

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوشصتم، آذرماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: قباد آذرآیین، معصومه بابایی، مهناز رضایی (لاچین)، هادی سالارزهی، بهرام صادقی، سارا افلاکی، عباس معروفی، گلبرگ فیروزی، خجسته کیهان، خرم سعیدی، روح‌الله کریمی کیارسی، سپند ساکنیان، علی اسدیان، روشنا علیرضازاده، خسرو دوامی، سیدحسن موسوی، علی رزم‌آرای، فاطمه گودرزی، مریم احیایی، فاطمه گودرزی، مریم احیایی فائزه قبادیان، آرزو معظمی، محمدجواد محمدی، ریحانه همتی، زهره پوربابکان، حدیث کریمی، فاطمه محبی‌زاده، اکرم حسینی‌نسب، آذر بنی‌اسدی، حمید نیسی، بیتا ثابت، هوشنگ عسگریه، فائزه قبادیان، آرزو معظمی، محمدجواد محمدی، سارا افلاکی، فروغ صابرمقدم، محسن میرزایی، آرزو معظمی، کوثر عابدینی، الهام بیاتی‌مقدم، بهمن عباس‌زاده، اکرم جلوداری ریحانه همتی، هره پوربابکان، حدیث کریمی، فاطمه محبی‌زاده، اکرم حسینی‌نسب، زهرا نظریان، مائده عسگری، سمیه جعفری آذر بنی‌اسدی، حمید نیسی، بیتا ثابت، هوشنگ عسگریه، فرامرز قنبری، محمد محمدی‌زاده، هانس کریستیان آندرسن، ازوپ کنجی میازاوا، فرانتس کافکا، کیت شوپین، انتظار حسین، دونالد بارتلمی، کسی سپ، ماریو بارگاس یوسا، بلیک کراوچ، یوزف روت، رابرت زمیکس، سوزان بئر، آرتور میلر، فرانچسکو رزی

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، صحرا کلانتری، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدو شصتمن ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

چرا اکثر ناشران مراقب اعتبار خود نیستند؟ شاید در جواب این سؤال عده‌ای نویسنده و شاعر بگویند، مگر ناشران اعتباری هم دارند؟! که البته حق دارند؛ چون معطل دیر جواب‌دادن یا اصلاً جواب ندادن، خلف وعده کردن، جواب سربالا دادن و خیلی چیزهای دیگر را از بیشتر ناشران دیده‌اند و گاهی اوقات این شکایات را با بنده مطرح می‌کنند.

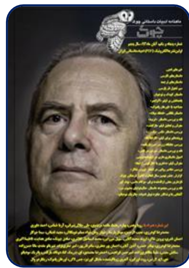
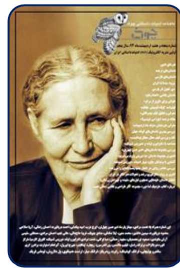
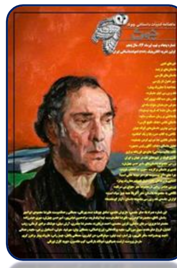
حقیقتاً چرا کمتر ناشری وجود دارد که روند چاپ را به درستی و مسئولانه پیش ببرد و مدام باعث نگرانی مؤلف نشود! ؟ مگر درستکاری در هر کاری رمز موفقیت نیست؟ وظیفه‌شناسی ناشر باعث می‌شود که آن مؤلف بار دیگر برای چاپ اثرش به او مراجعه کند.

البته چند مسئله را می‌توان در نظر داشت؛ بعضی از ناشران، آگاهی و دانش کافی از روند نشر ندارند یا نیروی انسانی حرفه‌ای برای آماده‌سازی کتاب در اختیارشان نیست؛ بعضی ناشران هم متأسفانه مجوز نشر را وسیله‌ای برای کلاهبرداری قرار داده‌اند؛ حتی بعد از دریافت پول اعلام می‌کنند که اصلاً مؤلف را نمی‌شناسند و هستند ناشران دغل‌بازی که با نویسنده قرارداد هم نمی‌نویسند!

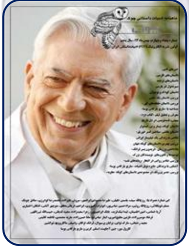
بله در حوزهٔ فرهنگ هم مانند سایر حوزه‌ها سره و ناسره وجود دارد؛ بنابراین باید هوشیارانه قدم برداریم؛ چرا باید شاهد ساده‌لوحی آثار دهندهٔ بسیاری باشیم که بدون هیچ قراردادی وارد چرخهٔ چاپ اثر می‌شوند؟!

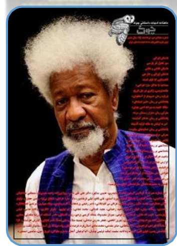
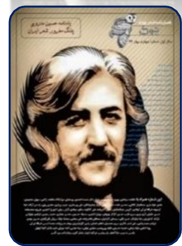
پس آگاهانه نشری را برای چاپ اثرتان انتخاب کنید و بدانید که برای انتشار اثرتان، حتماً قراردادی با مفاد مشخص به امضا برسد تا در صورت کوتاهی ناشر، سندی برای اقدام داشته باشید.



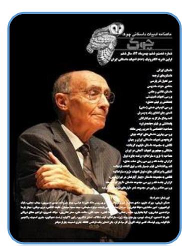


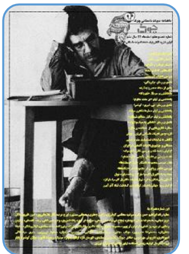


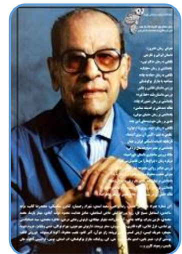


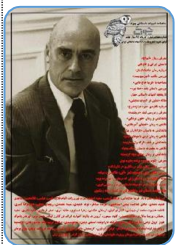


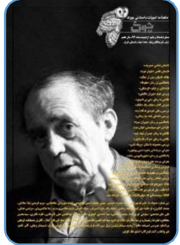



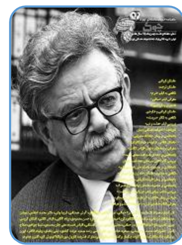
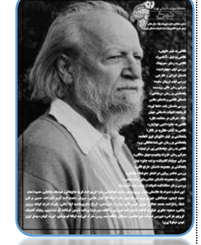
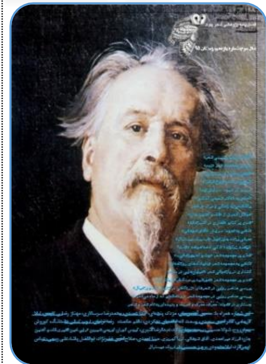





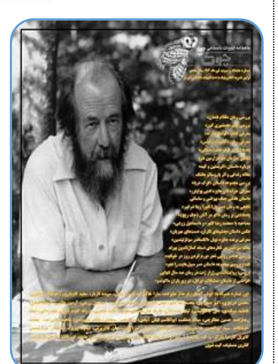










جلد اول

بر کرانهٔ خوانش

مجموعه مقالات تحلیل رمان

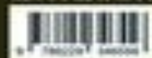
آزاده جمشیدپور











قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال



جلد دوم

بر کرانهٔ خوانش

مجموعه مقالات تحلیل داستان کوتاه

آزاده جمشیدپور













قیمت: ۹۰۰۰۰۰ ریال

دگرسانی

رضا فتحی



ALPHA
PUBLISHING

برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سید محمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیر احمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «مرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذر یزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سفیدی خیس» نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «یک لحظه» نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «چه عقال ظلک» نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کلاغ سرگرگ» نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت» نویسنده «سیاوش علی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «شهرش، گوسفندانش» نویسنده «هارو کی موراکامی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو و دهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تولد» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کدو قلقله زن» گرد آورنده «فضل‌الله مهتدی صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «نطق» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «ساجده آنت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «عینک کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، المیرا مجابی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سکوروج» نویسنده «فرهاد آذرآیین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، المیرا مجابی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و ششمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

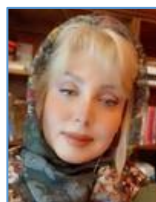
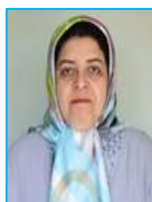
برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

درباره داستان











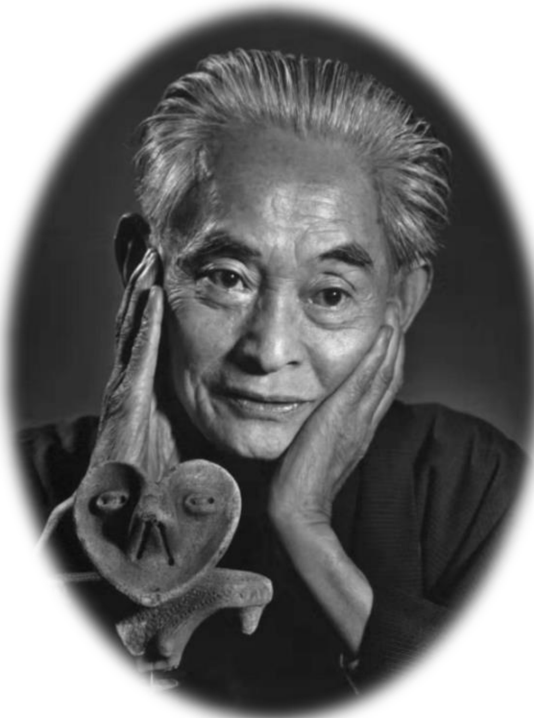







آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «یاسوناری کاواباتا»

«گیتا بختیاری»



یاسوناری کاواباتا 川端康成 در ۱۴ ژوئن ۱۸۹۹ در کیتاوارد، شهر اوزاکا به دنیا آمد (کرونولوژی خودنوشته کاواباتا می‌گوید که او در ۱۱ ژوئن متولد شده است). پدرش رونگ جی، پزشک و عاشق شعر چینی و نقاشی‌های ادبی بود. مادر او، آ یوان، از خانواده کورودا است. در ژانویه ۱۹۰۱، پدرش بر اثر بیماری سل درگذشت. ا مادرش به روستای تویوساتو، نیسی گان، استان اوزاکا نقل مکان کرد و در ژانویه ۱۹۰۲، مادرش را نیز بر اثر سل از دست داد. سرپرستی او را پدربزرگ و مادربزرگش برعهده گرفتند و خواهرش تحت سرپرستی عمه‌اش قرار گرفت. به دلیل سلامت ضعیف او، دوران کودکیش تقریباً بدون تماس با دنیای بیرون بسته شد.

در سال ۱۹۰۶، در سن ۷ سالگی، در مدرسه ابتدایی تویوکاوا در شهرستان میشیما، استان اوزاکا پذیرفته شد. از آنجایی که او ضعیف و بیمار بود، اغلب کلاس درس و مدرسه را از دست می‌داد، اما عملکرد تحصیلی او عالی بود و حتی غیبت‌های طولانی در مدرسه باعث نشده بود که او رتبه دومی را در مدرسه از دست بدهد که این نشان دهنده استعداد خارق العاده او بود.

در جولای ۱۹۰۹، خواهرش بر اثر ایست قلبی درگذشت. در مارس ۱۹۱۲ از کلاس ششم دبستان فارغ‌التحصیل و در ماه آوریل با رتبه اول در دبیرستان ریتساکی در استان اوزاکا پذیرفته شد. ۱۲ ساله بود که مادربزرگش درگذشت و پس از آن پدربزرگش فوت کرد و او توسط خانواده مادری به فرزندی پذیرفته شد.

تجربه مرگ او را با ترسی مادام العمر مواجه کرد آنقدری که گرما را در واقعیت رد کرد و گرمای خیالی را در دنیای کلمات ترسیم می‌نمود. سال‌های نوجوانیش سرگردانی و مبارزه در تنهایی بود، سال‌هایی که او را به سوی نوشتن سوق داد؛ "دفترچه خاطرات شانزده ساله" را نوشت؛ وقایع قبل و بعد از مرگ پدربزرگش بر اثر بیماری را ثبت کرد با وفاداری به وضعیت پدربزرگش در زمانی که در حال مرگ بود، همچنین آثاری مانند «حفظ استخوان‌ها»، «سلبریتی‌هایی که در مراسم تشییع جنازه شرکت می‌کنند» و «به خورشید می‌روند» نوشت.

با ورود به دبیرستان در ۱۹۱۵ زندگی خوابگاهی او شروع شد، بازدید اغلب او از کتابفروشی‌های نزدیک مدرسه دامنه خواندنش را بسیار گسترده کرد، آثاری از نویسندگان ژاپنی تا نویسندگان فراتر از کشورش را مطالعه کرد مانند داستایوفسکی، چخوف، استرلینگ آثار لیبائو. آرزوی رمان‌نویسی اشتیاق او را به خواندن مجلات ادبی مختلف بیشتر می‌کرد و تلاشش را برای سرودن شعرهای نو، تانک، هایکو، تصنیف و ... افزایش می‌داد، او آن اشعار را در مجلداتی با عنوان «مجموعه گوتانجی» و «مجموعه گوتانگ» گردهم قرار داد.

در آوریل ۱۹۱۶ با عشق اولش، «شیائوزو یوان»، هم‌اتاقی‌اش در خوابگاه آشنا شد. در بهار همان سال شروع به همکاری با هفته‌نامه کوچک محلی «کیهان شیمبون» کرد و مقالات کوتاهی چون «به ستوان ح»، «شب برفی روشن»، «کاسه چای ارغوانی» و «تلگرام» را منتشر کرد. همچنین مقالاتی را برای مجلاتی مانند «دنیای مقاله»، «حلقه ادبی Xiucai» و «موج نو» ارسال کرد.

پس از فارغ التحصیلی، درست قبل از تولد ۱۸ سالگی خود به توکیو نقل مکان کرد. در خانه پسر عمویش در کورامای، آساکوسا ماند. در پایان ماه مارس، به دیدار نویسنده جدید شوتارو نانبو رفت در سال ۱۹۱۹ با جین دونگ گوانگ آشنا شد و تحت‌تأثیر وو پینگ پدر دانگ گوانگ به معنویت

(تئوسوفی) علاقه‌مند شد. او به توصیه یکی از اعضای دانشکده هنر و ادبیات، «چیو» را در شماره ژوئن «مجله انجمن دانش آموختگان» دبیرستان دایچی منتشر کرد.

در امتحانات Dai-ichi Kōtō-gakkō (اولین مدرسه عالی) که تحت مدیریت دانشگاه امپراتوری توکیو بود، پذیرفته شد. و در ژوئیه ۱۹۲۰ به عنوان دانشجوی رشته زبان انگلیسی وارد دانشکده علوم انسانی شد اما بعداً تغییر رشته به زبان چینی داد. کاواباتای جوان در این زمان نه تنها شیفته آثار رابیندرانات تاگور، برنده جایزه نوبل آسیایی شده بود. بلکه از آثار داستایوفسکی، ریونوسکه آکوتاگاوا و نائویا شیگا نیز غافل نبود. در این دوره، مقاله‌ای با عنوان «حمل روح معلمم بر شانه‌هایم» به یاد معلم انگلیسی فقید کوراساکی جینیچیرو نوشت که در مجله «توآنلوان» اوزاکا منتشر شد.

در ۱۹۲۱، مجله «روند جدید اندیشه» کاری از گروه دانشجویان توکیو منتشر شد. در ماه آوریل، اولین رمان خود «صحنه‌ای در جشنواره فراخوان روح» را در آن منتشر کرد که با استقبال هیروشی کیکوچی و سایر احزاب مواجه شدکه با استقبال هیروشی کیکوچی و سایر احزاب مواجه شد. از پاییز تا زمستان آن سال، اتفاقاتی افتاد، از جمله عاشق شدن، نامزدی و سپس قطع نامزدی با ایتو هاتسویو، پیشخدمت یک کافه محلی، او بر اساس همین تجربه آثاری چون «آتش در جنوب»، «آتش»، «فوق العاده»، «لباس او»، «شبی در گروه خشن» و «جشنواره آتش دریا» را نوشت.

اولین رمان خود «صحنه‌ای در جشنواره فراخوان روح» را در آن منتشر کرد که با استقبال هیروشی کیکوچی و سایر احزاب مواجه شدکه با استقبال هیروشی کیکوچی و سایر احزاب مواجه شد.

در ۱۹۲۲، شروع به نوشتن نقد ادبی در ماهانه "دنیای خلاق این ماه" ("جیوشی شینبائو") کرد. در طول تابستان همان سال در ایزو یوشیما، «خاطرات یوشیما» (منتشر نشده) را نوشت که نمونه اولیه «دختر رقصنده ایزو» و «پسر» بود، همچنین آثاری از نویسندگان جهان از جمله «خیابان» از گالسورثی، «واحه مرگ» از تنیسون، «ملکه» از چخوف و دیگر آثار خارجی را ترجمه کرد.

در فوریه ۱۹۲۳، سردبیر «بهار و پاییز ادبی» شد که توسط کان کیکوچی تأسیس شده بود. نام او در «سالنامه ادبی» که برای اولین بار در آن سال منتشر شد به چاپ رسید. در آن سال «مالیخولیای لین جین هوا» (ژانویه)، «جشن الف» (آوریل)، «مشاهیر حاضر در مراسم تشییع جنازه» (مه)، «آتش جنوب» (ژوئیه) و... را منتشر کرد.

در مارس ۱۹۲۴ از دپارتمان ادبیات چینی دانشگاه امپراتوری توکیو فارغ التحصیل شد. از آنجایی که رشته‌اش را در میانه راه تغییر داده بود و اعتبارات کافی نداشت، به لطف پروفسور تسوکورو فوجیمورا، پایان نامه فارغ التحصیلی خود را "مقاله‌ای مختصر در مورد تاریخ رمان‌های ژاپنی" که در شماره مارس "آزادی هنر" منتشر شد، گذراند. در ماه مه، در معاینه فیزیکی برای خدمت سربازی رد شد.

در اکتبر ۱۹۲۴، کاواباتا، ریچی یوکومیتسو و سایر نویسندگان جوان مجله ادبی کشور را به نام «عصر ادبیات هنر» راه‌اندازی کردند و از آن به عنوان مبنایی برای راه‌اندازی جنبش حس نو استفاده کردند. این مجله واکنشی بود به مکتب قدیمی ادبیات ژاپن، به ویژه جنبش ژاپنی که از ناتورالیسم نشأت گرفته بود، در حالی که در مقابل جنبش ادبیات کارگری یا پرولتری (پرولتاریا) مکاتب سوسیالیستی/کمونیستی قرار داشت. که یک جنبش «هنر برای هنر» بود که تحت‌تأثیر، اکسپرسیونیسم، کوبیسم اروپایی، دادا و دیگر سبک‌های مدرنیستی قرار داشت. اصطلاح شینکانکاکوها که کاواباتا و یوکومیتسو برای توصیف فلسفه خود از آن استفاده کردند، به اشتباه در زبان انگلیسی به عنوان «امپرسیونیسم» ترجمه شده است. با این حال، شینکانکاکوها قرار نبود نسخه به روز شده یا بازسازی شده امپرسیونیسم باشد بلکه آن، بر ارائه «تأثیرات جدید» یا به‌طور دقیق‌تر، «احساسات جدید» یا «ادراکات جدید» در نوشتن ادبیات تمرکز داشت. نمونه اولیه از این دوره، پیش نویس Hoshi wo nusunda chichi (پدری که ستاره‌ای را دزدید)، اقتباسی از نمایشنامه لیلیوم فرانسه مولنار است. در آن سال «آتش»، «فوق العاده» و اولین مجموعه رمانش را هم منتشر کرد.

در سال ۱۹۲۵ «دفترچه خاطرات یک شانزده ساله» و «احساسات یک یتیم» را منتشر کرد. در ۱۹۲۶ به همراه یوکومیتسو ریچی و دیگران «اتحاد فیلم حسی جدید» را تأسیس کرد و تنها فیلمنامه کاواباتا «یک صفحه دیوانه» فیلمبرداری شد. این فیلم به عنوان فیلم برجسته سال رتبه‌بندی و برنده مدال فدراسیون فیلم کانسای شد، اما اکران تجاری آن با شکست روبه رو شد. در آن سال «دختر رقصنده ایزو» «چهارمین مجموعه داستان» و «دکوراسیون احساسی» منتشر شد.

به توکیو رفت و دیگر به یوشیما بازنگشت. در ماه مه انتشار «عصر ادبیات هنر» متوقف شد. با سفرهای زیاد در طول زندگی خود احساس افسردگی در او رشد کرد و به تدریج شخصیتی احساسی و تنها پیدا نمود و این درد و اندوه درونی زمینه‌ساز ادبیات بعدی کاواباتا یاسوناری شد. برای «دختر رقصنده ایزو» در سال ۱۹۲۶ مورد تحسین قرار گرفت که تاثیری عمیق در بهبود روحیه او داشت. این اثر به بررسی شهوانی سپیده دم عشق جوان می‌پردازد، داستانی که اگر سایه‌هایی از مالیخولیا و حتی تلخی نداشت می‌توانست داستانی بسیار شیرین باشد. در سال ۱۹۲۹ رمان سریال «توپ قرمز آساکوسا» در یک روزنامه منتشر شد

دهه ۱۹۲۰، برای کاواباتا دهه پیشرفت و شهرت بود به ویژه با نوشتن «دختر رقصنده ایزو»، اما ستایش آثارش او را از تکاپو برای پیشرفت بازنداشت. سبک‌های مختلف نوشتاری را تجربه کرد؛ سبک نوشتن او از روانشناسی جدید تا جریان آگاهی را در بر گرفت. می‌توان گفت که «سوزن، شیشه و مه» ۱۹۳۱ یکی از نمایندگان این آثار بود. بعد، ایده‌های بودایی "پوچی" و "هیچ" در آثار کاواباتا یاسوناری ظاهر شد.

در سال ۱۹۳۳ «جانوران» و «چشم آخر» را منتشر کرد، و در همان زمان کاواباتا به طور علنی به دستگیری، شکنجه و مرگ نویسنده جوان چپ‌گرا تاکیجی کوبایاشی در توکیو توسط پلیس سیاسی ویژه توکیو اعتراض کرد. و همزان دوستان چپ گرای خود را برای فرار از پلیس سیاسی پناه داد. در فوریه ۱۹۳۳، "رقصنده ایزو" برای اولین بار توسط کارگردان Heinosuke Gosho با بازی Kinuyo Tanaka به فیلم تبدیل و از آن زمان تا سال ۱۹۶۷، " Izu No Dancing Girl پنج بار دیگر نیز فیلمبرداری شد.

در ۱۹۳۴ شروع به نوشتن سریال «کشور برفی» کرد و سه سال بعد یک جلد را به چاپ رساند و برنده جایزه انجمن ادبی سوم شد. «کشور برفی» داستانی تلخ از یک رابطه عاشقانه بین یک توکیویی و یک گیشا است که در یک منطقه گرم و دور افتاده اتفاق می‌افتد. این کتاب کاواباتا را به عنوان یکی از برجسته‌ترین نویسندگان ژاپنی معرفی کرد و تبدیل به یک کلاسیک فوری شد که توسط ادوارد جی. سیدنستیکر به عنوان «شاید شاهکار کاواباتا» توصیف شد.

از آساکوسا به کاماکورا، استان کاناگاوا نقل مکان کرد و اگرچه در ابتدا از یک زندگی اجتماعی بسیار فعالی در میان بسیاری از نویسندگان و اهل ادب ساکن در آن شهر در طول سال‌های جنگ و بلافاصله پس از آن برخوردار بود، اما در سال‌های پایانی زندگی بسیار منزوی شد. در ژانویه ۱۹۳۵، به عنوان عضو کمیته انتخاب جایزه ریونوسکه آکوتاگاوا و جایزه نائوکی که توسط انجمن بهار ادبی تأسیس شده بود، خدمت کرد. در ۱۹۳۶، کاواباتا اعلام کرد که به دلیل ضد جنگ، نوشتن مقاله‌های تفسیری ادبی و هنری را متوقف خواهد کرد و در سال‌های بعد به طور گسترده در فعالیت‌های ضد جنگ شرکت کرد.

مسئول ویرایش ویژه نامه «ادبیات کلاسیک ژاپن و ادبیات و هنر مدرن» شد. او از دهه ۲۰ تا ۵۰ (سه دهه) تمام توان و هنرش را در نوشتن و انتشار آثار و سخنرانیها گذاشت و در انجمنها و مؤسسات فرهنگی مختلفی عضو شد. در ۱۹۴۱، کاواباتا از سوی ارتش کوانتونگ برای بازدید از منچوری و جاهای دیگر دعوت شد؛ پس از این دیدار، با هزینه شخصی همراه همسرش در چین ماند و قبل وقوع جنگ اقیانوس آرام «آفریده‌های منتخب گروه‌های قومی مختلف در منچوری» را ویرایش کرد.

سبک نوشتن او از روانشناسی جدید تا جریان آگاهی را در بر گرفت. می‌توان گفت که «سوزن، شیشه و مه» ۱۹۳۱ یکی از نمایندگان این آثار بود. بعد، ایده‌های بودایی "پوچی" و "هیچ" در آثار کاواباتا یاسوناری ظاهر شد.

در، "سلبریتی" منتشر شد در سال ۱۹۴۳ «شهر زادگاه»، «غروب آفتاب» و «روز پدر» منتشر شد. در سال ۱۹۴۷ "غم" منتشر شد. در سال ۱۹۴۴، یاسوناری آخرین جایزه کان کیکوچی را در ژاپن قبل از جنگ برای مقالاتی مانند "شهر زادگاه" دریافت کرد.

اگرچه او از شرکت در شور نظامی که همراه با جنگ جهانی دوم بود خودداری کرد، اما علاقه چندانی به اصلاحات سیاسی پس از جنگ نشان نداد. کاواباتا در کنار مرگ همه اعضای خانواده‌اش در دوران جوانی، عنوان کرد که جنگ یکی از بزرگترین تأثیرات بر کار او بوده است و اظهار داشت که در ژاپن پس از جنگ فقط می‌تواند مرثیه بنویسد. با این حال، بسیاری از مفسران تغییر موضوعی اندکی را بین نوشته‌های کاواباتا قبل از جنگ و پس از جنگ تشخیص می‌دهند.

پس از پایان جنگ جهانی دوم، موفقیت کاواباتا با رمان‌هایی مانند هزار جرثقیل (داستانی از عشق بدبخت)، صدای کوه، خانه زیبای خفته، زیبایی و غم و پایتخت کهن ادامه یافت. هزار جرثقیل بر روی مراسم چای ژاپنی و عشق ناامید کننده متمرکز است. قهرمان داستان مجذوب معشوقه پدر مرده‌اش می‌شود و پس از مرگ او جذب دخترش می‌شود که از دست او فرار می‌کند. مراسم چای زمینه زیبایی برای امور زشت

انسانی فراهم می‌کند، اما قصد کاواباتا بیشتر کاوش در احساسات درباره مرگ است. ظروف مراسم چای دائمی و برای همیشه هستند، در حالی که مردم ضعیف و زودگذر هستند؛ کاواباتا در «هزار جرثقیل» از بافت و رنگ کاسه چای شینو برای به تصویر کشیدن تصویر زنانه اغواکننده استفاده کرد. این مضامین محارم ضمنی، عشق غیرممکن و مرگ قریب‌الوقوع دوباره در «صدای کوه» که در کاماکورا خانه‌ای که کاواباتا به فرزندی پذیرفته است، بررسی می‌شود. قهرمان داستان، مردی سالخورده، از فرزندانش ناامید شده است و دیگر اشتیاق شدیدی به همسرش ندارد و به شدت مجذوب شخص ممنوعه، عروسش می‌شود و افکارش برای او با خاطرات عشق ممنوع دیگری، برای خواهر زن مرده‌اش، آمیخته می‌شود.

در سال ۱۹۴۷، پس از ۱۳ سال، "کشور برفی" نهایی می‌شود. در سال ۱۹۴۹، رمان مهم دیگرش "هزار جرثقیل" به صورت سریالی منتشر می‌شود و در ۱۹۵۲، اقتباسی از این رمان به زبان کابوکی صورت می‌گیرد. در سال ۱۹۵۷، همچنین «شیگوره»، «سومییوشی»، «صدای کوه»، و «استخوان لاشخور» را منتشر کرد. در ۱۹۵۳، به عنوان عضو آکادمی هنر، بالاترین موسسه افتخاری ادبیات و هنر ژاپن انتخاب شد.

در ۱۹۶۱، کاواباتا یاسوناری برای نوشتن «پایتخت باستانی» به کیوتو می‌رود. این داستان را در دوره‌ای نوشت و منتشر کرد، که ژاپن پس از شکست در جنگ جهانی دوم توسط ارتش آمریکا اشغال شد. ارتش ایالات متحده فرهنگ آمریکایی و سبک زندگی آمریکایی را به ژاپن معرفی کرد که تأثیر و تأثیر زیادی بر فرهنگ ملی ژاپن گذاشت و در بحران زوال سنتی قرار گرفت. کاواباتا یاسوناری به دلیل از دست دادن زیبایی سنتی ژاپن بسیار اندوهگین بود و مصمم بود که بقیه عمر خود را پس از جنگ صرف بازسازی و نجات زیبایی سنتی ژاپن کند. این چنین احساس مسئولیت و مأموریت قوی باعث شد که کاواباتا یاسوناری از کیوتو به عنوان پس‌زمینه داستان برای خلق اثر «پایتخت باستانی» استفاده کند.

این داستان اثری سرشار از فرهنگ غنی سنتی ژاپنی است. او جاذبه‌های باستانی کیوتو را از طریق توصیف مکان‌های دیدنی پایتخت باستانی، آداب و رسوم جشنواره‌های سنتی و غیره بازتولید می‌کند که نشان‌دهنده قدردانی عمیق نویسنده از این شهر است. او در این اثر به موضوعاتی از جمله: شکاف بین دو جنس، اضطراب تفاوت‌های جنسی، اشتیاق معصومانه، ترکیب انسان و طبیعت، ترکیبی از محیط و شخصیت، همچنین عشق و نفرت بین مدرنیته و سنت را در میان هنرمندانی که در پایتخت باستانی پس از جنگ کیوتو زندگی می‌کنند می‌پردازد.

در آوریل ۱۹۶۳ به عنوان سرپرست موزه ادبیات مدرن ژاپن و همچنین به عنوان رئیس موزه ادبیات مدرن خدمت می‌کند. همچنین همراه با دایبوتسو جیرو و هیساماتسو کنیچی، نظارت مشترک بر نمایشگاه تاریخ ادبیات مدرن که در ماه اکتبر برگزار شد را بر عهده داشت. به عنوان رئیس PEN ژاپن و نایب رئیس PEN بین‌المللی خدمت کرد و در ژوئن ۱۹۶۴ به عنوان نماینده ویژه در سی‌ودومین کنفرانس بین المللی PEN در اسلو شرکت کرد. در راه خانه، از کشورهای مختلف اروپایی دیدن کرد و در ماه اوت به چین بازگشت.

در ۱۶ اکتبر ۱۹۶۸ جایزه نوبل ادبیات را «به خاطر تسلط او در روایت، که با حساسیت زیادی جوهر ذهن ژاپنی را بیان می‌کند» دریافت کرد.

در ۱۶ اکتبر ۱۹۶۸ جایزه نوبل ادبیات را «به خاطر تسلط او در روایت، که با حساسیت زیادی جوهر ذهن ژاپنی را بیان می‌کند» دریافت کرد و در ۱۶ آوریل ۱۹۷۲، زندگیش به پایان رسید، کاواباتا یاسوناری ناگهان بدون گذاشتن یادداشت خودکشی، خودکشی کرد مرگی که هنوز هم معمایش حل نشده است. درگذشت ناگهانی این برنده جایزه نوبل ادبیات شوک بزرگی را برای کل دنیای ادبی و هنری و همچنین ژاپن و خارج از آن وارد کرد. جایزه کاواباتا تأثیری محو نشدنی بر ادبیات کاواباتا و حتی ارزیابی بین‌المللی ادبیات ژاپن داشته است

جوایز

نام کاواباتا یاسوناری در فهرست جایزه کیکوچی (۱۹۴۴)، جایزه آکادمی هنر (۱۹۵۲)، جایزه ادبی نوما (۱۹۵۴) و جایزه فرهنگ انتشارات ماینیچی (۱۹۶۱) ثبت شده است. در سال ۱۹۶۱، دولت ژاپن بالاترین جایزه، بیست و یکمین مدال فرهنگی را به دلیل «توصیف نماد زیبایی ژاپنی با سبک منحصر به فرد و احساسات قوی و تکمیل یک خلاقیت بی‌سابقه» به او اعطا کرد. در سال ۱۹۵۷ از طرف دولت آلمان غربی "مدال طلای گوته" را دریافت کرد. در سال ۱۹۶۰ مدال هنر و فرهنگ از سوی دولت فرانسه به او اعطا شد.

در ۱۶ اکتبر ۱۹۶۸ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. کمیته نوبل در اعطای این جایزه «به خاطر تسلط او در روایت، که با حساسیت زیادی جوهر ذهن ژاپنی را بیان می‌کند»، در ۱۷

اکتبر ۱۹۶۸ برنده جایزه نوبل ادبیات برای «کشور برفی»، «هزار جرثقیل» و «پایتخت باستانی» شد. او اولین ژاپنی بود که این جایزه را در تاریخ و دومین شرقی پس از رابیندرانات تاگور بود که برنده این جایزه شدند.

او اولین رمان نویس ژاپنی است که برنده جایزه نوبل ادبیات می‌شود، آنهم بعد از موضع گیری ژاپن در جنگ جهانی دوم و حمله به چین و به عنوان کشوری شکست خورده در جنگ جهانی دوم، دریافت این جایزه نشان می‌دهد ژاپنی‌ها ادبیات خاص خود را دارند و می‌توانند جایگاه اول را در جهان به دست آورند. این تقریباً به اندازه بیانیه مائو تسه تونگ در مراسم تأسیس میدان تیان‌آن‌من که «مردم چین ایستاده‌اند!» اهمیت دارد و عمیقاً عزت نفس ملی مردم ژاپن را برانگیخت.

در ۱۰ دسامبر همان سال، او با پوشیدن کیمونوی رسمی "monfu haori hakama" در سالن کنسرت استکهلم این جایزه را دریافت کرد و سخنرانی نوبل خود را با عنوان «من در ژاپن زیبا هستم» به زبان ژاپنی با تفسیر همزمان ادوارد سیدنستیکر آغاز کرد. او در این سخنرانی سعی کرد با استناد به ادبیات کلاسیک ژاپن و گفتار و کردار راهبان مشهور، آگاهی زیبایی‌شناختی فرهنگ ژاپن را تفسیر کند و ارتباط جوهره آثار ادبی خود را با این آگاهی زیبایی‌شناختی نشان دهد. بسیاری از اشعار ادبی کلاسیک را برای بیان احساسات خود در مورد ژاپن و زیبایی ژاپنی‌ها نقل کرد. ذن بودیسم نقطه کانونی اصلی سخنرانی بود. او تصویر شدیدی از ذن بودیسم ارائه کرد، او خاطرنشان کرد که تمرین‌های ذن بر سادگی تمرکز می‌کنند و همین سادگی است که زیبایی را ثابت می‌کند. او از نقاشی به صحبت در مورد ایکبانا و بونسای به عنوان اشکال هنری پرداخت که بر ظرافت و زیبایی ناشی از سدگی تأکید می‌کند. «باغ ژاپنی نیز البته نمادی از وسعت طبیعت است.» علاوه بر ذکرهای متعدد ذن و طبیعت، موضوعی که به اختصار در سخنرانی کاواباتا ذکر شد، موضوع خودکشی بود. کاواباتا از دیگر نویسندگان مشهور ژاپنی که خودکشی کردند، به ویژه ریونوسوکه آکوتاگاوا را به یاد می‌آورد. او با رسم خودکشی به عنوان نوعی روشنگری مخالفت کرد و از کشیش ایکیو یاد کرد که او نیز دو بار به فکر خودکشی افتاد. او به نقل از ایکیو گفت: "در میان کسانی که به چیزها فکر می‌کنند، آیا کسی وجود دارد که به خودکشی فکر نمی‌کند؟" گمانه زنی‌های زیادی در مورد این نقل قول وجود داشت که سرنخی از خودکشی کاواباتا در سال ۱۹۷۲، یک سال و نیم پس از خودکشی میشیما یوکیو باشد.

جنبش نوشتاری کاواباتا یاسوناری

کاواباتا یاسوناری یک مسافر ابدی است. هنرمندی که در ژاپن متولد شد و دوره امپریالیسم ژاپن را تجربه کرد که نویسندگان از درجه خاصی از آزادی برخوردار بودند. کسی که مجبور است دائماً فرهنگ ژاپنی را مورد کنکاش قرار دهد و آنچه را که واقعاً متعلق به آداب و رسوم و غرایز خودش است از تلاقی فرهنگ‌های شرقی و غربی جدا کند. او «شخصیت پیشرو» در دنیای ادبی ژاپن، نویسنده جدید حس‌گرا و رمان‌نویسی با بیش از ۱۰۰ رمان در زندگی خود که بیشتر داستان‌هایش کوتاه و متوسط بود تا رمان‌های بلند.

کاواباتا یاسوناری به طرز ماهرانه‌ای احساسات انسانی منحصر به فرد ژاپنی‌ها را با حساسیت عالی و قلم مو ظریف و برازنده خود بیان کرده. آثار او تأثیر عمیقی بر مردم گذاشته است، آن‌ها نه تنها در ژاپن، بلکه در خارج از کشور نیز شهرت خوبی دارند. آثار او غنایی هستند، زیبایی متعالی زندگی را دنبال می‌کنند و عمیقاً تحت‌تأثیر تفکر بودایی و نیهیلیسم هستند.

> کاواباتا یاسوناری یک مسافر ابدی است. هنرمندی که در ژاپن متولد شد و دوره امپریالیسم ژاپن را تجربه کرد که نویسندگان از درجه خاصی از آزادی برخوردار بودند.

کاواباتا یاسوناری در استفاده از نوشتار جریان آگاهی برای نشان دادن دنیای درونی شخصیت‌ها بسیار توانمند بود. زندگی تنها و متروک دوران کودکی باعث شد کاواباتا احساس خانه و احساس تعلق معنوی را از دست بدهد. این احساس تنهایی و پوچی و درماندگی بر زندگی و روح او تأثیر گذاشته و باعث شده است همیشه آرزوی پیدا کردن کسی را داشته باشد که بتواند او را نوازش کند؛ او این آرزو را در آثارش به تجلی کشید.

از طریق بسیاری از آثار کاواباتا، حس فاصله در زندگی او بازنمایی می‌شود. او اغلب این تصور را ایجاد می‌کند که شخصیت‌هایش دیواری در اطراف خود ساخته‌اند که آنها را به انزوا می‌برد. آثار کاواباتا یاسوناری، ظریف‌ترین و اسرارآمیزترین ویژگی‌های سنتی ادبیات ژاپنی را حفظ می‌کند؛ در عین حال، ااز سال‌های خطرناک مدرنیزاسیون مداوم در این قرن نیز جان سالم به در برده است. ناامیدی او در جامعه مدرن همیشه در زیبایی کلاسیک آرام و ساده آثار او ادغام شده است.

کاواباتا بسیاری از داستان‌های خود را ظاهراً ناتمام گذاشته، که گاهی اوقات خوانندگان و منتقدان را آزار می‌داد، آثار او به

خاطر هنر با زیبایی‌شناسی هنری او دست به دست می‌شود و از هرگونه احساسات‌گرایی یا اخلاقی که پایانی برای هر کتابی ایجاد می‌کند، خارج می‌شود، زیرا کاواباتا احساس می‌کرد که شرح وقایع در طول مسیر بسیار مهمتر از نتیجه‌گیری است. او شکل نویسندگی خود را با شعر سنتی ژاپن، هایکو، یکی می‌دانست. میشیما یوکیو نویسنده و دوست صمیمی و نزدیک یاسوناری پس از دریافت نوبل توسط کاواباتا، در یک مصاحبه تلویزیونی دلیل تفاوت ادبیات کاواباتا با ادبیات غربی را اینگونه عنوان کرد که «در رمان‌های او یک «خط بی‌هدف» وجود دارد، و به نظر می‌رسد که او هر جا بخواهد متوقف می‌شود... ادبیات کاواباتا معمولاً پایانی ندارد. برخلاف ادبیات غربی که معمولاً به اوج می‌رسد... این نوع ادبیات کاواباتا می‌تواند چشم جهانیان را باز کند.»

رمان زیبا، دردناک و شاعرانه «کشور برفی» یکی از سه رمانی بود که کمیته فرهنگی نوبل در زمان دریافت جایزه ادبیات به آن اشاره کرد. داستان این رمان در دهکده چشمه آب گرم Echigo Yuzawa در استان نیگاتا می‌گذرد و داستان قهرمان خانواده شیمامورا را شرح می‌دهد که به یک هتل چشمه آب گرم در کشور برفی می‌آید و با گیشا کوماکو درگیر می‌شود. سبک نگارش زیبا و شاعرانه کاواباتا یاسوناری، شیوه نگارش سنتی در ادبیات ژاپنی را به وضوح بیان می‌کند که به زیبایی تغییر فصل‌ها توجه دارد. زیبایی نیستی، زیبایی پاک و اندوه سبک که در رمان توصیف شده است به خوانندگان احساس غمگینی زیبا و غم انگیز می‌دهد که مترادف با کاواباتا یاسوناری است.

رمان زیبا، دردناک و شاعرانه «کشور برفی» یکی از سه رمانی بود که کمیته فرهنگی نوبل در زمان دریافت جایزه ادبیات به آن اشاره کرد.

«رقصنده ایزو» یکی دیگراز آثار مد نظر نوبل شاهکاری که دنیای احساسی را به تصویر می‌کشد، بر اساس تجربه کاواباتا یاسوناری از سفر در ایزو به رشته تحریر درآمده، و داستان مرد جوانی را روایت می‌کند که عشق ضعیفی به دختری پیدا می‌کند که به طور تصادفی در سفر با او آشنا شده. این اولین عشق مبهم و بی‌گناه بین پسران و دختران را توصیف می‌کند. این اثر نماینده قلم موی زیبایی او برای توصیف احساسات با ظرافت و دقت است.

یاسوناری در «پایتخت باستانی» شاهکار دیگرش از نوشتاری سبک و ظریف برای توصیف شادی‌ها و غم‌های خواهران دوقلوی چیکو و میائوزی و همچنین تنهایی در جهان استفاده می‌کند. نویسنده به آنها توجه، همدردی و ناله می‌کند، از تجربه تلخ زندگی و عشق پاک آن‌ها می‌نویسد و همچنین از آرزوی زندگی بهتر آنها می‌نویسد. داستان در سکوت آغاز و به پایان می‌رسد و خواننده را به یک تصور هنری عمیقاً متروک می‌رساند و همچنین بازتاب افکار خود نویسنده در مورد نیهیلیسم و جهان‌گرایی است. این اثر عمیقاً تفاوت بین ثروتمندان و فقرا را تحت سیستم سرمایه‌داری و وضعیت اجتماعی ناشی از آن، مانند گرمی مردم، تعصبات سکولار و غیره را آشکار می‌کند. همچنین بیانگر سادگی و مهربانی مردم ژاپن است. آسیب روحی و ایجاد خانه‌ای ایده‌آل برای رزق و روزی معنوی به او. دقیقاً همین احساس شدید عشق و علاقه او به زادگاهش و تمایل شدید او به دنبال کردن زادگاهش بود که او را به انتشار «پایتخت باستانی» با کیوتو به عنوان پیشینه خلاقانه سوق داد.

«هزار جرثقیل» رمانی متشکل از پنج فصل با عناوین «هزار جرثقیل»، «بیشه در آفتاب غروب»، «شینو فیگور»، «رژ لب مادرش» و «ستاره دوتایی». تضاد عشق و اخلاق را بیان می‌کند و در به تصویر کشیدن مناظر، درک آداب و رسوم ژاپنی و روانشناسی ژاپنی بسیار ظریف است. کاواباتا از دیرباز به فرهنگ مراسم چای علاقه‌مند بوده و در شاهکار خود "هزار جرثقیل" که پس از جنگ جهانی دوم منتشر شد، به توصیف غیراخلاقی روابط بین فردی در دنیای مراسم چای پرداخت. این اثر عمدتاً داستانی در مورد یک رابطه عشقی غیرعادی شامل دو نسل است. «هزار جرثقیل» جایگاه مهمی را به خود اختصاص داده است. این نه تنها اثری است که برنده جایزه نوبل ادبیات شده است، بلکه سبک خلاقانه منحصر به فرد نویسنده را در بسیاری از جنبه‌ها منعکس می‌کند، و در عین حال رمانی بسیار پیچیده و مبهم و اتصال دهندهٔ دنیای زندگان با مردگان است. مرگ، حسادت و علاقه در مراسم چای گرد هم می‌آیند و کوچک‌ترین حرکات سر و بدن شخصیت‌ها در این مراسم، معانی عمیقی را دربردارد.

«زیبای خفته» اثر مهم دیگر که در اواخر دوران اوست. داستان آن روایتگر کسی است که پنج بار متوالی از خانه‌ای به نام «زیبای خفته» بازدید می‌کند. این خانه، موسسه‌ای است که در آن، مردان مسن پول می‌دهند تا شب را در کنار «زیبارویان خفته» بگذرانند؛ این زیبارویان، دخترانی عریان هستند که شب را به زور مسکن در خواب به سر می‌برند. مشتریان این خانه باید قرص‌های خواب آور مصرف کرده باشند و شب را بدون دست درازی به دخترها به صبح برسانند. مرد مسنی، وقت و بی وقت به این خانه سر می‌زند و به خاطر

همین موضوع، هربار با دختری متفاوت روبه رو می‌شود. در رمان زیبای خفته، توصیفات مرد مسنی به نام اگوچی در حالی که غرق در خاطره زنان گذشته است رویاهای شبانه‌اش در کنار «زیبارویان خفته»، در هم می‌آمیزند. این رمان احساسات جنسی و عاشقانه را به شیوه‌ای ظریف و برازنده بیان می‌کند. این فیلم نه تنها در ژاپن بلکه در خارج از کشور نیز بسیار محبوب است و به عنوان یک فیلم سینمایی ساخته شده است.

کتابی که خود کاواباتا آن را بهترین اثر خود می‌دانست، استاد برو (۱۹۵۱)، در تضاد شدید با دیگر آثار اوست. این یک بازگویی نیمه تخیلی از یک مسابقه بزرگ Go در سال ۱۹۳۸ است که او در واقع برای روزنامه زنجیره‌ای Mainichi گزارش داده بود. داستان این اثر در باره آخرین بازی دوران حرفه‌ای استاد شوسای بود که به رقیب جوان‌ترش، مینورو کیتانی، می‌بازد، اگرچه این رمان در ظاهر به عنوان بازگویی یک مبارزه در اوج حرکت می‌کند، اما برخی از آن را موازی نمادین با شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم می‌دانند.

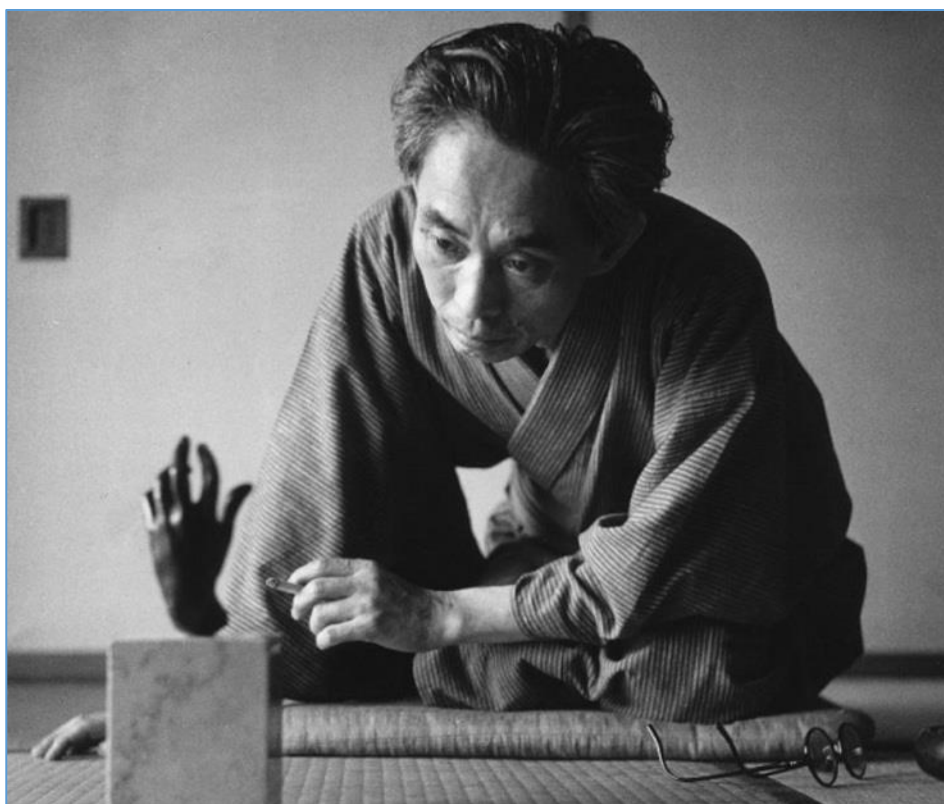
کاواباتا یاسوناری به طور فعال فرهنگ سنتی و روحیه سنتی رو به زوال ژاپن را دنبال می‌کند، نه به دلیل نیازهای شخصی، بلکه به این دلیل که به عنوان یک ملت باید جایگاه خود را پیدا کرد. او در آفرینش ادبی خود درجه بالایی از وحدت با فرهنگ سنتی را نشان داد. قلمرو نویسندگی او "اگرچه یک آهنگ است، اما مانند یک آهنگ نیست." می‌توان گفت که برای کاواباتا یاسوناری، برای او که همه اقوام نزدیک خود را در سنین پایین از دست داد و از کودکی با مرگ از نزدیک زندگی کرده و در حالت خواب آلود بزرگ شده است، نوشتن چیزی جز کاوش در زیبایی‌های چهار فصل، زیبایی کوه‌ها، رودخانه‌ها و پوشش گیاهی، زیبایی طبیعت انسان و... نمی‌تواند باشد.■

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Yasunari_Kawabata

https://baike.baidu.com/item/%E5%B7%9D%E7%AB%AF%E5%BA%B7%E6%88%90/4584۱۱

https://www.gltjp.com/zh-hant/directory/item/13212





نظری و گذری بر کتاب «توله‌های تلخ»

نویسنده «قباد آذرآیین»؛ «خرم سعیدی»

استاد قباد آذرآیین - که عمرش دراز باد -، زاده ۱۳۲۷ ایذه، نشو و نما نموده مسجد سلیمان و ساکن تهران هستند. تا کنون یازده اثر (داستان و رمان) را به چاپ رساندند که عبارتند از: توله‌های تلخ، فوران، از زبان باران تا قافله سالار، روزگار شاد و ناشاد محله نفت آباد، عقرب‌ها را زنده بگیر، راه که بیفتیم ترسمان می‌ریزد، پسری آن سوی پل، روز کارنامه، حضور، هجوم آفتاب، من... مهتاب صبوری.

کتابی که به ذکر آن می‌نشینیم، " توله‌های تلخ " نام دارد و یازدهمین اثر به چاپ نشسته استاد قباد آذرآیین. شامل سی بند مرتبط باهم در دو بخش و ۱۸۴ صفحه است که با تیراژ ۷۷۰ جلد در سال ۱۴۰۰ از طرف نشر ققنوس روانه بازار شده است .

با توجه به نام محله‌ها و دیگر شواهد مندرج در کتاب " توله‌های تلخ "، حال و هوای قصه، زمان وقوع آن قبل از انقلاب را بازگو می‌کند. زمانی که مسجد سلیمان در اوج اقتداری بود که با نفت او را پایتخت نفت خاورمیانه می شناختتند. مکان تخیلی داستان در مسجد سلیمان، جایی که قله‌های ثروت (نفت) آن از دره‌های فقرِ " برزخ آبادِ " داستان کتاب عبور می‌کند و لوله‌های نفت آن، فقط می‌تواند محل بازی و تفریحِ بچه‌های آن سامان باشد و بس. به تصویر کشیدن فرازهای حساس فقر با لوله‌های پر نفت که می‌رود جای دیگری را آباد کند و " برزخ آباد " همچنان برزخ ساکنان خود باشد. " برزخ آباد" به قول " احمد محمود " نویسنده هم استانیمان،" زمین سوخته " ایست که هیچ گل و گیاه و درخت و پرنده‌ای در آن حضور ندارد و فضای آنجا علی رغم طنز گونه‌اش، تلخ و ناگوار است و از ابتدای که به ناچار " توله‌های تلخ " را می‌خورد از نظر فنون بلاغت، براعت استهلالی است که خواننده ذهن خود را برای دریافت ناملایمات آماده کند. همه چیز در آن غمگین و مثل طعم " توله "هایش تلخ است و هر چند وقت یک بار با " لیک و لاک " سوگی در گوشه و کنار آن بر پا می‌شود و همه "برزخ آبادی" ها را متأثر و غمگین می‌کند و زمان و مکان آنجا همواره انگار بر " مدار صفر درجه " می‌چرخد. حتی وقتی ساکنین " برزخ آباد " پا را از محدوده خود درازتر می‌کنند و به جای دیگر کوچ می‌نمایند، نحوست گریبان آن‌ها را می‌گیرد و به کام مرگ می‌کشاند. راه دراز و بی پایان فقر مهمان همیشگی کوچه‌های تنگ و با شیب تند آن است. اما علی رغم فقرحاکم، رد پای کتاب در خانه‌ها و کوچه‌های آن هویداست و پس از گذشت سالیان و تغییر و تحول زمان، هنوز در گوشه و کنارشهرها و روستاهای کشورمان شاهد " برزخ آباد " های " قباد آذر آیین " هستیم.

> با توجه به نام محله‌ها و دیگر شواهد مندرج در کتاب " توله‌های تلخ "، حال و هوای قصه، زمان وقوع آن قبل از انقلاب را بازگو می‌کند.

بالا رفتیم ماست بود. پایین آمدیم ماست بود. قصه ما راست بود و برشی از زندگی مردم این مرز و بوم با دید و زاویه خاص. نویسنده " توله‌های تلخ " با ترکه کلمات، در داستان پردازی به گونه‌ای پیش رفته تا بتواند احساس مورد نظر خود را که همان طنز تلخ انتقادی، اجتماعی است به خواننده القا کند و او را تحت تأثیر قرار دهد. نوشته چون حالت طنز دارد، حضور پر رنگ بزرگترها را کمتر شاهد هستیم.

قصه با کودکانی شروع می‌شود که در مسیری طبیعی، رشد می‌کنند می‌بالند، به مدرسه می‌روند، خود را یاران دبستانی می‌نامند و ضمن درس کمک خرج خانواده‌های نیازمند خود هستند، ترک تحصیل می‌کنند و گاه از " برزخ آباد " پا را فراتر می‌گذارند و به شهرهای بزرگ مثل اصفهان، تهران و اهواز مسافرت می‌کنند اما اینگونه مکان‌های وسیع، بینش و دیدگاه آن‌ها را تغییری نمی‌دهد. وارد بازار کار می‌گردند، عشق می‌ورزند و گاه ناکام از دنیا می‌روند و در جهانی محدود سیر می‌کنند. گاه در جوانی به همان دنیای شیرین کودکی می‌روند و با بازی‌های دوران کودکی بازی می‌کنند تا بخشی از آلام خود را التیام ببخشند.

فضا سازی و توصیف‌های نویسنده، ریز بافت، جزیی نگر و در مجموع لحظه پردازانه است که در نگاهی کلی ارزشمند است. آشنایی نویسنده به مکان وقوع داستانش و مردم و فرهنگ آن سامان، علی رغم سالیان دوری از آن مکان، در ذهن او رسوخ کرده بود و او را در بطن حوادث قصه‌اش نگاه داشته و نگاه هنری او را قوت بخشیده است. او از سر زمین مهربانی‌ها و مردم و محیطی می‌نویسد که سالیان دور با آن‌ها زیسته و با زیر و بم فرهنگ و خصوصیات اجتماعی آن کاملاً اشراف دارد در نتیجه محیط، فرهنگ، آداب و رسوم و خرده فرهنگ‌های

دیگر را به شکل مطلوبی به تصویر می‌کشد. آوردن دو زمینه متفاوت طنز و سوگ کنار یکدیگر، تلخی مصیبت‌ها را قابل تحمل تر می‌کند و به سوگواری‌ها عمق نمی‌بخشد آن گونه که در میان بختیاریان مرسوم است که گاه سوگ‌ها به بیش از یک سال به درازا می‌انجامد.

گفت و گوهای داستان زنده و جاندار است و خالی از تکلف. دلنشینی متن زمانی خودنمایی می‌کند که خوانند با ظرایف و بار معنایی و مفهومی کلمات آشنایی داشته باشد و به عمق و مفهوم اشارات و کنایات آن واقف باشد. ساختار آغازین قصه با تلخی شروع می‌شود و از مرگ می‌گوید که جزیی از فلسفه زندگی است تا پایان قصه که راوی در زندان به سر می‌برد. داستان " برزخ آباد " با تعمق و تأمل و زاویه دیدی خاص، در واقع داستان راستین و جدایی ناپذیر بخشی از مردم است که کماکان حاشیه نشین شهرهای بزرگ و کوچک هستند و به قولی این رشته سرِ دراز دارد و همچنان ادامه دارد .

ابعاد فاجعه بار فقری که با بعضی از انسان زاده می‌شود و گریبانگیر و در همه جای دنیا یک رنگ دارد و می‌توان در " برزخ آباد " بوی آن را از لحافی که پنبه‌های آن گلوله گلوله شدند و حالت خود را از دست داده شنید اما در اینجا با چاشنی صفا و صمیمیت و ابعاد انسانی همراه است. حتی جهود بزاز که گاه در فصول مختلف برای کسب سود به محله می‌آید از دلسوزی و شفقت خاصی برخورداراست چه رسد به فداکاری مردم " برزخ آباد" که علاوه بر رحم و شفقت نسبت به هم، با اندک حیوانات محل نیز مهربان هستند. وقتی گاو خانواده "فلو " می‌میرد، گوساله‌اش را گاو خانواده دیگری شیر می‌دهد، شیری که تنها " قاتوق " خانواده است و از دهان بچه‌های خودش می‌گیرد و به گوساله نیازمند دیگری می‌دهد که این کار فداکارانه‌ترین اعمال است یا وقتی از " قلی بز کش" قصاب محل که هفته‌ای فقد گوشت یک گوسفند را تمام اهالی محل خریداری می‌کنند، با این حال از آن قصاب برای " پلنگی " سگ ولگرد محل گوشت می‌خرند یا در کور شدن چشم گاو " خیرنسا " تزریقات چی محل که او را دکتر می‌نامند خبر می‌کنند. وقتی " فلو " عاشق " شیرین " می‌شود چقدر سعی و تلاش می‌کنند تا این دو دلداده را بهم برسانند.

مسائل زبانی داستان را می‌توان همراه دختران مهربان قصه و سوار بال نازک خیال قصه گو شنید. استفاده از اصطلاحات، اعتقادات، باورها و دیگر ترفندهای زبانی که چشم نوازی می‌کنند کنار هم نشسته و رنگ و بویی خاص به نوشته بخشیده است و طول و تفصیل تداعی‌ها و گاه استقلال آن‌ها از ماجراهای جاری داستان منطقی کنار هم نشسته و بر گیرایی آن افزوده‌اند. اوصاف نویسنده از شخصیت‌ها، محیط‌ها و موقعیت‌ها گاه تبدیل به نثر محاوره و محلی می‌شود که این موضوع به شیرینی و جذابیت اثر شکوهی خاص می‌بخشد به عنوان مثال، نام بچه‌های محل: " فلو، اسی، خروس، نمکی، عیدی، مندل، چراغ، قپونی، مصول، و..." یا نام غذاها و قاتوق های محلی: " آب‌ترشی، آب دال عدس، تماته، آب توله و...نام محله‌های " برزخ آباد" مال شمبد، بنه جونکی، سرکوره ها، مال شیخ علی، دره علی خراط، محله حسین قصاب، و...گزینش نام‌های شیک و با کلاس برای مناطق به اصطلاح بالا شهر: " باغ ملی، پنج بنگله، هشت بنگله، کمپ کرسنت، کولر شاپ و...حتی نام بچه‌های این منطقه هم با بچه‌های " برزخ آباد " تفاوت دارد.

نویسنده به کمک ذهن بارور و ثروت فکری خود، از نظر مظمون شناسی هسته اصلی کار خود را در داستانی احساسی که منعکس کننده آلام اجتماع را به تصویر کشیده است. از وجوه تمایز کتاب، می‌توان به گفته‌ها و نگرش‌های منفرد ومجزای چهار چوب کلی پندارهای عامیانه، مفاهیم ساده در لفاف مسائل زیبایی شناسی، توصیف‌های دقیق، زبانی با بافت محلی، ترکیبی از سنت بومی در قالبی کلاسیک، ساخت و پرداخت فوق العاده جنبه تصویر سازی های زیبا که همراه با داستان همسفر و یکی می‌شوند و در کنار سایر عناصر، خواننده حس می‌کند به تماشای فیلم نشسه است.

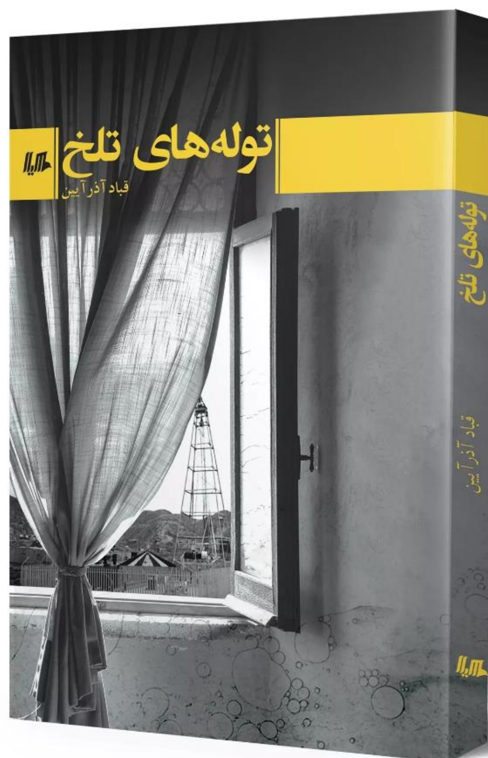
نویسنده به کمک ذهن بارور و ثروت فکری خود، از نظر مظمون شناسی هسته اصلی کار خود را در داستانی احساسی که منعکس کننده آلام اجتماع را به تصویر کشیده است.

نویسنده سعی کرده از پوسته واقعیت و ملموس و عینی کلمات عبور کرده و از اعماق وجود به کشف واقعیاتی که از معنای قاموسی خود فاصله دارند به پدیده گزنده و گریزنده و مرموز اجتماعی که همان فقر است دست یابد و در این راه موفق شده است. داستان ارتباط ثمر بخشی با جامعه کارگری خود دارد، قشری که آرزوهای ابتدایی‌شان حول محور نان می‌چرخد. می‌توان با شادی شخصیت‌ها شاد بود و در مرگ " فلو " یا " خروس " شیون سر داد یا گاه، طنز آن خنده بر گوشه لب نشاند. شخصیت‌های داستان است که علاوه بر کشمکش‌های درونی، هرکدام در مواجهه با یکدیگر از ویژگی‌های مثبت و صمیمی خاصی برخوردار هستند. نویسنده آشنایی ملموس و خاصی با محیط کارگری و فقر، آدمها و دیگر عناصر مورد استفاده داستانش دارد و در

جای جای اثر با تجارب عمیق و اصیلی از شخصیت‌ها روبروییم که نشان از ژرفای تجارب نویسنده از شخصیت‌هایی که از همان ایام کوچکی خود را " بچه‌های ریش دار " می‌خواندند. این نام در ضمیر ناخودآگاه آن‌ها نقش بسته تا هرچه زودتر ببالند و کمک حال فقر خانواده باشند. می‌بینیم یکی از بچه‌ها در حالی که کارنامه‌اش را در دست دارد، کامیون بار میوه را خالی می‌کند تا دست خالی به خانه بر نگردد.

استفاده از تشبیهات ساده و طبیعی محیط اطراف، برای تجسم فضا و جو منطقه " برزخ آباد" به خواننده‌ای که کمتر به آن منطقه شناخت دارد باعث ملموس‌تر شدن نوشته شده است که خواننده را به تحسین وا می‌دارد.

صناعات ادبی که حاصل قلم فرسایی سالیان متمادی نویسنده است و بسیار طبیعی کنار هم نشستند و گاه سر و گوش خود را نمایان می‌کنند عبارتند از " براعت استهلال، کنایه، ایهام، مطابقه، ارسال المثل، جناس، استعاره، و....







بررسی رمان «قلعه عاشقان»

نویسنده «معصومه بابایی»؛ «مهناز رضایی (لاچین)»

عشق

هر آن کس عاشق است از جان نترسد
یقین از بند و از زندان نترسد
دل عاشق بود گرگ گرسنه
که گرگ از هی‌هیِ چوپان نترسد (قلعه عاشقان/ ص ۹۳)

دوبیتی‌سرای بزرگ و نمایندۀ شعرِ بومی؛ "فایز دشتی"، از عشق و سوزِ هجران می‌گوید. حسی که در داستانِ قلعۀ عاشقان نیز، سرایت دارد. "عشق"، احساسی عمیق است، مطابق با مفهومِ دیگردوستی؛ دوست‌داشتنی ژرف و کمیتی معنوی.

از میان انواع دوستداری و دلدادگی، در داستان پیش روی ما، "عشقی پُرشور" شکل می‌گیرد. معشوق و عاشق حاضرند در راه عشق مخاطره کنند و از جان بگذرند. (ساغر/ Saghar) عشقی ارزنده که می‌توانست منشاء اتحاد، تکامل و باروری شود.

-ولی من دلم می‌خواهد از این‌جا دور شوم و سال‌های دراز با تو زندگی کنم و قصۀ زندگیمان را هزاران بار برای بچه‌ها و نوه‌هایمان تعریف کنم. (ص ۶۰)

داستان قلعۀ عاشقان، آینۀ چندوجهیِ "جفت شدن" است: مراد و سوران/ خان و دختر عمه بدری/ مادر و پدر سوران/ سامان و نبات/ نادر و نبات/ پرویز و سوران (در کابوس)/ برات و زنش

الگوهایی متفاوت و قابل قیاس از این مفهوم در قلعۀ عاشقان ارائه شده است. طیفی در داستان رنگ می‌گیرد که یک سر آن "زیبایی و درخشش" است و یک سر آن "زشتی و تیرگی".

-اسب

"اسب" در قلعۀ عاشقان، نقشی نمادین یافته است.

با اصرار سوران هر دو سوار می‌شوند. اسب به راه می‌افتد. سوران از پشت سر، دست‌های خود را دور کمر مراد حلقه می‌کند. شالش روی شانه‌ها می‌لغزد و نسیم دلچسب شبانگاهی شهریور از روی کشف رود می‌گذرد و در میان گیسوان بلند سیاهش می‌پیچد. اسب سرعتش را زیاد می‌کند. سوران دلش می‌خواهد که همان‌طور بروند و بروند. ولی به هیچ‌کجا نرسند و هیچ‌کجا هم متوقف نشوند. (ص ۵۹ و ۶۰)

امروز که معشوقه به عشقم برخاست
بر درگه میر اسب می‌باید خواست (محمدبن منوّر)

صرفنظر از معانیِ درآمیخته با کامیابی، "تاختن اسب" در صحنۀ فوق، وجهی نمادین دارد.

خداوند اسب را به زمین فرستاد. وقتی پاهای او به زمین رسید، شیهه‌ای کشید. خداوند دستی بر پیشانی و پشت او کشید و فرمود: مبارک باد! چه خوبی!(ابوسعید ابولخیر)

اسبی که در صحنۀ آخر داستان، پیوندِ زندگی می‌گسلد و حامل نیستی است.

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست* (حافظ)

قلعۀ عاشقان بر مبنای داستان‌واره‌ای بومی شکل گرفته است؛ بر مبنای یکی از دو روایت که در آن "سوران، مراد و اسب"، می‌توانند در کنار هم؛ اصالت، نجابت، رهایی‌جویی و وفا را معنا بخشند. تاختن در پیِ یافتنِ زندگیِ دلخواه و عاشقانه‌ای زلال.

لیک دیدیم، اسب محملی است که می‌تواند یکی از دو مقصدِ "زندگی" یا "مرگ" را برگزیند و به تاختی دلچسب و یا گسسته‌عنان به سوی یکی از این دو برود.

سهمِ سوران چیست؟ زندانی شدن در اصطبلِ اسبان، دم‌خور با کَنه‌ها و در محاصرۀ تاریکی؛ بر بستری بویناک از سرگینِ اسب.

در آن رخنه از نور تابنده هور
نگه کرد سر تا سرین ستور (نظامی)

سهم او این است؟!
همۀ هستی من آیۀ تاریکی است
که تو را در خود تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه تو را آه کشیدم، آه
من تو را
به درخت و آب و آتش پیوند زدم
آه...
سهم من این است
سهم من این است
سهم من،

آسمانی است که آویختن پرده‌ای آنرا از من می‌گیرد
سهم من پایین رفتن از یک پلهٔ متروک است
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌هاست
و در اندوه صدایی جان دادن که به من می‌گوید:
دست‌هایت را
دوست می‌دارم!
...(فروغ)

در فصل ۲۴ سوران در جایگاه بلند و برپشتِ اسب نیست، بلکه قربانی‌وار بر خاک و سنگ کشیده می‌شود؛ تا جسم او نیز چونان روحش، شرحه‌شرحه گردد. او از "چاهشک"، "قهقهه"، "پرکندآباد" و "مردارکشان" می‌گذرد و در کنار نهری آرام می‌گیرد؛ نهری که سورانش نام می‌نهند. او نامراد به مرگ‌خواهان تسلیم می‌شود؛ اگرچه که خود نیز در پی یافتن چاهی بوده است که معشوقش را به کام مرگ کشانده. اجابتِ این آخرین خواسته را هم بر او روا نمی‌بینند. زیرا که آن‌ها دوستداریِ زیبا و را نمی‌شناسند و با الگوهای دیگری زیسته و خو گرفته‌اند.

سرو بالایی که می‌بالید راست
روزگار کج‌رواش خم کرد و کاست
...
ای که چون خورشید بودی باشکوه
در غروب تو چه غمناک است کوه
...(ابتهاج)

طبقِ روایتی که سینه‌به‌سینه نقل می‌شود، اهالیِ روستا، بعدها سنگِ مزارِ سوران و مراد را کنار هم و نشسته بر خاکِ سپید گورستان می‌یابند و نام این مکان را "گورستان عاشقان" می‌گذارند.

-خورشید

خورشید زیرِ خاک؟!

("سوریا"، "خداوند خورشید" نزد هندوان، و در نقلی معادل با "خداوند آریایی" دانسته شده است. خراسان نیز سرزمین خورشید است.)

رادمردی در چاه؟!

مراد جوانی است که از خانوادهٔ نبات دستگیری می‌کند و موقعیت خود را به مخاطره می‌اندازد و مردم روستا که او را به رادی و راستی می‌شناسند، در حمایت از وی مشت‌مشت از آذوقهٔ بخورونمیر خود جمع می‌آورند تا مراد از خشم خان برهد.

آن‌ها که می‌مانند چه کسانی هستند؟

خان و دختر عمه بدری که تنها چندسال از دختر خودش- سوران- بزرگ‌تر است./ برات که به دلیلی واهی زنش را تنبیه کرده و ضربهٔ بیل چنان بر پیکر زن نشسته که جان از او ستانده است./ نادر و سامان که آسوده، از ننگِ دست‌درازی‌شان وامی‌رهند.

-سوران

واژهٔ "سوران" و بُن‌واژهٔ آن: "سور" را با کمابیش تغییراتی، در زبان‌ها و گویش‌های گوناگون می‌توان سُراغ گرفت.

از رسوخِ زبان فارسی در زبانِ اردو و تغییراتِ نهاییِ نشسته در زبان دهلی‌نشینان گرفته**، تا دیگر مثال‌های تبادل زبانی در جای‌جای جهان...می‌توان به تأثیرپذیری زبان‌های گوناگون از هم توجه یافت. رفتن واژگان از یک ساخت‌مایهٔ زبانی به ساختی دیگر و پدیدار شدن‌شان در معانیِ نزدیک؛ بر دست‌به‌دست شدن، پذیرش و در نهایت، تداولِ کاربردشان صحه می‌گذارد.

تحولات زبانی چنان‌اند که گاه ما را از واژه‌ای به واژهٔ دیگر می‌رسانند. رضا ضحاکی راحت؛ تاریخ‌دان، معتقد است: سور، صور، ثور، هر یک گویشی از "هور" هستند.

> تحولات زبانی چنان‌اند که گاه ما را از واژه‌ای به واژهٔ دیگر می‌رسانند. رضا ضحاکی راحت؛ تاریخ‌دان، معتقد است: سور، صور، ثور، هر یک

خداوند ماه و خداوند هور
خداوند روز و خداوند زور (فردوسی)

(همچنان که در مقدمهٔ کتاب آمده است؛ خطِ سیرِ "سوران" در غروبِ اندوهناکش، شاید طلوع و برآمدنی دیگر را بشارت باشد.)

سور/ سورا/ سوری/ سوریا/ Syria/ Surya/ Sur/ Sor

خدای مهر= خدای خورشید= میترا= سوریا (بر مبنای تشابهات فرهنگی ایران و هندوستان)

تصویری با قدمت بسیار (حدود ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد) را به یاد آوریم: تصویری از خداوندِ مهر که اسب به تاخت وامی‌دارد و ارابه می‌راند؛ عزم و حرکتی برای بیرون‌راندنِ تاریکی...

"سور" و "سوران"، چنان بافتهٔ خرده‌فرهنگ‌های ایرانی هستند که در نام‌گذاری کودکان و مکان‌ها، در لفظ و معنایی مشابه، مداوم رخ می‌نمایند. همچنان که فراتر از مرزهای امروزین ایران‌زمین نیز می‌توان رد پای نام‌گذاری‌های مشابه را یافت.

شگفت و جالب است که بدانیم:

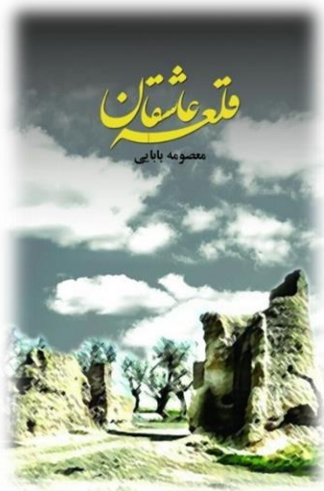
سور با معانیِ سرور و شادمانی در یاد می‌آید و بنابه پیش‌گفته‌ها در این نویسه؛ زیبایی و لطفی تابنده و حیات‌بخش را به ذهن نزدیک می‌کند. همان ویژگی‌ها که در "سوران" قصهٔ ما هم، به‌نوعی هست.



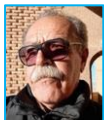
(ریشهٔ این معانی در زبان‌های گوناگون قابل ردیابی است؛ از جمله: اوستایی، پهلوی، سانسکریت،...)
شور و سور و سرور
سوری=سرخ= گلگون
و از دگرسو، سُوَر در معنای حصار است. گویی سوران خود هم تابنده و جان‌بخش است و هم حصارِ خویش.
همچنان که "اسب" نیز می‌توانست محملِ خیر و یا شر باشد.
"اسب" سیاوش را از آتشِ فتنه، به سلامت عبور می‌دهد.
سیاوش، سیه را به‌تندی بتاخت
نشد تنگ‌دل، جنگ آتش بساخت (فردوسی)
سیاوش برای سر به سلامت بردن از فتنه؛ به تاخت به دل آتش می‌زند. او مصمم است و قوی‌دل. مقایسه کنید با فتنه‌ای که سوران در آن گرفتار آمده است و راه گریزی از آن نمی‌بیند.
مرا در پیش، راهی پر زبیم است
از این ره در دلم خوفی عظیم است. (فایز)
او به اسبی عنان‌گسسسته بسته می‌شود، تا بر خاک کشانده شود و به زجری ظالمانه بمیرد...سوران از لهیبِ فتنهٔ خویشان (پدر و...) و همنوعان و همولایتی‌هایش، آب می‌شود و سر به سلامت بیرون نمی‌برد.
به سیاوش ظَن خیانت رفته و اتهام سوران، دلدادگی است. اشتراکِ این هر دو، بی‌گناهی و معصومیت است.
شعری از بیدل دهلوی؛ شاعر هندی‌الاصل پارسی‌گو، فرایاد می‌آید:
چنین کشتهٔ کیستم من؟
که چون آتش از سوختن زیستم من
نه شادم نه محزون، نه خاکم نه گردون
نه لفظم نه مضمون، چه معنیستم من؟
سوران را در لحظاتِ جان‌سپاری به یاد آوریم.
خاک زدودن از چهرهٔ این داستان کهنِ خراسانی***، به نوبهٔ خود نوعی بردماندنِ "سوران" است؛ زندگی دوباره بخشیدن به مهر و عشق. داستانی ثبت و احیا شده است که در گذر زمان، ممکن بود برای همیشه دَم فروکشد و خاموشی گزیند.
داستانی شکل‌گرفته در کنارهٔ "کشف‌رود"، روان بر زیست‌بومی نشاندار از دیرینگی و یادگار مانده بر خاک سپیدِ "گورستان عاشقان".
فردوسی بزرگ چگونه از کشف‌رود یاد می‌کند؟
چنان اژدها کو ز رود کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف
کشف‌رود پر خون و زرداب شد
زمین جای آرامش و خواب شد (فردوسی)
فردوسی بزرگ از نبرد سامِ نریمان و اژدها می‌گوید. اژدها کشته می‌شود و مسیر آب؛ این مایهٔ حیات، گشوده می‌شود...
تا باد چنین بادا؛ چنین که سور بماند و نه سوگ
(تذکر: معرفی یک کتاب، لزوماً برابر با نقد موشکافانهٔ آن نیست.) ■

منابع:
۱-فرهنگ فارسی محمد معین-نشر امیرکبیر- ۱۳۶۰
۲-لغت‌نامه دهخدا- علی‌اکبر دهخدا، حسن احمدی گیوی، محمد معین، سید جعفر شهیدی-نشر دانشگاه تهران، روزنه- ۱۳۷۷
۳-قلعه عاشقان- معصومه بابایی- نشر طنین قلم- ۱۳۹۹
۴-اسرار اساطیر هند (خدایان ودایی)- دکتر امیرحسین ذکرگو- نشر فکر روز- ۱۳۷۷
۵-اندیشه ایرانی و فرهنگ هندی- مهدی حسینی اسفیدواجانی- انتشارات علم- ۱۳۹۱
۶-تولدی دیگر- فروغ فرخزاد- نشر مروارید- ۱۳۴۲
۷-ترانه‌های فایز دشتستانی- دکتر کاظم محمدی- نشر نجم کبری- ۱۳۸۷
۸-شرح لمعات، شاه نعمت‌الله ولی- جواد نوربخش- نشر خانقاه نعمت‌اللهی- ۱۳۵۴
۹-انسان‌های عاشق- محمدرضا کلکوتی شبستری- نشر طاق‌بستان- ۱۳۸۰
۱۰-فرهنگ جفرافیایی ایران (جلد نهم)- حسینعلی رزم‌آرا- دایره جغرافیایی ستاد ارتش- ۱۳۲۸ (این کتاب کمیاب است. لطفاً ارجاعات اینترنتی را ببینید.)
۱۱-کشف‌الاسرار- عزیزالله طالبی- نشر بحرالعلوم- ۱۳۷۹
۱۲-برگزیده اسرار التوحید- ابوسعید ابوالخیر-جعفر شعار- نشر امیرکبیر- ۱۳۹۰
۱۳-دیوان حافظ- شمس‌الدین محمد حافظ- بهاءالدین خرمشاهی- نشر دوستان- ۱۳۸۴
۱۴- شاهنامه- ابوالقاسم فردوسی- نشر کتاب‌سرای نیک- ۱۳۸۸

پانوشت:
*(رجوع شود به داستان سلیمان/ این بیت، کنایه‌وار اشاره دارد به؛ داشته‌هایی که در نهایت کامی به‌بار نمی‌آورند و این‌که پایان راه، فناست.)
**زبان اردو یکی از زیرشاخه‌های زبان‌های هندو-ایرانی است.
***خراسان=خور+آس +آن= خورشید آسیدن+ پسوند فاعلی‌ساز= جایگاهِ برآمدن خورشید



یادداشتی بر کتاب «اشعار برزگری و کوچ در فرهنگ بختیاری»



نویسنده «روح‌الله کریمی کیارسی»؛ «خرم سعیدی»

برزگرِ برزگری‌ها

هنرمندان نابغه روستایی، این انسان‌های اصیل و بدیع و بی بدیل، وقتی کلمات آن‌ها بصورت شعر عامیانه جوانه می زند، با زیر و بمی و سایه روشن‌هایی خیرکننده نوعی هنرنمایی واقعی را به نمایش می‌گذارند. یکی از انواع این گونه اشعار، کارآوا، یا اشعاری که هنگام کار گوش را نوازش می‌دهد و یکی از متنوع‌ترین نواها و ترانه‌های عامیانه هستند و بسته به نوع کاری که انجام می‌شود، در اوزان و قالب‌های شعری خاص در جای جای ایران فرهنگی بخصوص در مناطقی که کار با دست انجام می‌شود به فراوانی اجرا می‌گردد. در، لالایی‌ها، شیردوشی‌ها، دوغ زدن‌ها، قالی بافی ها، برنج کوبی‌ها از زبان مادران. و در، دروگری، خرمن کوبی، صیادی، چوپانی ... از زبان پدران جاری می‌گردد. در این باره صادق هدایت فرموده: " این ترانه‌ها قرن‌های متوالی را طی نموده، سینه به سینه انتقال یافته و فقط به توسط سنت ملی و حافظه، بدون هیچ گونه وسیلهٔ تصنعی، حتی معمولی‌ترین آن‌ها یعنی نوشتن، حفظ و نگهداری گردیده است." (صادق هدایت، ۱۳۷۸: ۲۰۲) یکی از این کارآواها، آواهای آوازی برزگری است که معمولاً به صورت تک بیت، با شگردی خاص پرورده شده است. عناصری تازه، گفت و گو، ترسیم سیرت انسانی، نقشه و طرح ساده و برهنه با توصیفاتی کم و بیش به همان شیوه گذشته هستند که ریشه و سابقه صحنه گذشته و حال را فراهم آورده تا تابلوهای چند بعدی به نظر آیند و در عمق و در جهات بیرون از چارچوب تابلو نیز گسترش یابند. صحنه‌ای از درگیری انسان با طبیعت و ناملایمات آن با روابط اجتماعی خاص هستند." برزیری "barziyarī[برزگری] یا "بیداد" خوانی‌ها با کهن واژه‌های بختیاری از کاربردی‌ترین کارسرود در زندگی کشاورزی بوده که دروگران موسم کار سر می‌دادند تا آن‌ها را برای کاری طاقت فرسا آماده کند. شعر برزگری در کلام خاص خود زندگی می‌کند و جهان دیگری می‌سازد که به جهان بیرونی مربوط نمی‌شود و خواننده خود را به جهان خصوصی دعوت می‌کند تا در و دیوار جهان خصوصی زندگی آن‌ها را لمس کند و عواطفی که با آن به سر می‌برد را به خواننده منتقل کند و رویدادهای طبیعی و انسانی که با آن سوی کلام جریان دارند را همراه عواطف فردی و اجتماعی در اختیار حواس شنونده بگذارد. به عنوان مثال عاشق و معشوق در برزگری‌ها، محجوب و سر به زیر هستند و طابع شعاع فضای زندگی ایلیاتی گری خود می‌باشند. عناصر به کار رفته در بعضی از این اشعار، تصاویری گاه کوتاه و گاه بلند و نفس بر از لحظاتی که بخشی از تلاش معاش زندگی را نقش می‌زنند و سختی‌های آن را فراياد می‌آورند بازگو می کنند. برزگری‌ها به نوعی نحوهٔ زندگی هستند که در طبیعت و قلمرو آن مسلطاند. در زمانی که ما در مکانی با آب و هوایی خوش نشسته و آن‌ها را مرور می‌کنیم و از کشف زیبایی آن‌ها را که " دکتر روح الله کریمی کیارسی "، با دید و نگرش علمی و پژوهش‌های زبانشناسانه، حفظ امانت گویشوران، آفرینشگری و دقت در آوانویسی و برگردان معادل فارسی، در کتاب " اشعار برزگری و کوچ در عشایر بختیاری " برایمان گشوده است لذت می‌بریم و لحظه‌ای گنجینه خاطرات خود را زیر و رو می‌کنیم و خود را به جای برزگر، این کوه غم و دریای خشم و پیکار تصور می‌کنیم که؛ برزگران این آواها و زمزمه‌ها را اندوهگینانه سر می‌دهد. وقتی ما در بسیاری از این تابلوهای آفریده خیره می‌شویم، شاهد پیکار انسان و طبیعت می‌گردیم. این اشعار حکم زندگی نامه و شرح احوالات روحی و جسمی برزگر را دارد. " کُرکُرِ کموترو نِرنِرِ گُرازو / نی لِنُم شَو لیز کُنم پشه [پَشخِه] لِنگ دِرازو leng derăzov Kurkure kamutrov nernere gorazov/ nilenom Šawliz konom paآواز کبوتران، صدای خشن گرازها، و نیش پشه‌ها نمی‌گذارند که شب‌ها استراحت کنم و دمی بیاسایم (کریمی کیارسی ۱۳۹۸: ۴۷) نیمی مشکلات و سختی کار جسمی خود را می‌گوید و نیم دیگر چشم دل او سوی مسائل روح و روان را می‌نگرد. " دَسمالِ دَستت بِدم سی مِنِ جیوُم / تا خیالت اِی گِرم سیت بِگِریوُم dasmăle dastet beδom si mene jệwom / tă xeyălet igerom sit begerệwomدستمال دستت را به من بده تا در جیبم باشد.

این ترانه‌ها قرن‌های متوالی را طی نموده، سینه به سینه انتقال یافته و فقط به توسط سنت ملی و حافظه، بدون هیچ گونه وسیلهٔ تصنعی، حتی معمولی‌ترین آن‌ها یعنی نوشتن، حفظ و نگهداری گردیده است.

هنگامی که به یاد تو افتادم، برایت گریه کنم." (کریمی کیارسی ۱۳۹۸:۶۶) هنگامی که دروگر، گردن خوشه‌ها را می‌گیرد و با داس پای آن‌ها را از زمین وابستگی قطع می‌کند تا به دیگری زندگی ببخشد، گاه انگشتان خونین برزگر در گیسوان سپید گندم صدای موزونِ رگ جوشان ترانه شعر اندوه از برخورد داس و زراعت را سر می‌دهد.

این نواها که بوی زندگی و تلاش و عشق می‌دهند، برای غلبه بر گذر زمان و مبارزه بی امان با سختی‌های طاقت فرسا در پویش و کوشش است تا با دل سپردن به ویر یار زودتر به " مال " بپیوندد. این برخورد هارمونی و همنوایی خاصی با طبیعت، نغمه پرندگانی که به دنبال روزی روی مزرعه بصورت دسته جمعی پرواز می‌کنند، صدای حیواناتی که در کنار مزرعه و گاه بی صبرانه برای به دندان آوردن علوفه تازه، دنبال برزگر به چرا مشغولند، ترنم جویبار یا چشمه ساری که در آن حوالی روان است، خلاصه صدای نظم طبیعت است که اشعار کار زاده آن‌ها است . " افلاطون قدیم‌ترین کسی است که ماده شعر را تقلید طبیعت می‌داند." (جواجه نصیر الدین طوسی ۱۳۶۹: ۹)

اشعار برزگری هرچه باشند عناصر اساسی شعر یعنی احساس، عاطفه و خیال را به خوبی منتقل می‌کنند و " عامل آهنگ شعری و جرس واژگانی [که] از عناصر بنیادی شعر هستند" (خواجه نصیر الدین طوسی ۱۳۶۹:۷) درون آن‌ها موج می زند و در درون آن‌ها روح زندگانی و فلسفه حیات جاری و ساری است. اشعار برزگری بر سه محور؛ گوینده، شنونده و پیام استوار است. پیام‌ها گاه برای ایجاد ارتباط به کار می‌روند و جنبه محاوره‌ای دارند و گاه از جنبه زبانی و ادبی غنی و نزدیک می‌شوند و صور خیال و مفاهیم و تمثیلات خویش را از محیط گرم و تابستانی گرمسیر گرفته و به اقتضای زمان، شیوه بیان و تناسب با موضوع را یافته و " بیداد " خود را سر می‌دهند. گفت و گو در برزگری‌ها، برای پر کردن چارچوب تصویر ساخته نشده‌اند بلکه ساکنان حقیقی مرز و بوم منطقه هستندکه گذارشان از چارچوبی که ما می‌بینیم اتفاق افتاده است. گفت و گویی که میان برزگر و دیگران حال یا معشوق باشد و دیگر بستگانی که به آن‌ها دلبستگی است یا طبیعت و...به گوش ما می‌خورد، بر یک روال منطقی خاص جریان دارد. این کیفیت در حقیقت امتداد همان اصلی است که در طبیعت و ذات عشق و دوست داشتن نهفته است و به گونه‌ای است که گویی داستان زندگی و مشقت خود را با تفصیل تمام در تک بیتی به گوش ما می‌آویزد. در برزگری‌ها، گفت و گو نقش مهمی دارد که می‌توان آن را نقش ساختاری نامید و باید گفت که این دیالوگ‌ها جزو روکار یا نمای شعر نیستند بلکه در ساختار اصلی و استخوانبندی آن به کار رفته‌اند. گفت و گوها در برزگری‌ها در عین حال که کاملاً واقعی هستند و گویی از روی یک گفت و گوی عینی ضبط شده‌اند که برگزیده و حساب شده به نظم کشیده شده‌اند و از طرف دیگر اتفاقی نیستند. وقتی گفت و گو از معشوق و دلداده است، به گونه‌ای زنجیر سنت‌ها و میراث گذشته را پاره نمی‌کند و از تجربه نسل گذشته پا را فراتر نمی‌گذارد. " جازِ وِ چَویل کنم، گَچِ وِ بَرفَو / هَر کِه [که] تیشنه اَوی، بیا بخُوره اَو jăz ve ĉavil konom gaĉe ve barfw / har ke tešne avi biyă boxore aw(در رویایم) درختچه جاز را به گیاه خوشبوی چویل، و خاک گچ مانند را، برفاب تصور می‌کنم تا هر کس که تشنه شده بیاید و آب بخورد." (کریمی کیارسی ۱۳۹۸:۷۴) گاه گرد دلتنگی، سختی کار، آفتاب و آسمان گرمش دل برزگر را کارد آجین کرده و بافه بافه زخم دلش را روی هم گذاشته تا خرمنی شود و گاه شعله ور می‌گردد و بیتی می‌شود جانسوز و یا صدای غم انگیز خنده در قالب دل سروده‌ای زیبا سر برآورد. " کی خَلاس اِبی یُو غم وُ دردِ مالُم / بُهرسته بَندِ دِلُم سی کد شِلالُم kay xalăs ibo yam o dared mălom / bohreste bande delom si kaδ Šelălomکی غم و درد خانه‌ام تمام می‌شود؟ دلم برای محبوب کمر شلال و زیبایم بریده است. " (کریمی کیارسی ۱۳۹۸: ۷۹)

وقتی به جامعه آماری انتهای کتاب " اشعار برزگری و کوچ در فرهنگ بختیاری " می‌نگریم، می‌بینیم هرم سنی ۳۰ تا ۹۱ سال را دارا هستند. ۶۱/ از مصاحبه شونده‌ها بیسوادند و ۷۳/ معمرین بالای شست سال منطقه هستند که اشعار برزگری در حافظه آن‌ها خوش نشسته و رسوب کرده است که قادرند به خوبی صورت صحیح و تلفظ اصیل اینگونه اشعار را به یاد آورند و باز گو کنند، و ۲۳/ این آمار را زنان ایل تشکیل می‌دهند، آنان که نماینده اندوهان هستند و در ایل معروف به " ماروی غم خوار măroy yam xăr و غم پروری هستند که غم دیگران سربار غمشان است. اینان کسانی هستند که فرزندان، شوهر یا پدرانشان برزگر بودند و با آن‌ها همنوایی کرده‌اند و درد آن‌ها را با اعماق وجود درک کرده‌اند.

شعر در بختیاری غریزی است و حاصل ذوق شاعرانی مکتب نرفته‌ای سالیان دور است. آن هنگام که با سوادان هر منطقه شاید به اندازه انگشتان دست بودَند، اینگونه هنر نمایی کردند



و نغز سرودند. این کار حاصل خاصیتی است که در نهاد آن‌ها نهفته و با آب و گلش سرشته و عجین شده و به حکم ذوق فطری به بلوغ رسیده است. شعر آن منطقه رنگ و بو و پویایی خاص خود را دارد و از حس آمیزی جهان و طبیعت پیرامون نشات می‌گیرد. استفاده از استعاره‌های مأنوس به نوعی که همانندی‌های حقیقی خود را مخفی نمی‌کند.

وقتی از " کلوس" kelows ، چویل ĉavil و دیگر سبزینه‌ها می گویند، نقش و نقاشی‌هایی را تداعی می‌کنند که از بعد زیبایی شناسی، مخاطب آشنا تأثیر روحی و حظ وافر خود را کسب می‌کند. وقتی از کبک و بز کوهی و دیگر وحوش زیبا می‌گوید، پویایی و خوش خرامی را می‌رساند. وقتی از سفیدی برف می‌گوید صفا و یک رنگی را گوشزد می‌کند و قول " مارمونتل " را تداعی می‌کند که فرموده: " شعر یک نقاشی است که زبان دارد و یک زبان است که نقش می نگارد. " (خواجه نصیرالدین ۱۳۶۹: ۸)

اشعار برزگری با گویش بختیاری که بی شباهت به ترانک های پیشینیان و فهلویات نیستند، زبانی ساده، بی پیرایه، دوست داشتنی و ریتمیک دارند و برخاسته از روح هنری منطقه هستند، به قول " صادق هدایت ": حس هنری و زیبایی انحصار طبقات عالی و تربیت شده نیست، نابغه‌های ساده‌ای نیز وجود دارد که در محیط‌های ابتدایی تولد یافته، احساسات خود را بی تکلف با تشبیهات ساده، به شکل آهنگ‌ها و ترانه‌های عامیانه بیان می‌کنند. گاهی به قدری ماهرانه از عهده این کار بر می‌آیند که اثر آن‌ها جاودانه می‌شود. (هدایت ۱۳۷۸: ۲۰۴) این اشعار گویشی بختیاری، به دلیل اهمیت زبانشناسی خاص، مورد توجه مستشرقین بوده و بعضی از خاور شناسان بخصوص ژوکوفسکی zhoukovskii (1858- 1918)، لوریمر Lorimer (1870- 1914) و دیگران جسته و گریخته جمع آوری کردند اما زمانی ما به قول حافظ " آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد" بودیم تا این که در این موضوع، " دکتر روح الله کریمی کیارسی " آستین همت را بالا زده و با همیاری فرهنگ یاران بختیاری، و جذابیت عاطفی خاص، کتاب " اشعار برزگری و کوچ در فرهنگ بختیاری" را جمع آوری و روانه بازار نمودند، در این آشفته بازار کتاب، در اندک زمان، مورد اقبال خوانندگان واقع گردیده و به قول " عبدالقاهر جرجانی در کتاب درر الادب: سخنی به مقتضای حال شنونده " و "از دل بر آمده‌ای بودند" که بر دل مشتاقان نشستند و انگیزه‌ای شده تا مؤلف آن را به چاپ دوم برساند. امید می‌رود با توجه به تعداد جمعیت لر زبانان و با سوادانِ جویای علم، تیراژ کتاب‌های مختلف محلی، از چند هزار تجاوز کند و مورد پسند دوست داران علم و فرهنگ قرار گیرد. تیراژ بالا و فروش کتاب شاخصه و بیانگر سطح علمی و اقبال مردم به دانستن است. این کار شوق و ذوق محققین منطقه را افزون می‌کند تا با شمع وجود خود، در تاریکی دنبال داشته‌ها و از دل گریخته‌ها بگردند و نسبت به ثبت و ضبط داشته‌های گذشته میراث معنوی خود اقدام نمایند. زمانی ما چشم به دست دیگران داشتیم، حال با ترقی سطح سواد علمی و کلاسیک جوانان و دانش اندوخته‌های این مرز و بوم، به حدی از رشد و بلوغ فکری و فرهنگی رسیدندکه خود تولید علم نمایند. از آن جایی که این کتاب گویشی است و به صورت شفاهی در سینه همیاران فرهنگی و افواه گویشوران قرار داشته، از ارزش هنری خاصی برخوردار است. زبانشناسان، با توجه به دلایل زیر زبان گفتار را با واژه‌های فراوان که قادر است به عنوان ابزاری برای گفتن و ارتباط کلامی، حسی و قابل فهم بودن، مورد استفاده واقع شود را بر زبان نوشتار ترجیح می‌دهند. " ۱- کودک ابتدا گفتار را می‌آموزد نه نوشتار را. ۲- بسیاری از زبان‌ها در دنیا وجود دارد که خطی برای نوشتن ندارند، اما اهل آن زبان‌ها می‌توانند روزانه با هم ارتباط کلامی برقرار کنند. ۳- در جوامعی که خط وجود ندارد، همه مردم قادر به خواندن و نوشتن نیستند در حالی که می‌بینیم همین افراد می‌توانند نیازهای روزانه خود را با زبان برطرف نمایند. ۴- از این گذشته، تاریخ پیدایش خط خیلی جدیدتر از زبان است. این دلایل به نوعی ثابت می‌کنند که اهمیت گفتار بیشتر از نوشتار است. " (رسول پور،۱۳۹۶: ۳۴)■

مراجع:

-1رسول پور، حسین (۱۳۹۶) ساخت زبان فارسی، چاپ اول، تهران نشر خاموش

-2شفقی مریم و دادرس سید مهدی (۱۳۹۶) موادی برای مطالعه گویش بختیاری، تهران، انتشارات دانشگاه علامه طباطبائِی

-3طوسی خوجه نصیر الدین (۱۳۶۹) معیار الاشعار، تصحیح جلیل تجلیل، تهران، نشر جامی

-4کریمی کیارسی روح الله (۱۳۹۸) اشعار برزگری و کوچ در فرهنگ بختیاری، شهرکرد نشر فرایاد

-5هدایت صادق (۱۳۷۸) فرهنگ عامیانه مردم ایران، تهران نشر چشمه

یادداشتی بر رمان «سمفونی مردگان»

نویسنده «عباس معروفی»؛ «گلبرگ فیروزی»



آیدین سرش را از اتاق زیرزمین بیرون آورد و گفت: «مادر!» تاکنون مادر را به آن وضع ندیده‌بود. مادر گفت: «لباسهات را بپوش رابیفت برویم.»

رگه‌ای از عذاب و درد در صداش بود... .

این بخش تکه‌ای کوچک از شاهکاری بود که به قول قدما، «برای آن باید تمام قد ایستاد و کف زد».

رمان در سال ۶۸ منتشر و خیلی زود با استقبال‌عمومی مواجه‌شد. حتی به چند زبان از جمله آلمانی، کردی، آذری، انگلیسی ودر نهایت ترکی که سرزمین مادری این رمان است هم ترجمه شده‌است.

سمفونی در اردبیل اتفاق میفتد. سؤال اینجاست: چرا اردبیل؟

باید از زبان خود (معروفی) به این سؤال پاسخ داد:

«اردبیل، سرِایران است، شهری است که ریشه‌های تاریخی، مذهبی دارد و مهمتر از همه یک، شورابی، دارد که مشابه آن را در هیچ‌کجا نمی‌توان یافت. شورابی روزها مملو از زباله، کاغذ و...است که روی آب جمع‌می‌شوند و هنگام غروب موجهایی ظریف روی سطح‌آن ایجاد می‌شود و تمام زباله‌ها به اطراف می‌روند و روی آن صاف و یکدست می‌شود. اولین برف در سرایران، اردبیل، می‌آید و سرمای ایران از آنجا شروع می‌شود، اینها همه جاذبه‌اس.»

آیدین، شاعرمسلک با نگاهی تازه است؛ او نوخواه است و قربانی برادر و پدری می‌شود که نمایندهٔ دنیای گذشته و سنتی خود هستند و تمایل به تغییر ندارند.

با این دیدگاه نه تنها آیدین، که پدر و اورهان هم نابود می‌شوند و اوج نابودی آیدین را وقتی می‌شود درک‌کرد که دارایی‌هایش را که کتابهایش هستند را به آتش می‌کشند و آیدا که نیمهٔ دیگر او و خواهر دوقلویش است هم خودسوزی می‌کند. او دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد؛ در این نابودی تک‌تک اعضای خانواده هرکدام به شکلی روبه نابودی می‌روند. آیدین نماینده ایران است؛ برادربازاری، برادرشاعر را می‌کشد.

جامعه‌ای که هنرمند خودش را می‌کشد، فرهیخته‌اش را فراری می‌دهد و فاتحهٔادبیاتش را می‌خواند، فاتحهٔ خودش را هم باید خواند. در نهایت مثل سمفونی؛ بازتاب هر عملی به خودمان بازمی‌گردد. «درک او آسانتر از بوییدن یک گل است، کافی بود کسی او را ببیند و من نمی‌دانم آیا مادرش هم به اندازهٔ من او را دوست داشت؟»

خالق این جملات به حق روحی لطیف داشته و موقع قلم زدنِ این شاهکار به یقین بخش زنانهٔ وجودش را بیدار می‌کرده! به قول خودش، «کسی چه می‌داند»؟!

ماجرای برادرکشی از عهدعتیق سابقه داشته و مضمون اصلی داستان هم همین است؛ هرچند به عشق با دیدی متفاوت می‌نگرد اما نگاه ارجح برادر کشی‌ست چون این داستان پایانی ندارد، همانطور که سال ۶۱ روزنامهٔ کیهان نوشت: «برادری به خاطر ۳۴ هزارتومن برادرش را کشت!»

هرماه هزاران مسلمان قربانی می‌شوند و هیچ عقل سلیمی هم نیست تا این برادرکشی را متوقف کند.

رمان تعدادی لولا دارد؛ در جایی اورهان ۲۰ ساله است، با یک تداعی او را در چهل‌سالگی می‌بینیم، این تداعی‌ها گاه یک بو، گاه یک صدا، گاهی یک رنگ و گاهی یک نگاه است. این تداعی‌ها در واقع همان لولای داستان است.

فصل‌های کتاب با (موومان) نامگذاری شده‌اند که در موسیقی به بخش کاملی از یک موسیقی اطلاق می‌شود که خود آغاز و انجامی دارد؛ درست به‌مانند سمفونی مردگان.

به نظر استاد همه آدمها سازبندی شده‌اند. و باز به قول استاد، «آیدین داستان، ویلون سل است»!

معروفی؛ حدودبیست‌وچهارسالگی شروع به نوشتن شاهکارش کرده و در سی‌سالگی رمان را به پایان می‌رساند؛ جای‌جای رمان حس همذاد پنداری در خواننده برانگیخته می‌شود. حتی جاهایی از رمان که اورهان به برادرش حسادت می‌کند، و این چیزی نیست که درهر رمانی قابل درک باشد.

رمان تقابل جامعهسنتی و جامعه هنرمند است، پدری که از شوق، کارنامه آیدین را روی میزکارش می‌گذارد، در جایی دیگر تمام کتابهای آیدین را می‌سوزاند و این یعنی مرگ هنرمند.

تنهایی آیدین آنقدر ظریف به تصویر کشیده شده‌است که باز حس همذاد پنداری را در خواننده بیدار می‌کند.

کاراکترهای زن ملموس و باورپذیرند، به‌شکلی که برای خواننده این ابهام به وجود می‌آید که نویسنده زن بوده‌است!

و همه اینها معجونی به ادبیات ما اضافه کرده که تاریخ‌مصرفی نامحدود دارد و تا کنون نیم‌میلیون نسخه از آن به جهان‌ادبیات ارائه شده‌است.■

بررسی داستان «ته لنجی‌ها»

نویسنده «سپند ساکنیان»؛ «ریتا محمدی»



امروز در مراسم خاکسپاری برادرم اصلاً گریه نکردم. تمام مدت زل زده بودم به دهان پرازباد سازی، دیلاق ریشویی که موهای جوگندم می‌داشت وبا چشمان دریده گشادش جماعت را درامتداد کرنایش گرفته بود. هروقت که قاری ازقرائت قرآن خسته می‌شد، گاگریوخوان، مستقیم به چشم‌های من خیره می‌شد وبا سوزوگدازآوازمی‌خواند: «غم مرگ برادر را، برادرمرده می‌داند!» صدا دربلند گومی‌پیچید واکومی‌شد: «غم مرگ... گ ِ گ ِ گ... برادررا... را را را...» کلمات مثل میخ، برمغزم فرومی رفتند. زن‌های فامیل با شنیدن این جملات، لاک ولوک می‌کردند.
و بعضی ازفضولی کله می‌کشیدند تا عکس العمل مرا ببینند؛ اما من گریه نمی‌کردم. جایی که باید از هوش رفت، گریه نکردن نشانه سنگ دلی و بی‌عاطفگی است. اما من فقط بلد بودم غمگین باشم ودر خودم فروبروم. درست مثل کلاغ متفکری که سی چهل قبرآن طرف‌تر، بی صدا برسنگ قبرکهنه‌ای نشسته بود وازجایش تکان نمی‌خورد. چگونه می‌توانستم اندوهم را درمرگ برادری که همیشه از او فرار می‌کردم و اکنون تکه تکه‌هایش را آورده بودند فریاد بزنم.
بعد ازمراسم تد فین، موقع ناهار، هنوزسفره پهن بود که بی اختیاربلند شدم، کفش‌هایم را پیدا کردم واز خانه بیرون زدم. آن‌قدر رفتم تا ازدیده‌ها دورشدم. آنگاه با تمام تاب وتوانم ازانتهای بازارته لنجی‌ها تا لین چهاراحمد آباد را دویدم ودرست جایی ایستادم که نفسم به شماره افتاد ودیگریاریم نکرد. روبه روی مدرسه ملی حفاری، پشت دری بسته که خاطرات مرا درخود حبس کرده بود.
برادرم دردبیرستان کنارمدرسه ما درس می‌خواند. او خواب بود که من هر روزصبح زود، آرام در را بازمی‌کردم وازخانه بیرون می‌زدم. راهم را کج می‌کردم تا ازمسیری دورتربدوم وازجاده‌ای که فقط صدای آرام قدم‌های مرا بشناسد. هر روزمی پرسید: «چرا نمی‌ایستی با هم برویم؟!»
می‌گفتم: «زودترمی روم که درراه درس‌هایم را مرورکنم. موقع برگشتن، هم خودم را درمیان بچه‌ها گم وگور می‌کردم تا پیدایم نکند ومثل همیشه بتوانم تنها به خانه بازگردم. من چیزهای زیادی دیده‌ام که هم چنان برایم غیرقابل باروباقی مانده‌اند.
کلاس پنجمی زبر و زرنگی بودم که رؤسای مدرسه مرا و «پری فرهی» را باهم آشنا کردند. هردو رتبه یکم تیزهوشان استان خوزستان را داشتیم. پری دختریک پیمانکاربود.
دوهفته قبل ازامتحانات به ما گفتند که مدرسه نروید، درخانه بمانید وبا هم درس بخوانید، وسوالات امتحانی را مرورکنید.
قرار شد هر روزخانه یکی باشیم؛ اما من نمی‌توانستم درکناربرادربد بینی که بی دلیل مرا زیرمشت و لگد می‌گرفت، با یک دختردرس بخوام. این بود که بهانه آوردم ومادرپری قبول کرد برای مرور درس‌ها به خانۀ آن‌ها بروم.
روزامتحان اسکناس بیست تومانی مادرم را که خرد خرد جمع کرده بود به همراه دوغازی نان وپنیرو تعدادی مداد نصفه نیمه، در جیبم گذاشتم که راه به راه به محل امتحان بروم. ازخانه که بیرون زدم دم درکادیلاکی آخرین مدل با شیشه‌های دودی پارک کرده بود واین پری بود که دیدم با موهای دم اسبی، چشمانی براق، لبخندی زیبا، عقب خودرونشسته بود وانتظارم را می‌کشید.
پری شیشه را پایین کشید و راه افتادیم. برای من مثل یک رؤیا بود نمی‌توانستم تصورکنم کنارپری دریک کادیلاک نشسته‌ام. انگارسوارهواپیما شده بودم. اصلاً متوجه چیزی نبودم.
پیاده که شدیم، گفت: «موقع برگشتن با هم برمی گردیما!»
نمی‌دانم چرا آن‌قدرذوق داشتم. تمام مدت امتحان به پری فکرمی‌کردم، به کادیلاک، به نرمی‌اش، به نگاه کردن ازپنجره، به گاومیش‌های کنار راه، به مزرعه‌هایی که دورمی‌شدند.
بعد ازامتحان دست درجیب کردم. غازی‌های نان وپنیر را درآوردم که یکی را به پری بدهم، پری کیف مینیاتوری کوچکش را بازکرد وچندتایی دویست تومانی نشانم داد وگفت:
«نمی‌خواهد! مادرگفته راننده هردویمان را به رستوران ببرد.»
وقتی برای اولین باردرعمرم به رستوران رفتم وبا پری سریک میزغذا خوردم، تا یک ماه احساس پادشاهی می‌کردم. خواهرم مرتب می‌پرسید: «گل‌های قاشق‌ها چه شکلی بود؟ گل‌های چنگال‌ها؟ نکنه همه غذایت را نخورده باشی!؟»
ازسرسیری ازسربی نیازی ولذ ت کیفی که برده بودم، بیست تومان را به مادرم برگرداندم. جیب‌های من فقط سکه‌های کوچک را می‌شناخت. ماه‌ها با خودم فکرمی‌کردم، چطوریک نفرمی‌تواند نصف غذایش را دربشقاب باقی بگذارد.
ازآن به بعد تنها دلخوشیم فکرکردن به پری بود. تا یک روزآن اتفاق عجیب افتاد. روبه روی خانه ما درانتهای کوچه یک گاراژمتروکه بود. موقع جنگ گاراژ را با تمام وسایل وماشین‌ها گذاشته بودند به امان خدا رفته بودند. من وبچه‌های یکی دوسه سال ازخودم بزرگترازسوراخی که به گاراژ راه داشت وارد می‌شدیم. من ده سالم بود. آن روزدونفرازبچه‌ها زیربغل‌های مرا گرفتند ومحکم نگاهم داشتند. گفتم: «حالا چرا مرا گرفته‌اید؟» گفتند: «مقررات بازی است.»

بعد آن دخترآمد شلوارش را جلوی من پایین کشید. درست کنارچالهٔ تعویض روغن!
یک ماشین سفید رنگ هم آن‌جا بودکه تودوزی قرمزداشت، همیشه درآن بازی می‌کردیم. می‌شد راحت درآن درازکشید. دخترهمان طوربه طرف ماشین رفت.
گفتم: «ولم کنید تا انجام بدهم.» می‌خواستم هرجورشده فرارکنم. گفتند: «نمی‌شود!» بعد مرا هل دادند درصندلی عقب وایستادند پشت درها ومحکم راه فرارم را بستند. هیچ یادم نمی‌آید. انگارازهوش رفته بودم. به هوش که آمدم، همه رفته بودند. درماشین را بازکردم وازترس یک نفس تا خانه دویدم.
دم پله‌های ایوان نشستم ومثل بید می‌لرزیدم. همان وقت قبل ازمن پسرها رفته بودند پیش برادرشهیدم، دست پیش را گرفته بودند که: «یکتا...!» یک جوری گفته بودند که انگارمن خطا کرده‌ام ومن شلوار دخترک را پایین کشیده‌ام. برادرم اصلاً نپرسیده بود که چی به چی، فقط مرا گرفت زیرمشت ولگد. خواهرم گفت: «چرا می‌زنی، چکارش داری؟» گفت: «دخالت نکن!»
هیچ آن دردها یادم نیست، هیچ یادم نیست که چطورکتک خوردم. فقط جملهٔ برادرم درخاطرم مانده.
«شب که آمدم، مزارت را توی همین حیاط می‌کنم!»
همان دخترآمده بود پیش خواهرم وازمن بد گفته بود: خواهرم هم مرا به ستون بست ومادرم مرا به باد کتک گرفت. همه می‌زدند، من نمی‌فهمیدم. گریه نمی‌کردم. شکوه نمی‌کردم. قسم نمی‌خوردم که این کار را نکرده‌ام. همه داشتند زورمی زدند تا مرا به این باوربرسانند که این کار را کرده‌ام.
شب که شد، پدرم ازسرکارآمد. اوکنارچهار راه امیری نانوایی کارمی‌کرد. اول با شلنگ آب سرتا پای مرا خیس کرد، بعد شیرآب را بست وبا همان شلنگ مراکتک زد. اصلاً گریه نکردم. تمام آن مدت فقط به آن صحنه فکرمی‌کردم. مثل همین الان.
من یک بارهم ازخودم دفاع نکردم. گیج ومنگ بودم.
فرض کن رفته‌ای جایی، صحنه‌ای دیده‌ای وشوکه شده‌ای.
فرض کن به خانه آمده‌ای، و یک نفرده‌ها کشیده به تو زده است.
توهیچ نمی‌فهمی، توهنوزدرشوک آن اتفاق به سرمی بری.
من تا ماه‌ها کابوس آن صحنه را می‌دیدم. اصلاً ماجرا برایم کابوس بود. وخفت بارترازآن زمانی که پری گفت: «دیگرنمی‌خواهم تو را ببینم!»
یک بارهم درهفت سالگی با دیدن آن صحنه شوکه شدم و کتک خوردم. آن موقع مسجد سلیمان نمره یک می‌نشستیم. درخوزستان دوازده ظهربه بعد نمی‌شود ازخانه بیرون رفت، باید بخوابی تاعصر، تا خنکی هوا. من خوابم نمی‌برد وبرادرم مرتب تأکید می‌کرد که بخوابم. یک لحظه چشم‌هایم را بازکردم دیدم برادرم نیست. یکی ازتخیلات من دربچگی این بود که با ذره بینی شکسته ویک چوب بستنی، زیر خاک به دنبال جهان‌های ناشناخته بگردم. این کل ابزارمن برای کشف جهان بود. وسایلم را برداشتم و پاورچین پاورچین به کوچه رفتم درحال وهوای اکتشافات خودم بودم که به کناراتاق بخاررسیدم. بعد دیدم ازاتاق بخاردارد صدای هن وهون ونفس زدن و زود باش، زود باش می‌آید. لای دربخار را که بازکردم، برادرم را دیدم که با دخترهمسایه پیراهن‌هایشان را بالا زده‌اند وشلوارپای‌شان نیست. نیمه لخت بودند وعرق ازچهارگوشهٔ صورتشان شره می‌کرد. بعد برادرم مرا دید وهنوزبه خانه نرسیده بودم که کتکم زد. من آن موقع هیچ گریه نکردم. وبه هیچ کس حرفی هم نزدم. من شرم داشتم ازخودم دفاع کنم. نمی‌دانستم چرا هرزمان این چیزها را می‌دیدم باید کتک می‌خوردم.
من فقط یک بارگریه کردم، آن هم زمانی بود که اتفاقی ازکنار رستورانی که با پری غذا خورده بودم می‌گذشتم وگریه‌ام گرفت.
بررسی داستان:
1= راوی: اول شخص.
مثال:
امروزدرمراسم خاکسپاری برادرم اصلاً گریه نکردم. تمام مدت زل زده بودم به دهان پرازباد سازی، دیلاق ریشویی که موهای جوگند می‌داشت وبا چشمان دریده گشادش جماعت را درامتداد کرنایش گرفته بود. هروقت که قاری ازقرائت قرآن خسته می‌شد، گاگریوخوان، مستقیم به چشم‌های من خیره می‌شد وبا سوزوگدازآوازمی‌خواند: «غم مرگ برادر را، برادرمرده می‌داند!» صدا دربلند گومی‌پیچید واکومی‌شد: «غم مرگ... گ گ گ... برادررا... را را...» کلمات مثل میخ، برمغزم فرومی رفتند. زن‌های فامیل با شنیدن این جملات، لاک ولوک می‌کردند.

2= گونه داستان چیست؟
واقع‌گرای اجتماعی است.
وبعضی ازفضولی کله می‌کشیدند تا عکس العمل مرا ببینند؛ اما من گریه نمی‌کردم. جایی که باید از هوش رفت، گریه نکردن نشانه سنگ دلی وبی عاطفگی است. اما من فقط بلد بودم غمگین باشم ودر خودم فروبروم. درست مثل کلاغ متفکری که سی چهل قبرآن طرف‌تر، بی صدا برسنگ قبرکهنه‌ای نشسته بود وازجایش تکان نمی‌خورد. چگونه می‌توانستم اندوهم را درمرگ برادری که همیشه ازاو فرارمی‌کردم واکنون تکه تکه‌هایش را آورده بودند فریاد بزنم.
3= مسئله داستان چیست؟
* راوی در زمان کودکی به اوتجاوزشده است.
* با رابطه نامشروع برادرشهیدش روبه روشده است.
* دختری که درخانه‌اش درس می‌خوانده عاشقش شده که ازطبقه متمول است.



4= محورمعنایی داستان چیست؟

انسان حقایقی را با پنج حس لامسه خود می‌بیند ودرک می‌کند اما نه حق بازگوکردن دارد ونه دیگران ازاوحقیقت را پرس وجومی‌کنند. ولی مورد حمله، ضرب وجرح قرارمی‌گیرد. درعین حال نویسنده دنیای واقعی روزمره را ازچندین منظر (گفتمان فرهنگی واجتماعی. وتقدس‌گرایی) نشانه گرفته است.

مثال اول: دم پله‌های ایوان نشستم ومثل بید می‌لرزیدم. همان وقت قبل ازمن پسرها رفته بودند پیش برادرشهیدم، دست پیش را گرفته بودند که: «یکتا...!» یک جوری گفته بودند که انگارمن خطا کرده‌ام ومن شلوار دخترک را پایین کشیده‌ام. برادرم اصلاً نپرسیده بود که چی به چی، فقط مرا گرفت زیرمشت ولگد. خواهرم گفت: «چرا می‌زنی، چکارش داری؟» گفت: «دخالت نکن!»

هیچ آن دردها یادم نیست، هیچ یادم نیست که چطورکتک خوردم. فقط جملهٔ برادرم درخاطرم مانده.

«شب که آمدم، مزارت را توی همین حیاط می‌کنم!»

مثال دوم:

همان دخترآمده بود پیش خواهرم وازمن بد گفته بود: خواهرم هم مرا به ستون بست ومادرم مرا به باد کتک گرفت. همه می‌زدند، من نمی‌فهمیدم. گریه نمی‌کردم. شکوه نمی‌کردم. قسم نمی‌خوردم که این کار را نکرده‌ام. همه داشتند زورمی زدند تا مرا به این باوربرسانند که این کار را کرده‌ام.

شب که شد، پدرم ازسرکارآمد. اوکنارچهار راه امیری نانوایی کارمی‌کرد. اول با شلنگ آب سرتا پای مرا خیس کرد، بعد شیرآب را بست وبا همان شلنگ مراکتک زد.

5= دلالت مندی داستان چیست؟

هرچیزی به هرشکلی باید دلیلی داشته باشد که دغدغه نویسنده شده وآن را خلق کرده است. چیزی که دراین داستان مهم است: شکستن ساختارذهنی مخاطب ازفرهنگ تقدس گرایی که مختص جوامع ایدوئولوژی محوراست. فرهنگ شهید وشهادت. خانواده شهید. دفاع مقدس...

مثال:

دیدم ازاتاق بخاردارد صدای هن وهون ونفس زدن و زود باش، زود باش می‌آید. لای دربخار را که بازکردم، برادرم را دیدم که با دخترهمسایه پیراهن‌هایشان را بالا زده‌اند وشلوارپای‌شان نیست. نیمه لخت بودند وعرق ازچهارگوشهٔ صورتشان شره می‌کرد. بعد برادرم مرا دید و هنوز به خانه نرسیده بودم که کتکم زد. من آن موقع هیچ گریه نکردم. وبه هیچ کس حرفی هم نزدم. من شرم داشتم ازخودم دفاع کنم. نمی‌دانستم چرا هرزمان این چیزها را می‌دیدم باید کتک می‌خوردم.

من فقط یک بارگریه کردم، آن هم زمانی بود که اتفاقی ازکنار رستورانی که با پری غذا خورده بودم می‌گذشتم وگریه‌ام گرفت.

6- شیوه روایت خبری است.

نویسنده مخاطب را از جهان اطراف خود و جوامع دیگر آشکار می‌سازد.

مثال:

امروزدرمراسم خاکسپاری برادرم اصلاً گریه نکردم. تمام مدت زل زده بودم به دهان پرازباد سازی، دیلاق ریشویی که موهای جوگند می‌داشت وبا چشمان دریده گشادش جماعت را درامتداد کرنایش گرفته بود. هروقت که قاری ازقرائت قرآن خسته می‌شد، گاگریوخوان، مستقیم به چشم‌های من خیره می‌شد وبا سوزوگدازآوازمی‌خواند: «غم مرگ برادر را، برادرمرده می‌داند!» صدا دربلند گومی‌پیچید واکومی‌شد: «غم مرگ... گِ گِ گِ... برادررا... را را را...» کلمات مثل میخ، برمغزم فرومی رفتند. زن‌های فامیل با شنیدن این جملات، لاک ولوک می‌کردند.

و بعضی از فضولی کله می‌کشیدند تا عکس العمل مرا ببینند؛ اما من گریه نمی‌کردم. جایی که باید از هوش رفت، گریه نکردن نشانه سنگ دلی وبی عاطفگی است. اما من فقط بلد بودم غمگین باشم ودر خودم فروبروم. درست مثل کلاغ متفکری که سی چهل قبرآن طرف‌تر، بی صدا برسنگ قبرکهنه‌ای نشسته بود وازجایش تکان نمی‌خورد. چگونه می‌توانستم اندوهم را درمرگ برادری که همیشه ازاو فرارمی‌کردم واکنون تکه تکه‌هایش را آورده بودند فریاد بزنم.

7= داستان چهارسطحی است.

سطح اول: واضح وآشکاربدون پیچیدگی کلامی است.

قرارشد هر روزخانه یکی باشیم؛ اما من نمی‌توانستم درکناربرادربد بینی که بی دلیل مرا زیرمشت و لگد می‌گرفت، با یک دختردرس بخوام. این بود که بهانه آوردم ومادرپری قبول کرد برای مرور درس‌ها به خانهٔ آن‌ها بروم.

روزامتحان اسکناس بیست تومانی مادرم را که خرد خرد جمع کرده بود به همراه دوغازی نان وپنیرو تعدادی مداد نصفه نیمه، درجیبم گذاشتم که راه به راه به محل امتحان بروم. ازخانه که بیرون زدم دم درکادیلاکی آخرین مدل با شیشه‌های دودی پارک کرده بود واین پری بود که دیدم با موهای دم اسبی، چشمانی براق، لبخندی زیبا، عقب خودرونشسته بود وانتظارم را می‌کشید.

پری شیشه را پایین کشید و راه افتادیم. برای من مثل یک رؤیا بود نمی‌توانستم تصورکنم کنارپری دریک کادیلاک نشسته‌ام. انگارسوارهواپیما شده بودم. اصلاً متوجه چیزی نبودم.

پیاده که شدیم، گفت: «موقع برگشتن با هم برمی گردیما!»

سطح دوم: تقابل‌ها: فرعی/ اصلی.

تقابل‌های فرعی:

دوبرادر: یکی اهل خشونت / دیگری، تیزهوش. فقر/ ثروت

پری دخترپیمانکار/ راوی؛ دهک پایین جامعه. نان و پنیر/ رستوران.

تقابل‌های اصلی:

قاعده بازی/ تجاوز به راوی برادرشهید/ رابطه نامشروع

سطح سوم:

نویسنده هنرمندانه با استفاده ازتکنیک "آشنایی زدائی" جهانی را خلق نموده که باورهاوتابوهای ذهنی مخاطب را درهم شکسته، علاوه برآن به چند موضوع که همگی درحوزه اندیشه وبه دورازتخیلات غیرواقع، می‌گنجد.

آشنایی زدائی چیست؟

آشنایی زدائی یکی ازتکنیک‌های ادبی است. درمکتب شکل گرایان اولین باراتفاق افتاد و پیشرو در این مکتب، ویکتوراشکلوفسکی روسی در جستاری آن را مطرح کرد. وی معتقد است:

هدف هنرایجاد شکل در واقعیت است. ونویسندگان برتردومهارت را درخواننده حفظ وتقویت می‌کنند.

1- کاری می‌کنند که چیزهای ناشناخته آشنا وقابل درک جلوه کند.

2- کاری می‌کنند که چیزهای شناخته شده وپیش پا افتاده به شکل جدید وتازه‌ایی درک شود. به این ترفندها "آشنایی زدائی"می گویند.

درآشنایی زدائی کارنویسنده این است که روزمرگی‌های معمول را تازه نشان دهد وجلوی چشم مخاطب بگذارد! خلاقانه، تأثیرگذاروتوجه برانگیزباشد.

دوابزارمهم درآشنایی زدائی وجود دارد.

زبان/ اندیشه

آشنایی زدائی روی اندیشه متمرکزاست. ولی خواننده زبان را می‌بیند. بنابراین زبان درآشنایی زدائی خیلی مهم است. ازکلمات کلیشه‌ائی ودست مالی شده وتکراری استفاده نمی‌کند. بلکه خلاقانه، خاص روایت توصیف می‌شود تا خواننده تجسم کند.

آشنایی زدائی درسه سطح اتفاق می افتد: زبانی. مفهومی. اَشکالی ادبی.

دراین داستان درسطح مفهومی است. یعنی با تغییرایده‌ها ومفاهیم معمول اتفاق افتاده است. با هنجارشکنی ونمایش دادن آن‌ها ازچشم اندازی متفاوت ازهرآنچه قبلاً بوده است.

ویژگی آشنایی زدائی درداستان چیست؟

1- برهم زدن توالی زمانی واتفاقات داستان.

2- تغییرشکل دادن عناصرداستان.

3- کاربرد واژه‌ها درمعنایی متفاوت ازآنچه سابقاً بوده است.

4- به کاربردن زاویه دید متنوع یا خلق زاویه دید.

انطباق آشنایی زدائی درداستان چگونه است؟

* برهم زدن توالی زمانی:

مثال اول: خاطرات مرا درخود حبس کرده بود. (گذشته)

برادرم دردبیرستان کنارمدرسۀ ما درس می‌خواند. (حال)

مثال دوم: شب که شد پدرم ازسرکارآمد...(حال)

اوکنارچهارراه امیری ... کارمی‌کرد. (گذشته)

* برهم زدن اتفاقات داستان که دائم درحال توالی است.

گاه سرمزار، گاه دردبیرستان وخاطرات گذشته وگاه دیداری با پری فرهی، مادر، پدر، خواهروبرادر شهید دارد که هرکدام درجایگاهی که راوی روایت می‌کند نقش خود را براساس چهارچوب آشنایی زدائی پیاده می‌کنند.

* تغییرشکل دادن عناصرداستان

مثال اول: اما من گریه نمی‌کردم. جایی که بایدازهوش رفت...

مثال دوم: دیدم ازاتاق بخار...

مثال سوم: من آن موقع هم هیچ گریه نکردم.

انطباق آشنایی زدائی درجهان داستان چیست؟

سطح چهارم: گفتمان فرهنگی واجتماعی. تقدس‌گرایی.

* گفتمان فرهنگی: عدم آموزش درخانواده، رسانه‌ها، آموزش وپرورش به کودکان با مواجه با رفتارهای خشونت آمیز اعم ازتجاوز، ضرب وجرح وحتی سوءاستفاده عاطفی چگونه باید ازخود محافظت کنند.

تقدس‌گرایی وجهان شمول بودن آن!

نویسنده تقدس‌گرایی، باورها وهنجارها را شکسته آن را بدل به هنجارشکنی کرده است.

درجوامع توسعه نیافته چنین رفتارهای عادی را به دروازاحساسات تلقی می‌کنند. حال این اتفاقات در هرکشوری که با فقرفرهنگی، اختلافات طبقاتی، عدم برابری جنسی روبه رواست رُخ دهد دورازذهن نیست.

8= پایان بندی داستان.

ازابتدا تا انتهای داستان، نویسنده ازطریق آشنایی زدائی خبری را ازجهان اطراف خود می‌دهد وآن را به جوامع دیگربست می‌دهد. استادانه درابتدای داستان با طرح سوالی به ذهن مخاطب ورود پیدا

می‌کند به طوری که تا پایان داستان ذهن او را درگیرنگه می‌دارد وازتمام حدس‌ها وگمانی زنی‌های او عبورمی‌کند. ناگهان درپایان پاسخ دردناکی به خواننده می‌دهد. وخواننده نا خودآگاه دوباره به اول داستان بازمی‌گردد که این کاربه وسیله رجعت کمانی انجام شده است.

ابتدای داستان: امروز مراسم خاکسپاری برادرم اصلاً گریه نکردم...

پایان داستان: من فقط یک بارگریه کردم آن هم زمانی بودکه اتفاقی ازکنار رستورانی که با پری غذا...■

یادداشتی بر رمان «ارتقاء»

نویسنده «بلیک کراوچ»؛ نشر نون؛ مترجم«هادی سالارزهی»؛ «سعید زمانی»



بلیک کراوچ به راستی که علمی تخیلی نویس شگفت انگیزیست. در رمان ماده تاریک سفر بین جهان‌های موازی را دستمایه قرار داد؛ در رمان بازگشت سفر در زمان گذشته؛ در سه گانه ویوارد پاینز، سفر به آینده‌ای دور را مورد دستمایه قرار داد. رمان اخیر، ارتقا، ارتقای گونه انسان مورد دستمایه قرار گرفته است. این ارتقا به گونه‌ای است توسط ویروسی درست شده و از انسانی به انسان دیگر منتقل می‌شود. لوگان رمزی مأمور پلیسی است که مضنونی را در فرودگاه دستگیر می‌کند و بمب ژنتیکی را کشف کند؛ از طریق بازجویی لوگان و تیمش به زیرزمین ساختمان قدیمی‌ای می‌روند تا بمب را پیدا کنند. بمب را آنگونه که انتظار می‌رود در ساختمان مربوطه پیدا نمی‌کنند. شخص لوگان بالای جعبه‌ای می‌رسد و می‌خواهد فرار کند که خیر دیر شده است. بمب منفجر می‌شود و لوگان هفته‌ها به کما می‌رود. زمانی که به هوش می‌آید با سرعت باور نکردنی‌ای بهبود میابد. طی آزمایشات گوناگون لوگان در میابد که از طریق ویروسی آلود شده است. این ویروس از نظر جسمی او را بهبود داده و همینطور از نظر ذهنی نیز تغییرات شگفت انگیزی کرده است. تا اینجا داستان رمان مانند فیلم روبوکاپ محصول سال ۲۰۱۳ است. پس از آن لوگان خواهرش را پیدا می‌کند که او هم مانند خودش ارتقا پیدا کرده است. اما اینکه انگیزه و هدف این ارتقا چیست و این ویروس به چه منظوری تولید شده است باید رمان را خواند. رمان ارتقا مانند رمان‌های دیگر بلیک کراوچ زاویه دید اول شخص دارد. این زاویه دید در این رمان بسیار کارآمد ظاهر شده است. شخصیت پردازی نسبتاً خوب است؛ چرا که درونمایه رمان علم است و علم در برخی از جاهای رمان با توضیحات اضافه‌ای که ارائه می‌دهد بعضاً حوصله سر بر می‌شود. اما رمان ارتقا برای طرفداران بلیک کراوچ همچنین طرفداران ژانر علمی تخیلی فرصتی است که ذهن و روح خود را جلا دهند و ساعتها سرگرم دنیای خلق شده توسط بلیک کراوچ شوند.

بخشی از رمان: «دفتر کار آژانس حفاظت ژن شهر دنور در یک محوطهٔ اداری معمولی در لیک‌وود قرار دارد، البته گذاشتن نام دفتر کار برروی آن اقدامی سخاوتمندانه بوده است. این محوطهٔ کاری شامل یک طبقه از یک ساختمان است: یک بازداشتگاه، یک اتاق بازجویی، یک آزمایشگاه بیومولکولی و اسلحه‌خانه. جی‌پی‌ای در اکثر کلان‌شهرها دفتر کار نداشته است، اما از آنجا که دنور حلقهٔ اصلی و محوری غرب است عاقلانه بوده که یک پایگاه عملیاتی مختص اینجا برپا کنند.

ما آژانس جوانی هستیم با قدرت رشد بسیار بالا. ابتدا فقط پنجاه مأمور ویژه مانند من و ندین در آژانس فعالیت می‌کردند و همه هم در ناحیهٔ واشنگتن مستقر بودیم؛ باید آماده می‌بودیم تا به هر جا که بخش جاسوسی آژانس، مظنون وجود آزمایشگاه‌های غیرقانونی ژنتیکی می‌شد، یورش ببریم.

> این محوطهٔ کاری شامل یک طبقه از یک ساختمان است: یک بازداشتگاه، یک اتاق بازجویی، یک آزمایشگاه بیومولکولی و اسلحه‌خانه.

ندین ساختمان کم‌ارتفاع را دور زد، از ورودی ویژهٔ خدمه و باررسانی عبور کرد و به طرف آسانسورها به مسیر خود ادامه داد. سپس پشت یک خودروی زرهی پارک کرد. آنجا چهار افسر گروه ضربت ادوات خود را روی زمین بتنی پهن کرده بودند و داشتند سلاحشان را برای آخرین بار بررسی می‌کردند. حملهٔ آن‌ها وابسته به اطلاعاتی بود که ما باید از سورن استخراج می‌کردیم. امیدوار بودم این حمله قبل از طلوع آفتاب انجام شود.

به مظنون کمک کردم از اتومبیل پیاده شود، سپس هر سه‌مان به طرف طبقهٔ سوم رفتیم.

پس از اینکه وارد اتاق بازرسی شدیم بست‌های پلاستیکی دور مچ دست‌های سورن را پاره کردم و او را پشت یک میز فلزی نشاندم. برای مظنونان سرسخت‌تر، قفل‌های آهنی هلالی‌شکلی روی سطح میز جوشکاری شده بود.

ندین رفت تا قهوه بیاورد. من پشت میز، روبه‌روی سورن نشستم. او پرسید: «نباید الان حق‌وحقوقم رو بهم یادآوری کنی؟»

«طبق قوانین آژانس حفاظت ژن ما می‌تونیم تو رو تا هفتاد و دو ساعت نگه داریم، بی‌اینکه از حق‌وحقوقت حرفی بزنیم.»

«فاشیست‌ها!» شانه‌هایم را به نشانهٔ بی‌تفاوت بودن تکان دادم. حرفش چندان هم اشتباه نبود.

به امید بروز عکس‌العملی از جانب سورن کتابش را روی میز گذاشتم. سپس پرسیدم: «طرفدار آلبر کامو هم که هستی؟!»

«آره، کتاب‌های نایابش رو اغلب جمع می‌کنم.»
کتاب او نسخهٔ قدیمی و جلدسخت رمان بیگانه بود. با دقت کتاب را ورق می‌زدم. سورن گفت: «اونجا چیزی پیدا نمی‌کنی.» به‌دنبال یک زمختی و سفتی در صفحات بودم؛ ردی که نشان دهد بخشی از آن‌ها خیس شده‌اند، یا وجود لکه‌های دایره‌ای بی‌نهایت ریز. مقادیر بسیار زیاد دی‌ان‌ای یا پلاسمیدها را می‌توان روی صفحات یک کتاب معمولی پنهان کرد؛ می‌توان آن‌ها را به مقادیر میکرولیتری روی صفحات رها کرد تا خشک شوند و سپس در جایی دیگر آن‌ها را آب‌دار کرد تا مورد استفاده قرار بگیرند. حتی یک رمان کوتاه مانند بیگانه می‌تواند اطلاعات ژنتیکی تقریباً نامتناهی‌ای را در خود جای دهد؛ هر صفحه‌اش می‌تواند توالی ژنوم یک پستان‌دار متفاوت باشد، یک بیماری وحشتناک یا یک گونهٔ ترکیبی. هر کدام از اینها را می‌توان در یک آزمایشگاه ژنتیکی مجهز فعال کرد.»





معرفی و تحلیل رمان «عقل سرخ»

نویسنده «سیدحسن موسوی»؛ «علی رزم‌آرای»

سرریز عشق...

نوشتن یا رقم زدن مفهومی به وسعت آفرینش دارد. آفریدن و خلق کردن در مقام نوشتن وثبت کردن.

رمان در معنای تاریخی رویکردی بازآفرینانه نسبت به مفهوم انسان و آفرینش دارد. ساحت رمان، جهانی است بازسازی شده از ما و اطراف ما. پیوند تاریخ و رمان از همین جاست.

اگر رمان را سرنوشت انسان معاصر بدانیم که از جهان سنت و کلاسیسم تاریخی به ظاهر رها شده است اما سرگردان و گمگشته درمعاصرت خود پاسخی برای علت آفرینش و خلقت خود نمی‌یابد و به عبارت دیگر معاصرت او در پی اثبات خود اوست نه شناخت علت خلقت او، پس رمان معنا و مفهومی جزء بازآفرینی نخواهد داشت.

این بازآفرینی عملکردی تخیلی دارد. تخیل با گزینش وانتخاب فرازهای عمیق زندگی وعبور از رئالیسم موجود آن، به سوی رئالیسم ایده آل خود می‌رود و روایت خود را می‌سازد. در هرحال اراده این تخیل با مؤلف است.

اما یک تفاوت مشخص، فاصله بین رئالیسم موجود و رئالیسم تخیلی را در گستره روایت ادبی داستانی جهت می‌دهد. این تفاوت در شخصیت و حادثه خود را نشان می‌دهد.

رمان در معنای مدرن خود با شخصیت سیر می‌کند، درون و بیرون شخصیت را مورد واکاوی قرار می‌دهد. اما درمعنای تاریخی رمان با جهان اطراف، پیرامون (جامعه محل زیست...) شخصیت جریان می‌یابد، یعنی حوادث یا ماجراها. در همین معناست که تشخیص رمان و نیای تاریخی آن رمانس انجام می‌شود.

با این نگاه"عقل سرخ" به جهان رمانس تمایل بیشتری دارد.

نام رمان

نام"عقل سرخ" فرا از سازشناسی آن که بر دو سیلاب با امتداد تاریخی استوار است، در وهله اول از شخصیت محور بودن روایت داستانی خود، خبر می‌دهد. عقل اساساً ساحتی انسانی است و رنگ سرخ نیزمعرف گواهی و شهادت انسانی است. رمان"عقل سرخ" روایت این گواهی است که جنس عشق دارد.

عشق نخ نامرئی زمان است که از ازل تا به ابد در سیالان است و سماع. انسان معاصر در قامت عباسِ"عقل سرخ" به تمامی توکل خود را به دست این نخ نامرئی داده است تا با هر تاب و تب آن، تب کند و یا تاب از دست بدهد....

نام "عقل سرخ" در امتداد تاریخی خود پشتوانه محکمی چون لوح" عقل سرخ" از منصفات شیخ شهید، شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی دارد. قصه" عقل سرخ" شیخ شهید، روایت خلقت زیبایی، عشق و هجران در اسارت است...

چنانکه در مقدمه مؤلف گرامی نیز بر رمان اشاره‌ای به این پیشینه نمی‌یابیم، بنا را بر همین امتداد تاریخی بر مبنای نام قرار می‌دهیم و تاثیرات آن را عام دانسته و بر محور میراث زبان و ادبیات فارسی به شمار آورده که اشاره به پختگی و تفتیدگی جان عاشق در قیامت عشق دارد، پس مقدمه مؤلف هم اثبات این تأثیر عام است.

دیگر اینکه اشاره به آذربایجان غربی و کلیت خود منطقه آذربایجان که موطن شیخ شهید در قریه سهرورد شهرزنجان در آن واقع است خالی از لطف نیست که سیر روایت رمان"عقل سرخ" در برهه‌ای از فرازهای آن از مشهد تا شهر سلماس در این منطقه (در استان آذربایجان غربی) نیزتوازی و تقارن زیبایی می‌سازد.

گزارشی از محتوای رمان

عقل سرخ، روایتی رئالیستی بر پایه زندگی نامه است....

کشمکش‌های اصلی رمان از خود، مشخصات دو نوع کشمکش را نشان می‌دهند:

کشمکش با خود

کشمکش با دیگران و محیط

کشمکش عباس با خود در فراق عشق و تلاش برای رسیدن به عشق، کشمکش عباس با افراد و محیط سخت اجتماعی و تحمل فشارهای روحی و مشکلات عینی، کشمکش عباس با جمشیدخان، عموی عشق ازلیش پریسا، کشمکش اصلی رمان است.

عباس در پی خبر پریسا برای ازدواج تحمیلی با پسرعمویش..... شبانه وبی گاه از مشهد راهی تهران می‌شود.... مصائب و مشکلات بزرگ و کوچک شناخته و ناشناخته پیشرو، ورود به زندگی افراد مختلف، زندگی در محیط‌های گوناگون سخت کاری، تخصصی، عمومی و.... بدنه اصلی روایت رمان را می‌سازد. عباس، حتی مرگ را، پیش از مرگ در ذهن

و خاطر پریسا تجربه می‌کند و پریسا هم مرگ ساختگی عباس را دلیل ادامه حیات خود می‌کند....

خیانت شاید محوری‌ترین عنصر روایت رمان"عقل سرخ" باشد.، خیانت به هردلیل .... خیانت عموی پریسا، خیانت دایی عباس، خیانت سرهنگ رادفر، خیانت چنگیز، خیانت مهوش و...

دغدغه‌های اصلی روایت رمان

سیردر میانه تاریخ معاصرایران از سال‌های دهه ۴۰ تا سال‌های پایانی دهه ۹۰ خورشیدی.

بازتاب حوادث و رخدادهای مؤثر و فراز و نشیب‌های مهم اجتماعی، سیاسی، اقتصادی تاریخ معاصر جامعه ایران

اشاره به انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی....

تلاش در جهت تحلیل جامعه شناختی و روان شناختی مفهوم و عینیت فقر و محرومیت....

بازنمایی مقوله مهم مهاجرت که از مشخصات بارز جامعه ایرانی از جهات مختلف تاریخی و معاصر است. مهاجرت نخبگان، مهاجرت تحمیلی و ....

بازشناسی ایران تاریخی و ایران معاصر بر بنیاد یک جغرافیای عاشقانه که بهشت آدم و حوا را نیز متصور می‌کند... ایران ذاتاً یک بهشت است

استفاده از عناصر مختلف هنری، فرهنگی، عرفانی، فلسفی، تخصصی و علمی و روان شناختی بر گردونه‌ای از جنس زبان و داستان ....

در مقدمه مؤلف بر این رمان، از ابعاد روان شناختی مورد توجه و استفاده در روایت آن، به قدر بسنده، اشاره رفته است. (آرکی تایپ‌ها یا کهن الگوه های مؤثر بر شخصیت شناسی و جریان روایت رمان: معصوم، یتیم، عاشق، جستجوگر، جنگجو، مراقب و حامی... که در فرازهای مختلف رمان قابل لمس و رصد هستند....)

توجه جغرافیایی غرب و شرق و مناطق میانه..ایران، امریکا، انگلیس و آفریقای جنوبی

نوع شناسی رمان- از رمانس تا رمان....

روایت غیرخطی و رئالیستی اما رمانس گونه این رمان بسیار ساده و بی‌پیرایه است. رمانس را به دو مشخصه عمده می‌شناسند:

بسیارعاشقانه

پرماجرا

بطور کلی رمانس (در گذشته یعنی قرون وسطا و نیز حال یعنی از رنسانس تا قرن نوزدهم) که پیشینه رمان را به شکل تاریخی در خود جای داده" به طورمتعارف از شخصیت‌های ساده شده‌ای استفاده می‌کند که در آنها اغراق شده‌است. شخصیت‌های که کاملاً و به راحتی می‌توان آنها را از هم تشخیص داد. زیرا یکی قهرمان است و دیگری بدذات و جانی. یکی ارباب است و دیگری قربانی و برده. قهرمان یا شخص اول این رمانس‌ها (فعلی یا حال)، اغلب برج عاج نشین و تنهاست. تافتهٔ جدابافته‌ای است از متن اجتماع. طرح‌هایشان نیز بیشتر بر ماجراجویی و حادثه تکیه دارد و حادثه‌هایشان هم اغلب در بر دارندهٔ کوششی است جهت رسیدن به مطلوب یا آرزویی!...." (نقل به مضمون از رمان چیست- ترجمه و تألیف محسن سلیمانی.)

این رمان همچون شخصیت‌های اصلی خود یعنی دو شخصیت - عباس و پریسا - در سرگردانی عجیبی به دنبال تثبیت هویت خود است. این سرگردانی منشاء در گرانیگاه اثر دارد:

"هر ساختار داستانی یک نقطهٔ گرانیگاه اصلی دارد و یا به قول ساختارگرایان مکتب پراگ یک سطح مسلط دارد. عناصر و روابط ساختار همیشه در پیوند با این گرانیگاه هستند. اگر ساختار داستان را یک دایره فرض کنیم، مرکز این دایره، گرانیگاه آن است. عناصر و اجزاء و روابط ساختار تابعی از این مرکز هستند و در ارتباط با آن معنا پیدا می‌کنند. تحلیل ساختار همواره یا از این گرانیگاه آغاز می‌شود یا به آن ختم می‌شود. تشخیص اینکه در ساختار، عناصر و روابط زائدی وجود دارد، هنگامی ممکن است که پاره‌های داستان را با گرانیگاه ساختار بسنجیم. گرانیگاهِ ساختار موقعیت ثابتی ندارد و هر یک از عناصر داستان و یا مناسبات طرح می‌تواند در نقش گرانیگاه ساختار ظاهر شوند. اما دو عنصر عمده که در... ساختارهای داستانی نقش گرانیگاه را بر عهده می‌گیرند، موضوع و شخصیت هستند. اینکه گاهی گفته می‌شود یک داستان وحدت موضوعی یا پردازش شخصیتی ندارد، منظور همان دوگانگی در گرانیگاه است."(روش شناسایی نقد ادبیات (کودک و نوجوان) محمدهادی محمدی- نشر سروش)

گرانیگاه این رمان بیشتر حول محور موضوعیت آنست. تم یا درون مایه یا زمینهٔ آن که در عشق خلاصه می‌شود. عشق به دیگری (عشق به غیر همجنس) و بازهم عشق به دیگری (عشق خواهرانه و دوستانه) بازهم عشق به دیگری (عشق به فرزند)، عشق به خود و....

روایت رمانس گونه"عقل سرخ" با همه فرازو نشیب‌های روایی و غیر روایی آن (ویرایش، نگارش و بازنویسی نهایی) مسیر یک زندگی‌نامه را ترسیم می‌کند. زندگی نامه‌ای شخصی بر بستر یک روایت ساده و غیرخطی، شاید به توان گفت رمان شخصیت. روایتی که عمدتاً غیرشهری با بر تکیه بر فضاهای

همچون، روستا، مزرعه، باغ، بیابان، کوره آجرپزی و... گزارش می‌شود. در این رمان، بر این نسبت با یک روایت چند وجهی مواجه هستیم:

رمان شخصیت

رمان روستایی

رمان تاریخی اجتماعی

رمان زندگی‌نامه

رمان شخصیت: رمان را از جهت سیر روایت می‌توان بر دو نوع حادثه و شخصیت طبقه‌بندی کرد. رمان شخصیت" شامل مجموعه‌ای از حوادث پشت سرهم است که تنها از طریق شخصیت بهم متصل شده‌اند و این اتصال برای این است که این حوادث برای یک نفر اتفاق می‌افتد. در این نوع از رمان بیشتر انگیزه اعمالی که شخص انجام می‌دهد و نیز اینکه «شخصیت چگونه متحول می‌شود.» مهم است."(رمان چیست- ترجمه و تألیف محسن سلیمانی، ص ۱۴ و ۱۵)

عقل سرخ روایتی شخصیت محور بر پایه شخصیت عباس است که مخاطب ازطریق او و خرده راویان دیگر وارد روابط داخلی داستان می‌شود و نه مستقیماً از طریق حوادث.

رمان روستایی: تقسیم بندی رمان از حیث مایه کار یا تم عموماً به چهاردسته است: ۱-رمان رشد و شکل گیری ۲- رمان اجتماعی ۳-تاریخی ۴- محلی. عقل سرخ از این نظررمانی محلی با رویکرد رشد و شکل‌گیری است.

رمان رشد و شکل‌گیری به رشد و شکل گیری فکری و شخصیت قهرمان داستان از کودکی تا بلوغ و رشد ذهنی و پی بردن به هویت و اصالت خویش و نیز نقشش در جهان می‌پردازد. رمان محلی نیز بر زمان و مکان، طرز صحبت و آداب و رسوم ناحیه‌ای خاص تاکید دارد که البته این تاکید برای واقعی جلوه دادن داستان نیست بلکه نشان دادن این نکته است که این جزئیات بر طبع و خوی شخصیت‌ها، نحوه اندیشیدن، احساس و عمل ایشان تأثیر می‌گذارد. (رمان چیست- ترجمه و تألیف محسن سلیمانی، ص ۱۷ و ۱۸)

کودکی عباس، بلوغ و جوانی او، درک او از جهان و حیات و از دیگر سو محیط زندگی او که محیط روستایی و محلی است و روایت رمان که با تاکید، جزئیات محل زندگی او را نشان می‌دهد.

از نظر انواع کلی رمان، عقل سرخ رمانی نیمه شهری نیمه روستایی اما واقعیت گرایانه است. هم از آن جهت که زندگی نامه است و هم از آن جهت که واقعیت رنج‌ها، مصائب، بیماری‌ها، تعصبات و خیانت‌ها، جدال‌ها و از دیگر سو صفا، سادگی، روابط عمیق، لطیف انسانی را نیز نشان می‌دهد.

رمان زندگی نامه: در کلیتی چند تکه، روایت عقل سرخ یک زندگی‌نامه مرکب است. شخصیت عباس از یک سمت قطعاً منشاء واقعی دارد و از دیگرسو وجه غالب شخصیت او تخیل و متعلق به جهان داستان است.

یکی از مهترین فرازهای این رمان گنجاندن چند سرگذشت در دل سرگذشت اصلی رمان، یعنی سرگذشت عباس است. در خلال روایت سرگذشت عباس سرگذشت شخصیت‌های اصلی و فرعی رمان نیز یک به یک شرح شده و با جزئیاتی در جریان روایت داستان جاگذاری می‌شوند. در این مورد سرگذشت پریسا، سرگذشت تیمور، سرگذشت چنگیز، سرگذشت مهوش، سرگذشت خشایار پدر پریسا و حتی سولماز مادر پریسا و.... قابل اشاره است.

روایت شناسی رمان: روایت رمان، غیرخطی، ساده و پچیده در اضطرار یک تک گویی بلند است. هر چه هست به تمامی، روایت رمان از زبان عابس انجام می‌شود. توصیفات، گفتگوها و صحنه و نیم صحنه‌ها، همه از زبان اوست.

روایت شناسی"عقل سرخ" از مسیر یک راوی سوم شخص محدود وصرفا ناظر می‌گذرد و در حجم عمده خود در اول شخص مفردِ عباس منتشر شده و با ارکان خورده روایت‌ها و خرده راویان از سرهنگ تا مهوش، از عمو مهرداد تا شیرین، از کنیز تا چنگیز، از تیمور تا جمشیدخان و درنهایت از مهناز تا پریسا و.... کامل می‌گردد.

عمده ابزارهای روایی مورد استفاده در این روایت لایه به لایه در توصیف، دیالوگ‌های مستقیم و غیرمستقیم (نقل قول) و صحنه قابل رصد است.

تکنیک‌های روایی در روایت این رمان در تک گویی های درونی و بیرونی، استفاده از خواب، رؤیا، کابوس، نامه و در یکی دو مورد شعر قابل مشاهده است. تک گویی‌های عباس، تک گویی های پریسا، نامه‌های پریسا و عباس و سرهنگ (رازگشایی پایانی رمان هم هست) و....

شخصیت شناسی رمان:

اساساً کالبد هر داستان را سه عنصر اصلی تشکیل می‌دهد:

روایت

شخصیت

کنش و واکنش

هیچ اثر داستانی در گونه‌های مختلف و متعلق به ادوار مختلف را نمی‌یابیم که خالی از این سه عنصر باشد.

در میان این سه عنصر مهمترین رکن، شخصیت است. شخصیتی که روایت می‌کند یا روایت می‌شود و از خود کنش

و واکنش‌های مختلف ذهنی (حسی) و عملی (حوادث و ماجرا) نشان می‌دهد.
عباس و پریسا دو شخصیت اصلی و مکمل این رمان هستند. دلیل اصلی روایت این رمان اساساً عباس است و مقصد اصلی آن پریسا است.
عباس نامی عربی است از ریشه عبس یعنی بسیارترش رو و عبوس و شیری که شیرها از او بگریزند (دیکشنری آبادیس). در روایت"عقل سرخ" نیز عباس بسیار جنگنده و توفنده است. علی رغم باطن بسیار پر احساس، چهره‌ای جدی و عبوس دارد و...
پریسا نامی دو سیلابی متشکل از پری، لطیف و منتسب به بهشت و سا که نشانه تشبیه است. پردیس پریسا، باغ عباس و حاج عباس پایانی رمان از این جهت معنی دار می‌شود.
جمشید نامی تاریخی و برگرفته از میراث ادبی زبان فارسی و به امانت گرفته شده از جمشید شاهنامه و بعد منفی این شاه ایرانی که در حق مردمانش و دخترانش بد کرد و دراین رمان نیز جمشید عموی پریسا نیز در حق او و عباس بد می‌کند...
خشایار نام شاهی از شاهان هخامنشی که درکنار جمشید یادآور افسانه دو برادر خلقت هابیل و قابیل در روایت رمان عقل سرخ است. خشایار، هابیل وار در پی خدمت به خلق و اشتیاق آبادانی جامعه انسانی است اما جمشید قابیل وار در پی حرص دنیا و متاع دنیا است که حتی برادر و فرزند برادر را نیز فدا می‌کند.
دیگر شخصیت‌های رمان همچون مهوش (ستاره) مکمل او خواهرش خورشید، و نیزچنگیز و تیمور (مراد) فراخوانده شده از تاریخ ایران، اسفندیار پدربزرگ پریسا برگرفته از شاهنامه.
داریوش نام دیگری از شاهان هخامنشی و یدکش رانت جمشیدخان که نظامی و سرهنگ است اما نیمه مثبت شخصیت او جوانمردی است که عاقبت همین نیمه در پایان بخش رمان او را از بدنامی نجات می‌دهد. گرچه زخم کاری اختفای راز زنده بودن پریسا از همگان از سوی او، ضربه نهایی بر پیکر عباس است که مرگ پریسا این ضربه را تکمیل کرده و عباس را هم به آلاچیق مرگ هدایت می‌کند.
اما دیگرشخصیت های رمان یا در حد نام هستند و یا در حد تیپ. کامران پسرعموی پریسا در حد نام است، رمضان و دیگر اوباشان اطراف تیمور تیپ هستند و خانواده کنیز و ... اما کنیز و چنگیز و حتی تیمور از تیپ‌های اصلی و جاندار رمان هم هستند.
شخصیت‌های معنوی و پیوند معنوی بین شخصیت‌های رمان همچون رحمت و عفت، پدر ومادرمعنوی عباس، مهرداد عموی معنوی و دوست نزدیک پدر پریسا، مهوش خواهر معنوی عباس و خود عباس که دایی و برادرمعنوی است.
از دیگر وجوه شخصیت شناسی این رمان، تنوع شخصیت‌های زن است. زن قربانی: مهوش، کنیز، زن خرافی: عفت، زن نویسنده و خبرنگار: مهناز، پزشک زن: پریسا و شیرین، زن خانه دار: فرخ لقا و ...
عموماً زنان این روایت داستانی در کشاکش سنت و مدرنیسم که وضعیت عمده تاریخ معاصر ایران به ویژه در خلال دهه‌ای ۲۰ تا ۹۰ خورشیدی است که کالبد روایی رمان نیز بر این برهه زمانی برساخته و استوار است، قرار دارند.

تقابل‌های تاریخی

جدا از گفتمان‌های انسانی و جنسیتی و طبیعی مورد اشاره، تقابل‌های تاریخی و جغرافیایی نیز دررمان با توجه به کرونولوژی آن که زمان‌مندی مهمی را در بر می‌گیرد که هم وجود سطحی و گاهاً هم عمیق دارند. ساخت اصلی رمان بر اساس این تقابل‌هاست.

۱- تقابل شرقی ارباب رعیتی (فئودالیسم تاریخی) که در نوع زندگی اشرافی جمشیدخان عموی پریسا و خانواده او و نیز روایت سرگذشت شخصیت اصلی رمان یعنی عباس قابل رویت است که منجر به حوادث اصلی رمان نیز می‌شود.
۲- تقابل شرق وغرب که مقوله مهاجرت و شیوه زندگی انسان‌ها را در کنارهم مورد مطالعه قرار می‌دهد و بیش از اینکه ابعاد منفی مهاجرت را مورد آسیب شناسی قرار دهد، علت مهاجرت و اجبار به مهاجرت را مد نظر دارد. مهاجرت اجباری (فرار) پریسا به انگلیس. سرهنگ داریوش و مهوش و بستگانش به آمریکا، مهاجرت مجدد پریسا از انگلیس به آفریقای جنوبی، مهاجرت اجباری عباس از مشهد به تهران و مهاجرت اجباری سولماز به همراهی خشایار به تهران و مشهد و.....

۳-تقابل‌های روانی و روحی نیز از جمله دیگر ساخت‌های اصلی این رمان هستند.

فرامتن

نوعاً رمان رئالیستی در ذات خود برکنار از وقایع تاریخی نیست. اما صورت استفاده از این وقایع و نحوه ظهور و بروز آنها در متن رمان مهمتر از خود این وقایع هستند. چه اینکه این وقایع به وقوع پیوسته و تأثیر منفی یا مثبت خود را نیز برجا گذاشته و غیرقابل تغییرو دست کاری هستند. اما نوع استفاده و نحوه ظهور و بروز این وقایع در رمان بزرگترین امتیاز مؤلف در پردازش کرونوژیک این وقایع و تأثیرات آنها است.

مرور فهرست وار تغییر و تحولات تاریخی از دهه ۴۰ تا زمان حال، تغییر زیرساخت‌های متنوع صنعتی، علمی و اجتماعی، آسیب شناسی این تحولات، وقوع انقلاب اسلامی در سال ۵۷، جنگ تحملی در سال ۱۳۵۹، تغییر فضای اجتماعی ایران بعد از دهه ۷۰، تبلور استفاده عینی از فضای جمعی ارتباطات نوین، ظرفیت‌های فضای مجازی از جمله موارد قابل استناد در روایت این رمان به فرامتن هستند.

ویژگی‌های اصلی رمان

۱- پایان‌بندی بسته با بازگشت عباس به عشق دیرینه یعنی پریسا با مرگ.

۲- استفاده از ضرب المثل ها و اصطلاحات فولکلوریک و بومی اغلب منطقه خراسان و مشهد

۳- شاعرانگی تام در توصیفاتی چون

" آب مانند روحی سرگردان که در اعماق زمین به آرامش رسید"

" تنم منارجنبانی بود که در عرق، غرق می‌شد"

"اعدام فقر"

"انگار دنیا دست‌هایش را گذاشته بود روی دهنم"

"سکوت فضا را در چنگ خود گرفته بود"

و...

۴- رومانتیسم تاریخی بر مبنای عشق آرمانی که ریشه در ادبیات کلاسیک ایرانی دارد

۵- توجه به تحولات جامعه ایرانِ بعد از دهه ۳۰ تا زمان حال و دهه ۹۰

۶- اشاره به زمینه‌های رئال و واقعی رمان حول محور جنبه‌های واقعی شخصیت عباس (پدرمولف)

۷- اشاره به واقعه بسیار دلخراش و تلخ زلزله ۱۳۰۹ شهر سلماس در منطقه آذربایجان غربی در شمال غرب کشور که در پیوند با شمال شرق کشور از مشهد تا سلماس میزان و ترازوی تعادلی از تاریخ ایران را به ذهن متبادر می‌کند که عشق سولماز و خشایار، پدرو مادر پریسا که منجر به هبوط آنها از خانواد اسفندیارخان می‌شود ستون فقرات اصلی آن است. نام "عقل سرخ" نیزدر امتداد تاریخی خود تمام کننده این توازن است.

۸- نمادپردازی قنات، آب، باغ ایرانی، بهشت یا همان پردیس ایرانی، فرش ایرانی و طبیعت پر برکت ایرانی در قابی از معماری ایرانی.

۹- نمادپردازی رنگ‌های سرخ، قرمز، جگری، سیاه، سفید (کلاغ سیاه، جغد سفید) و....

۱۰- استفاده از اطلاعات مستند عصب شناسی و بیماری اعصاب و روان ومباحث روان شناختی

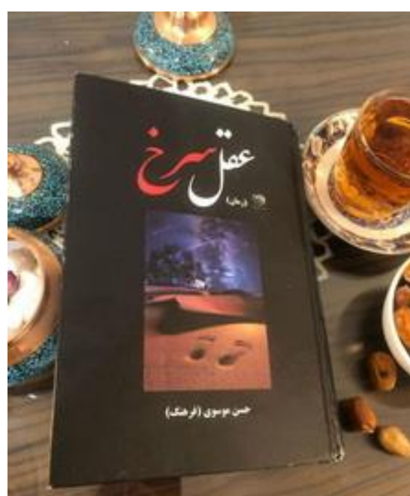
۱۱- طرح مباحث روانکاوی و جامعه شناسی شخصیت در قامت شخصیت‌های چون تیمور (مراد)، چنگیز و نیز شخصیت اصلی رمان یعنی عباس

۱۲- طرح نکبت شناسی تاریخی درقبال تاریخ رشد یا زیبایی شناسی رنج در گستره تاریخ معاصر ایران

۱۳- طرح مسائل روز و مبتلا به ایران معاصر و مهمتر از همه ایران امروز

نیاز به ویرایش، بازنویسی وتوجه به دایره واژگانی متناسب با وضعیت زمانی حوادث و زندگی اشخاص، پاک سازی و یکدست سازی زبان روایت که در دوگانگی بین عامیانه و معیار در تکاپوست و نیز تعدیل حجم رمان از جمله مواردی است که ضرورت توجه دارند.

در نهایت رمان" عقل سرخ" علی‌رغم فراز و فرودهای فراوان درون متنی آن، بی شک یک سرگذشت است. سرگذشت نسل‌های که ۶ دهه از عمر خود را صرف کشف هویت تاریخی، دینی، اجتماعی وسیاسی خود کردند و خود فراموش شدگان اصلی آن هستند.





شرحی بر داستان «تحلیل سنگر و قمقه‌های خالی»

نویسنده «بهرام صادقی»؛ «سارا افلاکی»

مقدمه: گذری بر زندگی و آثار

بهرام صادقی، متولد ۱۳۱۵ ه.ش نجف آباد اصفهان از برجسته‌ترین داستان‌نویسان معاصر ایرانی و یکی از مهمترین چهره‌های جنگ اصفهان است. در سال ۱۳۳۴ ه.ش در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شد. صادقی از سن بیست سالگی، همزمان با تحصیل در رشته پزشکی داستان‌هایش را در نشریات منتشر می‌کرد وی شاخص‌ترین نویسنده‌ای است که در عرصه داستان کوتاه ظهورکرد و با به کارگیری عناصر تازه و نگاه خاص خود، فضای داستان‌نویسی ایران را متحول کرد و آن را وارد مرحله جدیدی نمود. مهم‌ترین مفهوم داستان‌های صادقی کاوش اعماق ذهن و درون روشنفکران سرخورده و بازماندگان همه شکست‌های تاریخی است. این جستجو که با طنزی آمیخته به فاجعه و در شکل‌های بدیع داستانی صورت می‌گیرد، بهرام صادقی را از مهمترین نویسندگان دوره خویش می‌سازد. او کارهای اصلی‌اش را در فاصله سالهای ۱۳۳۵-۱۳۴۱ ه.ش نوشت و منتشر کرد. علاوه بر رمان ملکوت، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاهش با نام سنگر و قمقمه‌های خالی (۱۳۴۹ ه.ش) منتشر شده است. این کتاب مجموعه‌ای از بیست و پنج داستان کوتاه است که از سال ۱۳۳۵-۱۳۴۱ ه.ش در مطبوعات چاپ شده و سه سال بعد نیز به صورت کامل توسط انتشارات زمان به چاپ رسیده است. صادقی اولین داستان خود را با نام فردا در راه است، در سال ۱۳۳۵ ه.ش در مجله سخن چاپ کرد.

او با ارائه طنزآمیز جنبه‌های دردناک زندگی، ضمن آنکه نشان می‌دهد جهان ما چقدر کهنه و رنج بار است، آرزوی خود را به برقراری عدالت اجتماعی ابراز می‌کند. بدین ترتیب طنز او نفی زندگی نیست، افشای تمامی عواملی است که باعث حقارت و خواری زندگی می‌شوند. صادقی از نویسندگان ایرانی است که می‌توان آثارش را گروتسک به حساب آورد (اسدی و همکاران،۱۳۹۸). همچنین او با توجه به شرایط سیاسی، اجتماعی و فکری جامعه عصر خود، جلوه‌هایی از معناباختگی و پوچ‌گرایی را در آثار خود منعکس کرد و داستان‌هایی پدید آورد که مفاهیمی از قبیل یاس و ناامیدی، تنهایی، بدبینی، افسردگی، بی هویتی، دلهره و هراس، پوچی و بی‌هدفی و در نهایت مرگ‌اندیشی را به مخاطبان انتقال می‌داد. دوران کودکی و نوجوانی او با سال‌های جنبش ملی شدن نفت مصادف گشت. وی در هفده سالگی شاهد شکست جنبش نفت و بازگشت استبداد بود. در دوران متوسطه، ایرج پورباقر، دبیر بهرام صادقی که یک مترجم اگزیستانسیالیستی بود، بر اندیشه او و جمعی از دوستانش تأثیر بسزایی گذاشت و در جلساتی که برگزار می‌کرد، درباره آثار بسیاری از نویسندگان آوانگارد روز دنیا بحث و گفتگو می‌کرد. صادقی نویسنده سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ ه.ش و روایت‌کننده ناکامی، سرخوردگی و شکست آرمان‌های روشنفکران عصر خود است. این نسل به علت اوضاع سیاسی به کسانی مثل خلیل ملکی که از حزب توده است، منشعب شده بودند. عده زیادی از این نسل در زمینه شعر، داستان‌نویسی و مقاله‌نویسی به اعتیاد روی آوردند و نشانه هنرمندی را وابستگی به یکی از این اعمال می‌دانستند. این عوامل موجب شد یاس و ناامیدی و مرگ‌اندیشی در بهرام صادقی قویتر شود. بنابراین شرایط آشفته و نابسامانی روحی صادقی نیز بر یاس و ناامیدی او دامن زد (طاهری و اسماعیلی نیا،۱۳۹۲). صادقی در ۱۲ آذر ۱۳۶۳، یک سال پس از مرگ مادرش که تأثیر ویرانگری بر زندگی او گذاشت، در ۴۸ سالگی بر اثر ایست قلبی که به احتمال زیاد ناشی از مصرف شدید موادمخدر بود، درگذشت.

> علاوه بر رمان ملکوت، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاهش با نام سنگر و قمقمه‌های خالی (۱۳۴۹ ه.ش) منتشر شده است. این کتاب مجموعه‌ای از بیست و پنج داستان کوتاه است که از سال ۱۳۳۵-۱۳۴۱ ه.ش در مطبوعات چاپ شده است.

تحلیل اجزای داستان:

۱-بخش اول معرفی شناسنامه آقای کمبوجیه است.

فکر می‌کنم نکته مهم عنوان کردن اداره قند و شکر به جای اداره ثبت احوال است. احساس می‌کنم نویسنده در حال تمسخر این اداره یا اساس هویت بخشیدن به آدمها از طریق این اداره و تأیید آن است. البته مکان زندگی و اسم پدر و مادر او نامشخص است یعنی در واقع هویت کمبوجیه کاملاً نامشخص است. نسب و محل تولدش معلوم نیست.

۲-یک روز از زندگی آقای کمبوجیه است.

آنجا که می‌گوید «بازهم مثل همیشه با گفتن چند چیز کلی جزییات گفتنی را ناگفته بگذارند و....». فکر می‌کنم منظورش این است که برای درک وقایع و شناخت شخصیت‌ها باید جزییات را گفت و اینکه با مطرح کردن کلیات اصل مطلب را نمی‌گویند و مسئولیت را از سرخود رفع می‌کنند. به نوعی از نظر راوی کلی‌گویی یعنی پیچاندن و مبهم گذاشتن موضوع روی می‌دهد.

توصیف صبح بهاری و قول و قرارها یک جورهایی اشاره به فصل بهار و ماهیت آن با عشق بازی و جفت‌گیری دارد اما آقای کمبوجیه در این زمان در تحت خواب خود به سر می‌برد. «آن قسمت که آقای کمبوجیه بیدار می‌شود و به سقف نگاه می‌کند و لبخند آفتاب را می‌بیند اما دلگیر می‌شود». فکر می‌کنم منظورش این است که همه چیز عالی و زیباست و حال و هوای بهار جذب‌کننده است اما کمبوجیه چون تنهاست و هدفی ندارد از آغاز روز دیگری ناراحت می‌شود و دوباره سر را به داخل پتو می‌برد و آنجا که می‌گوید «فکر می‌کنیم و....» می‌خواهد نشان دهد که او حاضر است هر کاری کند اما از تخت بیرون نیاید چون هدفی برای روزش ندارد. آنجا که می‌گوید «چطور است درباره ستاره سیار و ثابت فکر کنیم؟» فکر می‌کنم راوی می‌خواهد فکرهای بیهوده او را نشان دهد و یا ممکن است طعنه‌ای است و می‌خواهد تفاوت بین زندگی پویا و زندگی ایستا و بی هدف را نشان دهد.

می‌خواهد نشان دهد که او حاضر است هر کاری کند اما از تخت بیرون نیاید چون هدفی برای روزش ندارد.

آنجا که می‌گوید «بعضی ستاره‌ها ثابتند و حرکت نمی‌کنند و بعضی ستاره‌ها هم سیارند و از جایشان حرکت می‌کنند»، به تفاوت میان آدم‌هایی که هیچ فعالیت و هدفی در زندگی ندارند و در یک نقطه ایستاده‌اند و آدم‌هایی که مدام اهداف جدیدی را برای خود تدوین می‌کنند و سعی دارند در راستای آن فعالیت کنند اشاره دارد. در اینجا تقریباً می‌توان گفت که با توجه به توصیف اول راوی درباره بیدار شدن کمبوجیه، او از نوع اول آدم‌هاست.

کمبوجیه در پاراگراف دیگر باز تلاش می‌کند موضوع جدیدی پیدا کند و با خود می‌گوید «درباره خدا فکر می‌کنم که می‌گوید خدا طبیعت است و... خب گفتیم طبیعت و....» اینجا هم باز افکارش به بن بست می‌رسد و ادامه ندارد و می‌بیند این موضوع هم برای وقت گذراندن کافی نیست.

راوی دوباره تکرار می‌کند «در زیر لحاف در یک صبح بهاری و.....» در واقع می‌خواهد تکرار کند که یک روز خوب و زیبا شروع شده اما آقای کمبوجیه زیر لحاف است و با افکار بیهوده وقت تلف می‌کند.

دوباره موضوع دیگری پیدا می‌کند «کشتی‌های اقیانوس‌پیما» بعد مدتی فکر کرد اما گفت در این باره عقیده خاصی ندارم و در پاراگراف بعد که راوی می‌گوید «بن بست مذاکرات و ...» می‌خواهد بگوید با این موضوعات نتوانسته سرخود را گرم کند و زمان را بگذراند و ناامید می‌شود. بعد موضوع دیگری را انتخاب می‌کند.

«عشق»

«آقای کمبوجیه از وحشت نزدیک بود فریاد بزند در مغزش از هر گوشه یکی از زمان‌های گوناگون عشق ورزیدن را صرف می‌کرد». فکر می‌کنم منظورش این است که عشق را تجربه نکرده و تردید بسیار در مورد این قضیه دارد و دچار خود درگیری در مورد این موضوع است. از عشق ورزی به چه دلیل که نمی‌دانم ترس دارد و به دلیل ترسی که دارد به این ماجرا وارد نمی‌شود. آنجا هم می‌گوید، «کمبوجیه عشق بازی می‌کند، نکرده است می‌کنی؟» این را نشان می‌دهد و تردید اینکه آیا وارد این ماجرا شود یا نه.

«بله عشق بازی می‌کنم». تصمیم می‌گیرد که این کار را تجربه کند.

بعد در ذهنش با خودش می‌گوید «چطور مثلاً؟............ مثلاً زیرلحاف؟» به این موضوع طعنه می‌زند که تو چطور می‌خواهی بدون بیرون رفتن و ورود به دنیا و تحرک تجربه جدیدی داشته باشی آنهم تجربه عشق. باید حرکت کنی تا در جریان زندگی آدم‌هایی وارد زندگی تو شوند و رویدادهایی را تجربه کنی انسان بدون حرکت فقط زمان را به بطالت می‌گذراند و عمر را تباه می‌کند. درون ذهن نباید زندگی کنی باید بیرون بیایی و علاوه بر ذهن عمل کنی. راوی در آنجا که می‌گوید «عشق در مرحله اول زیر بوته گل شروع می‌شود و بعد زیر لحاف می‌آید» هم اشاره به همان از جایت بلند شو برو بیرون و عشقت را در جهان پیدا کن اول احساسات و جذب شخص است و سپس بدست آوردن شخص و هم خوابگی و بیرون آمدن از کسالت تنهایی است.

پاراگراف بعدی کمبوجیه عشق نوجوانی را به یاد می‌آورد که می‌گوید «قصه برای سالها پیش است تازه معنی زیبایی‌ها را می‌فهمیدم و.....» نشان می‌دهد که کمبوجیه یک عشق نوجوانی را تجربه کرده و شکست خورده و بعد از آن دنبال عشق نرفته است و این تجربه برای او دردناک بوده است که

آنجا می‌گوید «ناله فنرها در می‌آید. یا نه کمدی نبود نبود». نشان از غم انگیز بودن ماجرا برای او بوده است. راوی در اینجا می‌خواهد عمق رنج یک شکست عشقی را نشان دهد که حتی فنرهای تخت را به ناله می‌اندازد. پاراگراف بعدی هم نشان از همین دارد.

همچنین آنجا که راوی می‌گوید «نه دوستان محترم درون آقای کمبوجیه بود که منقلب و ناراحت موضوع تازه‌ای را برای فکر کردن می‌جست». نشان می‌دهد که آنقدر برایش دردناک بوده که می‌خواهد با فکر کردن به موضوع دیگر این خاطره را فراموش کند.

یا انجا که می‌گوید «درون کمبوجیه هم نبود نیاز فکر کردن بود اگر بتوان گفت که نیاز فکر کردن برای زندگی کردن بود و.....» فکر می‌کنم منظورش این هست که فکر کردن هم نوعی زندگی کردن هست یعنی همین که کمبوجیه می‌خواست فکر کند در واقع امید به زندگی کردن داشت و هنوز کاملاً ناامید نشده بود و این هم نوعی زندگی است. البته این به نظرم باچیزی که از اول راوی گفته تناقض دارد. شاید می‌خواهد متفاوت بودن را نشان بدهد. وقتی نیاز زندگی کردن را مطرح می‌کند، نشان می‌دهد که با همه اینها او می‌خواهد بلند شود و به راهش ادامه دهد و در تقلا هست.

> شاید می‌خواهد متفاوت بودن را نشان بدهد. وقتی نیاز زندگی کردن را مطرح می‌کند، نشان می‌دهد که با همه اینها او می‌خواهد بلند شود و به راهش ادامه دهد و در تقلا هست.

پاراگراف بعدی که می‌گوید «نمی‌توان مته به خشخاش گذاشت و....» می‌خواهد بگوید حالا جزییات رو ول کنیم و به اصل مطلب بپردازیم این مهم است که او بتواند بر این افکار ناامید غلبه کند.

در پاراگراف بعدی که کمبوجیه فکرهای قبلی خودش را مرور می‌کند و در نهایت می‌گوید «کسی که کارش...» می‌خواهد محتوای اول داستان که زیرلحاف نمی‌توان از زندگی چیزی فهمید و تجربه کرد را به طعنه به خودش می‌گوید.

«خوردن و خوابیدن و به فکر زندگی نبودن» هم اشاره به همین دارد که خودش را زیر سؤال می‌برد.

پاراگراف بعدی از اول که می‌گوید «راستی این هم مسئله‌ای است که آیا باید آدم همیشه و در همه حال دنبال کارکردن باشد و......» نشان می‌دهد که از سرعت زندگی شهری خسته و کسل است و از سبک زندگی امروز که باید همیشه در حال کار و جمع آوری مال و منال باشیم تا امکانات بیشتری را برای خودمان فراهم کنیم، بیزار است. لذا این نوع زندگی را زیرسوال می‌برد و برای خود یک زندگی روستایی و خانه‌ای ساده را به تصویر می‌کشد. او لذت زندگی را در این نوع سبک می‌داند. همچنین این نوع زندگی را توام با عیش و خوشی و آسان به تصویر می‌کشد. اما از نظر او زندگی مدرن سخت، طاقت فرسا و زمخت است و با وجود تلاش انسان باز هم خانه و آشیانه او تنگ و دل گیر است و نمی‌تواند به خوشی بگذراند. او می‌گوید من در واقعیت دلم می‌خواهد که در یک شهرستان دور از هیاهو زندگی کنم خانه بزرگی داشته باشم قفسه کتاب داشته باشم و کنار دوستم به عیش و خوشی بپردازم و گاهی کتاب بخوانیم و بحث کنیم. به نظرم اینجای داستان در کل نقد به زندگی شهری هست که می‌خواهد بگوید که در این نوع زندگی نمی‌توانیم باهم همنشین شویم و کارهایی که دوست داریم را انجام دهیم. احساس می‌کنم که اشاره به کتاب خواندن بدین منظور است که کبوجیه با هر سستی که دارد، انسانی متفکر است یعنی دوست دارد گوشه‌ای به دور از هیاهو به فکرکردن عمیق بپردازد و از آن لذت ببرد اما همنشینی با رفیقان شاید بتواند اشاره به خوش گذران بودن او هم داشته باشد. آنجا که اشاره به این دارد که همه چیز دم دست باشد که از جایش بلند نشود هم می‌تواند اشاره به تنبلی باشد و همین که در زندگی ساده با وجود اینکه امکانات کم است همه همه چیز برای همه راحت بدست می‌آید و آدم‌ها با کمترین امکانات بهترین گذران را دارند اما در زندگی شهری با وجود امکانات زیاد دسترسی پیچیده و سخت است و برعکس آنچه از زندگی مدرن است نمود می‌یابد. در آخر هم می‌گوید «شکوفه‌ها ما را ببینند من چرا خودم را زحمت بدهم؟» به نظر می‌آید که اشاره به سادگی و راحتی زندگی ابتدایی دارد. البته به نظرم این یک تناقض است چون زندگی ابتدایی با وجود سادگی به تحرک و فعالیت نیاز دارد و زندگی شهری انسان را تنبل و سست کرده است. آیا می‌خواهد بگوید که در زندگی ابتدایی با اینکه همه چیز ساده و در دسترس است، ما فعالیت هم داریم و بیشتر می‌توانیم به آنچه دوست داریم بپردازیم و عیش و خوشی در زندگی جریان دارد. در واقع خودمان هستیم و ازخودبیگانه نشده‌ایم. اما زندگی شهری باوجود امکانات این خوشی و حس خوب را از ما گرفته است و به انسانهای تک بعدی و ازحودبیگانه تبدیل شده‌ایم.

پاراگ بعدی که می‌گوید «نکته اینجاست که چون آقای کمبوجیه اینجا رسید دیگر فکر امانش نداد و....». نشان می‌دهد که یک دفعه او از فکر و خیال بیرون می‌آید و خود را زیر لحاف می‌بیند. نویسنده تخت خواب کمبوجیه را به سنگر

او یعنی جایی که از زندگی واقعی فرار می‌کند و به آن پناه می‌برد، تشبیه می‌کند بعد می‌گوید در سنگر خود آرام می‌گیرد خواب است یا مرده دوباره می‌گوید که او در سنگر تسلیم شده یعنی نتوانسته از زیر لحاف بیرون بیاید اما قمقه او خالی است یعنی زندگی او به سر نیامده و هنوز لیوان عمرش پرنشده پس به خواب رفته است و دشمن نتوانسته به غنیمت به آب دست یابد. فکر کنم این جملات اشاره به عزراییل دارد که جانش را نگرفته است. بعد که یک پسربچه را توصیف می‌کند احساسم این است که خودش را در نوجوانی به خاطر می‌آورد بعد مردی می‌آید و می‌گوید من یار تو هستم ولی کمبوجیه نمی‌شناسد و از پسربچه می‌خواهد که او را بیرون کند او می‌گوید که به رسمیت مرد را نمی‌شناسد بعد راوی از مدارک صحبت می‌کند. نمی‌دانم دقیقاً ولی فکر می‌کنم که در اینجا می‌خواهد طعنه بزند که هنوز حرف آدمها را نشنیده‌ایم محکوم می‌کنیم یا درباره آنها تصمیم می‌گیریم. پاراگراف بعد راوی تلنگری می‌زند که آیا کمبوجیه مرده یا خواب است بعد می‌گوید او نمرده با مرگ می‌جنگد بعد از دقایق آخر می‌گوید شاید کمبوجیه در حال مرگ است و این دقایق به کل زندگی‌اش و کارهایی که دوست داشت انجام دهد و شکست‌هایش فکر می‌کند. آنجا که می‌گوید یارو را شناختم شاید اشاره به این دارد که در زندگی‌اش به کسی لطمه زده و تصمیم عجولانه در مورد او گرفته و الان عذاب وجدان دارد و حالا در خیالش دنبال فرصتی برای جبران است.

> آنجا که می‌گوید یارو را شناختم شاید اشاره به این دارد که در زندگی‌اش به کسی لطمه زده و تصمیم عجولانه در مورد او گرفته و الان عذاب وجدان دارد و حالا در خیالش دنبال فرصتی برای جبران است.

در پاراگراف بعدی که می‌گوید «فکرش را بکن بهتر نیست زن بگیری و.....» نشان می‌دهد که در ذهنش درگیر است که همنشینی با زن و فرزند و زندگی خانوادگی آیا بهتر از رفیق نمی‌تواند به او آرامش دهد.

«ساعت زنگ می‌خورد بلای آسمانی یا موهبت الهی و.....» این جملات نشان می‌دهد کمبوجیه خواب بوده بیدار می‌شود و از تخت پایین می‌آید و این افکار که در قالب فکر بود قطع می‌شود و در نهایت پاراگراف نشان می‌دهد او تا عصر خواب بوده است. دو پاراگراف بعدی بیانگر این است که او دوباره دراز می‌کشد و غذا را هم حتی در تختش می‌خورد.

در این پاراگراف که می‌گوید «در یک روز بهاری.....» می‌خواهد باز به همان اول متن باز گردد که کمبوجیه یک روز زیبا را در یک فصل زیبا برای عشق بازی تنها در تخت می‌گذراند و فکر می‌کند.

پاراگراف بعدی او می‌گوید «باز هم رحمت به روزهایی که اداره داریم». نشان می‌دهد که کل روایت یک روز تعطیل آقای کمبوجیه است. در زندگی شهری انسانها دچار روزمرگی و از خودبیگانگی هستند و به همین دلیل حتی نمی‌دانند که چگونه به استراحت و خوشی بپردازند و آدمها به ماشین تبدیل شده‌اند. در واقع زندگی مدرن کارگران یقه سفیدی را شکل داده که در ظاهر به کار اداری می‌پردازند. به عبارتی تبدیل شدن کار اداری به روتین و عدم نیاز به مهارت‌های فردی و تکرار فعالیتها انسان را به انسانی کسل و دل زده تبدیل کرده است. همچنین با وجود درگیری انسانها در این سبک زندگی همیشه احساس انزوا می‌کنند و زندگی مدرن به دلیل تشدید فردیت و کاهش جمع‌گرایی در زندگی روستایی و ساده کسالت، تنهایی، ناامیدی و ناخوشی را در بین جوامع امروز افزایش داده است. همچنین در این پاراگراف اشاره به عشق زندگی‌اش می‌کند و فرق تراژدی و کمدی را می‌گوید و در نهایت عنوان می‌کند که در تجربه او هیچ کدام اتفاق نیافتاده است نه عاشق بوده و برای رسیدن به معشوق مرده و نه به خواستگاری رفته و خانواده جواب رد داده‌اند. پس از نظرش تجربه او مضحک بوده است. به نظرم می‌خواهد بگوید که او برای رسیدن به عشقش هیچ تلاشی نکرده است و در حال حاضر رنج کشیدن از به دست نیاوردن مضحک است زیرا او هیچ اقدامی انجام نداده است و تنها یک جا نشسته و فکر می‌کرده است. در کل فکر می‌کنم نویسنده با شخصیت کمبوجیه می‌خواهد انسانی را برای ما توصیف کند که هیچ تلاشی برای رسیدن به هدف نمی‌کند او در کل خسته است انسانی ناامید و دلزده از زندگی امروز است. سست است و اراده ندارد، بی‌هدف و بی‌انگیزه است و به یک ماشین تبدیل شده است.

۳-شناسنامه دوم

نکته مهم این است که دوشیزه سکینه ساکن شهرستان است. اما آقای کمبوجیه ساکن تهران بود.

۴- یک شب از زندگی دوشیزه سکینه

پاراگراف اول و دوم سکینه در حال بستن موهایش به شکل دم اسبی است اما موفق نمی‌شود و از مادر پیرش که گوش‌های سنگینی دارد، کمک می‌خواهد. نکته پاراگراف اول این است راوی «مادر را خدابیامرز خطاب می‌کند و داخل

پرانتز توضیح می‌دهد اخیراً ممکن است مرحوم شده باشد» اینجا نویسنده به خاطر پیر بودن مادر یک جابه جایی زمانی را انجام می‌دهد.
پاراگرافی که می‌گوید «ساعت ۸ دوشیزه سکینه با موهای دم اسبی روی یک صندلی لهستانی نشست و....» فکر می‌کنم نشان می‌دهد که او می‌خواست خودش را شکل افراد فرهیخته کند و بر روی صندلی بشیند و مجله بانوان آینده را بخواند. نکته جالب این است که به مطالعه علاقه ندارد و تنها می‌خواهد تظاهر کند و یا سبک زندگی خود را به گونه دیگری نشان دهد و یا خود را فرهیخته نشان دهد.
پاراگراف «پیام واعظ شهیر» فکر می‌کنم می‌خواهد نشان دهد که این مجله یک مجله مد و زیبایی است و می‌خواهد مد و مصرف و سبک پوشش و حتی تفکر زنان ایرانی را تغییر دهد.
در پاراگراف «علت اینکه من در این مسابقه شرکت کرده و....» این قسمت تحولات اجتماعی جایگاه زنان و تلاش آنها برای تغییر به ویژه تغییر سبک زندگی را نشان می‌دهد البته نکته اینحاست که مدرن شدن را با برداشتن چادر نشان می‌دهد و همان طور که جامعه مدرن با ورود خود و شروع نوسازی سعی بر نابودی سنت به ویژه دین کرده این خانم هم به عنوان یک نماینده تفکر این چنینی می‌خواهد به همه دنیا نشان دهد که با انتقاد به سبک پوشش سنتی و دینی مدرن فکر می‌کند.
این بخش نشان می‌دهد که دوران دوشیزه سکینه همراه با تحولات اجتماعی هویت زنان تشکیل انجمن‌ها و مبارزه برای آزادی البته به معنای غربی شروع شده است و در این دوران زنان به نوعی خوداگاهی از خواسته‌های خود دست یافته‌اند و با وجود فرهنگ جنسیتی آن زمان به هر شکلی در حال تبلیغ و اشاعه این خودآگاهی هستند. ان جمله هم که می‌گوید «در کنار مردان و ....» هم نشان می‌دهد که زنان در این دوره خود را از حوزه عمومی و دیده شدن محروم می‌دانند در واقع زنان نامرئی بودند و متعلق به حوزه خصوصی در جامعه بودند. اکنون برای ورود به عرصه اجتماعی می‌خواهند در زمره مردان و ... قرار گرفته و این احساس محرومیت را ازبین ببرند. جالب است که سکینه که به مطالعه علاقه ندارد یک چنین متنی را می‌خواند.
در پاراگرافی که سکینه می‌گوید «چرا به مادرم والده بگویم به خاطر نزدیکی که به او دارم مامان می‌گویم اما پدرم نه باید بیشتر احترام بگذارم و ابوی می‌گویم» نشان می‌دهد که یک درگیری سنت و مدرنیته وجود دارد. در پاراگراف قبل سکینه مجله‌ای را می‌خواند که در تلاش آگاهی‌سازی زنان حال با هر سبکی به نام مدرن شدن و هر علتی که محرومیت اجتماعی زنان در یک ساختار مردسالارانه یا پدرسالانه است می‌باشد.
در این پاراگراف در باب مادرش سنت را کنار می‌گذارد و او را والده می‌خواند. اما پدرش را بر مبنای نگاه سنتی که به پدر باید احترام بیشتری گذاشته شود را با کلماتی چون ابوی نشان داده می‌دهد. در آنجا که می‌گوید چقدر زشت و بی‌ادبانه و ناهنجار است بیانگر این است که ساختار پدرسالاری در جامعه یک هنجار اجتماعی است و بر جامعه سلطه دارد. همچنین جایگاه پدر در خانواده یک فاصله را نشان می‌دهد که با هنجار حرمت توجیه پذیر شده است. البته درباره دو پاراگراف پیشین این نکته حائز اهمیت است که اجتماع زنان در زمان ورود به تحولات ساختارهای فرهنگی هستند. قاعدتاً فرهنگ که بر ذهنیت جمعی جامعه نقش می‌بندد دیرتر از بخش مادی جامعه متحول می‌شود به ویژه که فرهنگ از ساختار دیگری بخواهد ورود کند و با زمینه‌های اجتماعی جامعه مدنظر متفاوت باشد.
در پاراگرافی که سکینه به ابوی خود می‌گوید «دیگر طاقت تحمل محیط خراب را ندارد» نشان‌دهنده شرایط سیاسی و اجتماعی جامعه است. همچنین نشان از محرومیت اجتماعی زنان از موقعیت اجتماعی و حضور در عرصه‌های اجتماعی است و اینکه این دوشیزه به این امور آگاه است و می‌خواهد بر این محرومیت با مهاجرت فائق شود.
پاراگرافی که پدر می‌گوید «دخترمو....» یک وابستگی خانوادگی از سوی پدر و مادر رانشان می‌دهد که می‌خواهد دخترش را از رفتن به دیار دیگر منصرف کند اما به تهران برای ادامه تحصیل بفرستد تا به بخشی از رویاهایش برسد. هیچ وقت خارجی دلش نمی‌سوزد و.. آن حس مهین پرستی و امید به آبادانی را نشان می‌دهد.
در پاراگرافی که می‌گوید که «پس از مدتی که با مادر سکینه سر و کله زدن و....» نشان می‌دهد دختر تقلای خود را تا ساعت ۱۱ شب برای رسیدن به رویاهایش کرد اما به نتیجه نرسید در واقع همان شد که در نهایت پدر خانواده می‌خواست.
پاراگرافی که ساعت ۱۱.۳۰ شب خواب را روایت می‌کند فکر می‌کنم دوشیزه برعکس آنچه در متن هست به همه آن چیزها فکر می‌کند یعنی هم آغوشی با مردان و ... و برای خوابیدن از قرص خواب استفاده می‌کند چون آرامش لازم را ندارد.

۵-چند جمله احساساتی

در اینجا راوی نشان می‌دهد که آقای کمبوجیه و سکینه ازدواج می‌کنند و فرزندی به دنیا می‌آورند.

۶-شناسنامه سوم

در اینجا همه چیز مشخص است اسم پدر و فامیلی او و اسم مادر برخلاف دو شناسنامه قبلی درج شده است. شاید منظور نویسنده از این تغییر تحولاتی است که در جامعه برای هویت بخشیدن به افراد صورت می‌گیرد.

۷- یک روز و یک شب اقای ارسطو

نویسنده در اینجا اشاره به برادر دوقلوی ارسطو، اشکبوس می‌کند که می‌میرد و بعد از عقاید مختلف راجع به مرگ او می‌گوید که «پزشک قانونی بیماری را علت می‌داند». اما نکته جالب در بخش روزنامه است که می‌نویسد «اشکبوس در بغل مادرش بوده خود را به میان حوض آب پرتاب می‌کند». فکر می‌کنم شاید این نشان‌دهنده همان فرهنگ جنسیتی سنتی است که مادران و زنان در هر واقعه‌ای مورد مواخذه قرار می‌گیرند. در گذشته دلیل از دست دادن فرزندان را بی‌کفایتی مادر می‌دانستند و معمولاً در هر واقعه زن مقصر بود. یا شاید منظور طعنه به شرایط سیاسی و اجتماعی موجود باشد که حتی نوزاد خودکشی می‌کند یعنی شرایط جامعه فاجعه بار است.

بعد که سکینه دفترش را برمی‌دارد در مورد مرگ فرزندش می‌نویسد «آه از این محیط نامساعد و........» نشان‌دهنده شرایط نامساعد اجتماعی و سیاسی است که مادرش مرگ او را به فرار از این شرایط تعبیر می‌کند. بعد از یکی دو روز که امواج غم فرونشست می‌نویسد «باید او را به خارجه بفرستم...» من فکر می‌کنم جملات برعکس هست یا جای وقایع عوض شده چون اشکبوس مرده و مادرش می‌خواهد فرزندش را برای نجات از شرایط موجود به خارج بفرستد. نکته دیگر سکینه هنوز مهاجرت را بهترین راه برای رهایی از شرایط موجود و پیشرفت می‌داند. اکنون آنچه را که در ساختار فرهنگی خانواده‌اش نتوانست بدست آورد می‌خواهد برای فرزندش عملی کند در واقع او هیچ امیدی به بهبود وضع موجود ندارد. نظر آقای کمبوجیه در مورد مرگ فرزندش به نوعی طعنه به زندگی خودش و شیوه گذران عمرش هست که علاقه‌ای به فعالیت به ویژه فعالیت زیاد نداشت و معتقد بود هرکس که مدام کار کند از زندگی لذت نمی‌برد. اکنون پسرش با فعالیت زیاد خودکشی کرد. «او سنگر زندگی را تهی کرد اما من با قمقه خالی از این گوشه به آن گوشه فرار می‌کنم» اشاره به این هم می‌تواند داشته باشد که من کاری نمی‌کنم و از مرگ فرار می‌کنم.

قسمت ارسطو هم به این نکته اشاره دارد که هیچکس دنیای ارسطو را درک نمی‌کند و باید بار رنج و غم را تنهایی به دوش بکشد و مسیر زندگی را تنها طی کند.

نکته تأمل برانگیز این است که یک واقعه را افراد و گروه‌های مختلف به شیوه متفاوتی تفسیر می‌کنند و این تفسیر بر مبنای تجربه زیسته و شخصیت فردی و اجتماعی آن فرد می‌باشد. همچنین بیانگر ساختارهای حاکم جامعه و تربیت اجتماعی است. منظور این است که در بخش پایانی نویسنده تنوع و کثرت دیدگاه‌ها را به زیبایی روایت کرده است و نشان می‌دهد که تفسیرها از یک رویداد وحدت ندارد بلکه تنوع در تفسیر و نگاه وجود دارد. نکته دیگر این است سکینه و کمبوجیه پس از سالها و ازدواج کردن هنوز همان عقاید و ویژگی‌های شخصیتی خود را دارند. اما نکته جالب‌تر این است که سکینه زن جامعه بیشتر به وقایع اجتماعی و سیاسی فکر می‌کند و به دنبال پیشرفت کردن است در واقع او ستاره سیار است اما کمبوجیه بیشتر منفعل است و به اموری از این دست نمی‌پردازد به دنبال زندگی پیچیده نیست بلکه به دنبال یک زندگی ساده است و از تغییر و تحرک فرار می‌کند او در واقع ستاره ثابت می‌باشد. بر مبنای شناسنامهٔ این دو می‌توان گفت که کمبوجیه ساکن تهران است اما از زندگی شهری بیزار است و علاقه به ترک این محیط و زندگی در محیطی آرام دارد اما سکینه در شهرستان زندگی می‌کند و علاقه به زندگی پیچیده و سریع شهری دارد و این دو با این تمایز دیدگاه با هم ازدواج می‌کنند و فرزندی به دنیا می‌آورند. در نهایت آینده ارسطو مشخص نیست چون مادر علاقه به مهاجرت و پدر دیدگاه متضاد دارد که چرا به خودمان سختی بدهیم. لذا چرخه‌ای که برای سکینه در جوانی اتفاق افتاده که نتوانسته به دلیل نظر پدرش مهاجرت کنند ممکن است دامن ارسطو را نیز بگیرد اما احتمال دیگری وجود دارد ارسطو همچون پدرش باشد و نگاهی متمایز به زندگی نسبت به مادر خود داشته باشد و در نهایت شاید ارسطو راهی جز این دو دیدگاه را برگزیند که با دیدگاه والدین خود متمایز باشد.

تکنیک‌های داستان:

تکنیک زمانبندی، تکنیک قطره چکانی، تکنیک تبخیر

ساختار داستان:

جزئی نگری دنیای فراصنعتی، تناقض واژگانی و بصری، وجود تنوع، وجود افراط‌های نشانه‌ای و توصیفی، برهم‌ریختگی روایت داستان، چندروایتی بودن، وجود عدم قطعیت و ابهام در روایتها، هرکدام از شخصیتها نمادی از سبک خاص زندگی هستند.، تجربی بودن حیات، کثرت‌گرایی، ابهام در هویت شخصیتها، پایان باز.■

معرفی رمان «ماهی در آب»

نویسنده «ماریو بارگاس یوسا»؛ مترجم «خجسته کیهان»؛ «آرزو معظمی»



وقتی کتاب «ماهی در آب» را شروع کردم، به دلیلی نمی‌دانستم زندگینامه خودنوشت «ماریو بارگاس یوسا»، نویسنده پرویی است. تصورم این بودکه مشغول خواندن یک داستان گرم و پرکشش امریکای لاتینی هستم.

بعد از چند صفحه درکمال تعجب متوجه شدم که این داستان زندگی اوست که چنین صادقانه بازگو می‌شود.

بارگاس یوسا دراین کتاب ما را درتمام تجارب تلخ وشیرین وارتباطات خانوادگی مشکل دارخود سهیم کرده وبی ریا از آرزوها، ترس‌ها، خجالت‌ها، ناکامی‌ها وخوش اقبالی‌هایش می‌گوید. او با شرح زندگینامه خود به ما یادآوری می‌کند که هیچ نویسنده، هنرمند یا شخص موفق ومشهوری ناگهان و یک شبه به شهرت نمی‌رسد وتنها با تلاش بسیار و پشتکار است که می‌توان از قله‌های موفقیت بالا رفت.

زندگینامه یوسا، فقط شرحی ساده از زندگی او نیست بلکه دارای جنبه‌های مختلف ومتنوعی است. او در خلال داستان زندگیش، هم جامعه طبقاتی پرو و فرهنگ مردمش راتوصیف می‌کند وهم از ویژگیهای نظام سیاسی ودیکتاتوری حاکم براین کشور درآن دوره و تاثیرش بر جامعه سخن می‌گوید. از طرف دیگردراین زندگینامه، او تمام مکان‌ها، افراد و شرایطی که داستان‌هایش در آن شکل گرفته‌اند را شرح داده وهمزمان نکات ارزشمندی درباره چگونه نوشتن مطرح می‌کند که جذابیت این کتاب را بیشتر کرده و برای علاقمندان به نویسندگی بسیار آموزنده و الهام بخش است.

باید اضافه کنم بارگاس یوسای دانشجو همزمان با داشتن چند شغل در روزنامه ورادیو و شرکت در احزاب سیاسی مختلف، با افراد بسیاری آشنا شده که دراواخر کتاب، یکایک آنها را با جزئیات معرفی می‌کند. اسامی اسپانیایی این افراد باضافه اتفاقات، جریانات سیاسی و دیدگاه‌های آن‌ها شاید گاهی گیج کننده به نظر برسند، اما حاوی اطلاعات جالبی هستند.

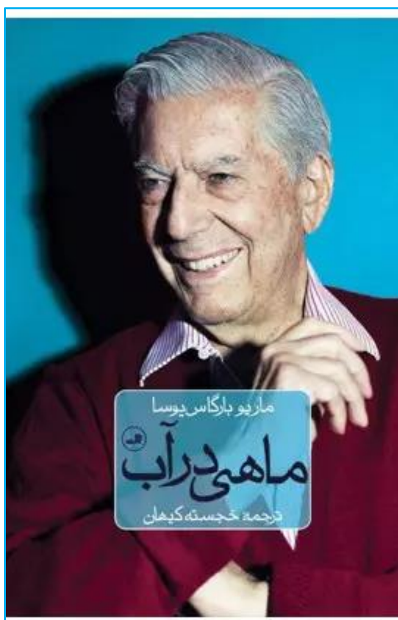
پاراگرافی از کتاب:

«سر کلاس کتابم را زیردفترچه ها پنهان می‌کردم و مخفیانه از کلاس خارج می‌شدم تا زیر درختان کنار استخر به خواندن ادامه دهم. شبها وقتی نوبت کشیکم بود روی موزائیک های سفید حمام خوابگاه می‌نشستم و در نور ضعیف چراغ می‌خواندم. هر شنبه و یک شنبه‌ای که باید درآکادمی می‌ماندم نیز می‌خواندم و خود را در داستان‌ها غرق می‌کردم واز رطوبت رنگ پریده وکپک زده محدوده آکادمی می‌گریختم؛ دراعماق آب‌ها سوابرر ناتیلوس با کاپیتان نمو مبارزه می‌کردم یا به پسر نوسترادادموس، خود نوسترادادموس یا به احمد بن حسن عرب تبدیل می‌شدم که دیانا مایوی مغرور را ربود و او را برای همسری به صحرا برد، یا با دارتنیان، آتوس، پرتوس وآرامیس درماجراهای ربودن گردن بند ملکه شرکت می‌کردم و همراه با گاورش، بچه ولگرد وخوشحال کوچه‌های پاریس، حضور درانقلاب را تجربه می‌کردم که صرفاً یک تفریح نبود بلکه زیستن حقیقی بود، یک زندگی هیجان انگیز وعالی که از برنامه‌های یکنواخت، حقه‌های کثیف وکسالت به سر بردن در شبانه روزی به مراتب بهتر است.»

این کتاب توسط «خجسته کیهان» ترجمه شده و در سال ۱۳۹۹ توسط «نشر ثالث» به چاپ چهارم رسیده است.

خورخه ماریوس پدرو بارگاس یوسا، نویسنده، روزنامه نگاروسیاستمدار درسال ۱۹۳۶ در پرو به دنیا آمده است. او تنها نویسنده آمریکای لاتین است که نامزد ریاست جمهوری بوده است. وی در سال ۲۰۱۰ برنده جایزه نوبل ادبیات شد واکنون در دانشگاه پرینستون به عنوان استاد مهمان تدریس می‌کند. بسیاری از کتابهای وی به فارسی ترجمه شده‌اند که مهم‌ترین آن‌ها «سالهای سگی»، «گفت وگو در کاتدرال»، «مرگ در آند» و «دختری از پرو» هستند.

امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید.■





یادداشت «چرا ادبیات!؟»

«روشنا علیرضازاده»

یکی از اساسی‌ترین و در عین حال ناامیدکننده‌ترین مشخصه انسان این است که ما خودمان را به طور درست نمی‌شناسیم. بخشی از ذهن اغلب تصویر واضح ازین که طرف دیگر ذهن چه اتفاقی می افتد ندارد. و اینکه ما چرا غمگین. مضطرب و برانگیخته به نظر میرسیم.

ما اشتباهات زیادی را مرتکب می‌شویم به این دلیل که خود نادیده گرفتن فراگیری ما را تسخیر کرده است.

این جاست که ادبیات یاری‌مان می‌کند. تا خودمان را بهتر بشناسیم ادبیات با شرح دقیق و حسابرسی کامل ما را بهتراز خودمان به شناخت می‌رساند. به این دلیل که احتمالاً ما قادر به درک این نیستیم که چه چیزی در ذهنمان جاریست!

مارسل پروست: رمان طویلی درباره بعضی شخصیت‌های اشرافی و بورژوازی که در اوایل قرن بیستم در فرانسه می‌زیستند نوشت.

اما در آخر رمانش ادعای جالب توجهی میکند. رمان او در واقع درباره آن اعیان شاخص وبرجسته نبوده بلکه در مورد کسی است که به خانه وجود نزدیک است یعنی تو (خواننده)

خواننده هرکتابی زمانی که به عمل خواندن میپردازد در حقیقت خواننده احوال خویش است. کار نویسنده صرفا یک نوع وسیله دیدن از منظر دیگر است که به خواننده پیشکش می‌کند.

بدون نویسنده کتاب. احتمالاً خواننده به تنهایی قادر به تجربه کردن بعضی از رویدادها نخواهد بود. در بعضی از بهترین کارهای فرهنگی و ادبی ما با تکه‌هایی جامانده از خودمان مواجهه می‌شویم و متعجب می‌شویم که نویسنده چگونه توانسته است آن امور ژرف فردی‌مان را دریابد.

به طور مثال خودآگاهی نویسنده"پیروست، روچه فواکالد" فیلسوف قرن هفدهم میلادی را در نظر بگیرید که در اثرش ((maxims چنین می‌نویسد: همه ماتوانایی آن را داریم که بدبختی دیگران را بردوش کشیم.

ادبیات وکتاب حساسمان می‌کند. شاخک‌های خوابیده وجود را با نشانه‌های حساسیت برانگیز پیشرفته خود تحریک می‌کند. به همین دلیل است که پروست هرگز در استفاده طولانی از واژه‌ها از تواضع کار نگرفته است (رمان در جستجوی زمان از دست رفته) طولانی‌ترین رمان جهان است. ما، نه تنها خودمان را از طریق کارهای فرهنگی و ادبی خواهیم شناخت بلکه اندیشه‌های کسانی که نویسنده هستند و برای ما غریبه هستند در خواهیم یافت.

در مجموع خوشبختانه درمیان آب‌های طغیان این زندگی چندجزیره کوچک هست تابتوان بدان پناه برد"کتاب‌های زیبا. شاعران و موسیقی" ■



یادداشتی بر داستان «مهتاب»

نویسنده «خسرو دوامی»؛ «نوشین جم‌نژاد»



خسرو دوامی، نویسندۀ رمان و داستان کوتاه ایرانی است که با کتاب «هتل مارکوپولو» شناخته شده است. داستان «مهتاب» هم داستانی پسامدرن از همین مجموعه است. درون‌مایۀ داستان‌های او، یک موضوع مشترک است که دغدغۀ بسیاری از مردم جهان به شمار می‌رود: مهاجرت و زندگی خارج از مرزهای وطن، زیرا که او و هسال‌هاست دور از وطن در امریکا زندگی می‌کند. این کتاب در سال ۱۳۸۳ چاپ شد و برندۀ جایزۀ مهرگان ادب گردید و انتشارات نیلوفر هم آن را به چاپ رسانده است.

داستان «مهتاب» از چهار روایت (مترادف «داستان») تشکیل شده که هر یک به نام یکی از شخصیت‌ها نام‌گذاری شده است. داستانی کردن رویدادها فرایندی است که در چندین لایه از داستان «مهتاب» صورت می‌گیرد.

در لایۀ اول، خواننده با داستانی به‌نام «مهتاب» مواجه می‌شود که نوشتۀ خسرو دوامی است. در لایۀ دوم، شخصیتی در داستان خسرو دوامی، به نام جهانگرد، داستانی نوشته است که شخصیت اصلی آن یک بازپرس است. اما در لایۀ سوم، این کارآگاه مشغول داستانی کردن همان رویدادی است که در لایۀ اول رخ داده یعنی همان ماجرای مهتاب. این لایه‌های سه‌گانه چنان در هم تنیده شده‌اند که گاهی تشخیص‌شان از یکدیگر دشوار است. قسمتی از این درهم‌تنیدگی گیج‌کننده را در بخش‌هایی می‌بینیم که شخصیت جهانگرد با شخصیت بازپرس ترکیب می‌شود. به صورتی که مخاطب ممکن است آن‌ها را با هم اشتباه کند.

> خسرو دوامی، نویسندۀ رمان و داستان کوتاه ایرانی است که با کتاب «هتل مارکوپولو» شناخته شده است. داستان «مهتاب» هم داستانی پسامدرن از همین مجموعه است.

برای نمونه، در داستان ثانوی (نوشتۀ جهانگرد) می‌گوید که: »زیر دوش، همراه با ریختن قطره‌های آب جزئیات پرونده مثل آوار روی سرِ بازرس ریختند». اما این فقط بازپرس نیست که در حمام به ماجرای مهتاب فکر می‌کند و می‌کوشد معمای آن را حل کند؛ جهانگرد هم دقیقاً همین کار را می‌کند:

»از زیر دوش که بیرون آمدم بخار عظیمی سرتاسر حمام را گرفته بود. فضای مه‌آلود حمام، صدای شُرشُر آب و این‌که زیر دوش مجبور باشم چشم‌ها را ببندم همیشه مرا می‌ترسانَد. از کجا معلوم که مهتاب خودکشی نکرده باشد؟ آیا در درون آن زن پُرشور و سرزنده که دقیقه‌ای آرام نمی‌نشست می‌توانست روحی متزلزل و بیمار نهفته باشد؟»

آنچه این درهم‌آمیختگی را تشدید می‌کند این است که شخصیت‌ها و پیرنگ داستان خسرو دوامی عیناً در داستان جهانگرد تکرار شده‌اند. در واقع پیرنگ این داستان حول رویدادی شکل گرفته که در ژانر داستان جنابی کلاسیک یا اصطلاحاً «داستان کارآگاهی» نمونه‌های زیادی برای آن می‌توان مثال آورد.

در جمع دوستانی که در محفلی همیشگی یکدیگر را به طور مرتب می‌بینند، قتلی رخ می‌دهد و هر یک از اعضای جمع به کسی مشکوک می‌شود یا دلیلی برای رخ دادن این قتل می‌آوَرَد. در ابتدای داستان، از زبان راوی شخصیتی به نام «جهانگرد» که نویسندۀ سرشناسی هم هست می‌شنویم که یکی از اعضای این جمع دوستانه (عباس ملکوتی، استاد دانشگاه و نوازندۀ ویولن) هنگام زیر و رو کردن خاک باغچۀ منزلش با بیل، اول دو سه تکۀ هلالی‌شکل، بعد چند بند انگشت و شاید آن طرف‌تر هم استخوانی مثل جمجمۀ سر پیدا کرده که می‌داند اجزائی از جسد تجزیه‌شدۀ همسر مفقودشده‌اش (مهتاب) است. اما تا پایان داستان مشخص نمی‌شود که دقیقاً چه اتفاقی برای مهتاب افتاده و چرا او ناپدید شده است. همین‌قدر می‌دانیم که مهتاب از زمان معیّنی به بعد دیگر دیده نشده و معلوم نیست چه بر سرِ او آمده است. هر یک از شخصیت‌های داستان فرضیۀ متفاوتی را در این باره مطرح می‌کند. برای مثال، شهین همسر جهانگرد معتقد است مهتاب به دست شوهر بی‌صداقتش به قتل رسیده («از روز اولش هم به این ملکوتی اطمینان نداشتم! حتماً دختر بیچاره را سربه‌نیست کرده»)؛ ولی کیانوش حسابدار و بازیگر سابق تئاتر، مهتاب را زنی وسوسه‌گر و حیله‌باز یا به قول خودش، «تیپ مار خورده» می‌داند که به زندگی زناشویی پشت کرده و با بهروز شاعر رمانتیک و عاشق‌پیشه فرار کرده است («شکی ندارم با همون بچه‌ژیگولی که شعرهای سوزناک می‌خوند گذاشت و رفت.)«

به زعم او، مهتاب به قتل نرسیده و اکنون زندگی سرخوشانه و لاابالی‌وارش را دور از خانه‌وکاشانه ادامه می‌دهد («الان شاید

یه گوشه‌ای داره به ریش همهٔ ما می‌خنده»). همچنین روایت پری همسر کیانوش به دیدگاه شهین نزدیک است. به اعتقاد پری، مهتاب سرنوشت تلخی پیدا کرد که هم نتیجهٔ سخت‌گیری‌های همسرش بود و هم پیامد هوسبازی مردان پیرامونش («وقتی یک نفر از یک طرف گرفتار چنان جونوری بشه، بعد هم دیگرون کار و زندگیشون رو ول کنن و دنبال طرف بیفتن، آخر خودش هم یه جوری قربانی می‌شه»)، روایت زاهدی، نقاش و مجسمه‌ساز ماجرای ناپدید شدن مهتاب را باز هم پیچیده‌تر می‌کند، زیرا از شرح پُرسوز وگدازش معلوم می‌شود که خود او به مهتاب دل باخته و حتی روابط عاطفی کمی را بصورت خفا با او برقرار کرده بوده است. زاهدی اشاره‌ای به قتل مهتاب نمی‌کند و کلاً احتمال قتل را مسکوت می‌گذارد، اما به صراحت می‌گوید پیش‌بینی می‌کرده‌که سرانجام مهتاب خانهٔ ملکوتی را یک بار برای همیشه ترک خواهد کرد («می‌دانستم که روزی ناپدید خواهد شد.)«

از این روایت‌های متکثر، که هر یک دیگری را نقض می‌کند، هیچ‌گاه به روشنی معلوم نمی‌شود که عاقبت مهتاب چه بوده است. شاید بتوان سه احتمال را در خصوص سرنوشت او حدس زد: قتل، خودکشی، یا ترک همسر

عدم قطعیت که از ویژگی‌های داستان‌های پست مدرن می‌باشد، چنان سایهٔ سنگینی بر پیرنگ و شخصیت‌پردازی در این داستان انداخته است که هرگز نمی‌توان هیچ‌یک از این سه سناریو را قاطعانه و با یقین بر دیگری الویت داد. نحوه پایان یافتن نیز نه فقط کمکی به رفع این ابهام نمی‌کند، بلکه حتی باعث تشدید آن هم می‌شود. در آخرین بخش از داستان، وقتی جهانگرد و کیانوش و زاهدی به خانهٔ ملکوتی می‌روند و همراه با او گودالی را در باغچه حفر می‌کنند، بالاخره معلوم نمی‌شود که آیا واقعاً جسد دفن‌شدهٔ مهتاب را کنار درخت انگور می‌یابند یا نه. آخرین جملهٔ داستان، ابهام و عدم قطعیت را به بیشترین میزان ممکن افزایش می‌دهد، بدون آن‌که سرنخی از سرنوشت مهتاب به دست دهد: «نور ماه ذرات نقره را روی صورت‌های عرق‌کرده و خاک‌گرفته‌مان می‌ریخت.» داستان با گفت‌وگوی راوی با ملکوتی دربارهٔ کندن خاک باغچه آغاز شده بود. همچنین با رفتن راوی و دوستانش به نزد ملکوتی و حفر گودال در باغچه به پایان می‌رسد. بدین ترتیب، می‌توان گفت این داستان ساختاری دَوَرانی دارد و در همان مکان و با همان کنشی تمام می‌شود که آغاز شده بود. با این فرجام نامشخص، همچنان پرسش‌هایی بدون جواب در ذهن باقی می‌مانند، از جمله این‌که: آیا مهتاب واقعاً کشته شده؟ به دست چه کسی؟ ایا مهتاب از پوچی و یا افسردگی دست به خودکشی زده است؟

این داستان سرنوشت مهتاب را در هاله‌ای از ابهام نگه می‌دارد. وجود چندین روایت موازی، چند صدایی، فقدان یک کلان‌روایت و استفاده از پاره‌روایت‌های متکثر از خصوصیات داستان‌های پست مدرنیسم است در این داستان مشهود می‌باشد. هم‌چنین این داستان واجد عناصری مانند زمان، مکان، شخصیت، فضا و صحنه است. ■



خلاصهٔ اسطوره «گرفتار شدن در آولیس و قربانی کردن ایفیگنیا»



«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ پنج قسمت گذشته است.]

پس از آنکه همهٔ سرداران بنام آخایی[1] به ناوگان آگاممنون[2] پیوستند و آمادهٔ نبرد شدند، همگی در شهری به نام آولیس[3] گرد آمدند. آولیس شهری بادخیز بود و خیزابه‌هایی مرگ‌آفرین داشت. بنابراین تا زمانی که باد شمال از وزیدن نمی‌ایستاد، ناوگان یونانی نمی‌توانست کناره را ترک کند. اما باد همچنان می‌وزید و سپاه پرشمار یونانی را گرفتار کرده بود. در تخته‌سنگهای آولیس هیچ خوراکی برای سربازان یافت نمی‌شد و آنها ناچار بودند دست به زاد راهی که با خود آورده بودند ببرند. بدینسان توشهٔ راه رفته رفته از میان می‌رفت و سپاهیان روز به روز خسته‌تر می‌شدند و از مرگ زود هنگام خویش بیش از پیش به هراس می‌افتادند. تا اینکه روزی از روزها خرگوشی فربه را دیدند که به همراه بچه‌اش آسوده و آرام در میان تخته‌سنگها جست و خیز می‌کردند. یونانیان که تاب ایستادگی نداشتند، به آنها حمله کردند و هر دو را کشتند و از آنها خوراکی برای خود ساختند. غافل از آنکه این خرگوشِ سپند از آن ایزدبانو آرتمیس[4] بود.

آن بغبانو بر ایشان خشم گرفت و به باد شمال دستور داد که تا مردن تک تک آرگوسیان از وزیدن دست نکشد. پس روز از پی روز می‌گذشت و باد همچنان می‌وزید و رزمندگان گرسنه و درمانده در میان سنگهای خارا می‌گشتند تا دانه‌ای یا ریشهٔ گیاهی برای خوردن بیابند. سرانجام بی‌تاب شدند و به نزد کاهن پرآوازهٔ یونانی، کالخاس[5] رفتند. کالخاس با خدایان رایزنی کرد و دریافت که علت قطع نشدن باد، خشم آرتمیس است و برای فرونشاندن آن چاره‌ای جز برخی کردن دختر آگاممنون ندارند.

آگاممنون پیش‌تر به آخیلئوس[6] نوید داده بود که دختر خویش، ایفیگنیا[7] را به زنی به او بدهد. بنابراین نامه‌ای برای همسر خود، کلوتایمستره[8]، به آرگوس فرستاده بود و از او خواسته بود تا ایفیگنیا را با خود به آولیس بیاورد. اما با شنیدن نهانگویی کالخاس، برای آنکه دخترش همچون لقمه‌ای آماده به دست کاهنان نیفتد، نامه‌ای دیگر نوشت و دستور پیشین خود را ملغی کرد. اما پیش از آنکه نامه به آرگوس برسد، صاحبان آن خود سر رسیدند.

بدین‌سان کلوتایمستره و ایفیگنیا تا روز برگزاری آیین زناشویی از تصمیم پدر آگاه نشدند و شادمان خود را برای جشن آماده می‌کردند.

آگاممنون ماجرای نهانگویی را از آنها پنهان کرد، اما خود بسیار آشفته و سردرگم بود. منلائوس[9] با دیدن آشفتگی برادر، دل بر او سوزاند و از او خواست که دردانه‌اش را زنده نگاه دارد و از برای بازگرداندن زنی پیمانشکن و هوسباز، آن دختر بی‌گناه را به کشتن ندهد. اما سردار سپاه آخایی دلنگرانی دیگری در سر داشت: او می‌دانست که سرداران آخایی برای فراهم آوردن سپاه هزینه‌های بسیار کرده‌اند، به این امید که با تاراج کردن ترویا جبران آن را بکنند. اکنون با شنیدن ملغی شدن جنگ، سخت برآشفته خواهند شد و برای ستاندن تاوان بجای ترویا به موکنای[10] خواهند تاخت و آگاممنون و منلائوس را چپاول خواهند کرد. بنابراین چاره‌ای جز برخی کردن ایفیگنیا وجود نداشت.

بدین‌سان کلوتایمستره و ایفیگنیا تا روز برگزاری آیین زناشویی از تصمیم پدر آگاه نشدند و شادمان خود را برای جشن آماده می‌کردند. اما درست در بامداد آن روز به طور اتفاقی از زبان یکی از خدمتکارانِ آگاممنون از نقشهٔ او آگاه شدند. پس با لابه و زاری به پای پادشاه افتادند تا او را از تصمیمش بازگردانند. از سوی دیگر آخیلئوس نیز از ماجرا آگاه شد و پنداشت که بازیچهٔ دست آگاممنون شده است، زیرا گمان می‌کرد که پادشاه از نام نیک او برای آوردن ایفیگنیا به قربانگاه استفاده کرده است. پس سوگند خورد که با همهٔ توان جلوی مرگ نوعروس را بگیرد. با این همه آگاممنون از تصمیم خود دست

---

[1]. یونانیان در زمان جنگ تروْیا خود را آخایی یا آرگوسی می‌نامیدند. واژهٔ «یونانی» که از شهری به نام ایونیا در آسیای کهین گرفته شده است، بعدها نزد مردمان دیگر رواج یافت. حتی امروزه نیز مردم این سرزمین خود را «هلنی» می‌نامند، نه یونانی.

[2]. Agamemnōn

[3]. Aulis

[4]. Artemis

[5]. Kalkhas

[6]. Akhilleus

[7]. Iphigeneia

[8]. Klutaimēstrē

[9]. Menelaos

[10]. Mukēnai

برنمی‌داشت. سرانجام زمان برگزاری آیینِ برخی فرارسید. آخیلئوس شمشیر به دست در گوشه‌ای ایستاده بود و گوش به زنگ بود تا با شنیدن فرمان آگاممنون بر برخی کردن دختر، بی‌درنگ بر کاهنان بتازد و سر از تن همهٔ آنان جدا کند. در این حال، بردگان ایفیگنیا را به قربانگاه آوردند. دختر دیگر گریه و زاری نمی‌کرد، بلکه رام و خرسند به سوی قتلگاهِ خویش می‌آمد. او سرنوشت خویش را پذیرفته بود و اکنون جز ستایش ایزدبانو آرتمیس کاری نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت. دختر را در محراب بر زانو نشاندند و منتظر فرمان پادشاه شدند. اما هنوز دستور شاه صادر نشده بود که ایزدبانو آرتمیس سر رسید. دود و دمهٔ فراوان قربانگاه را فراگرفت. آرتمیس دخترک را برداشت و با خود به آسمان برد. اما با فرونشستن دود و دمه، مردمان گوزنی را نشسته در محراب دیدند که آرتمیس بجای ایفیگنیا بر جای گذاشته بود.

آنان نیایش را برگزار کردند و گوزن را برخی گرداندند. باد شمال فرونشست و ارتش آخایی آمادهٔ رهسپاری شد. اما در لحظه‌ای که واپسین کشتی کناره را ترک می‌گفت، پدیده‌ای شگفت در برابر دیدگان همگان رخ داد. ماری از درخت چناری بالا رفت و خود را به آشیانهٔ گنجشکی رساند. نخست هشت جوجهٔ او را اَوبارید[11] و پس از آن خود گنجشک را نیز به دهان فرو برد. اما پس از این کار خود نیز به سنگ تبدیل شد. کالخاس این نشانهٔ رازگشا را دید و آن را برای مردمان گزارد: این نشانه را زئوس فرستاده بود و معنی آن این بود که ترویا در سالهایی به شمار پرندگانی که خورده شده‌اند، یعنی نه سال، در برابر سپاه آرگوسی ایستادگی خواهد کرد. اما در سال دهم همچون آن مار توش و توان خود را از دست خواهد داد و فروخواهد پاشید.■

شکل ۱- ایفیگنیا در محراب، کوزهٔ گلی برای آمیختن باده با آب، ۳۷۰-۳۵۰ پ.م، موزهٔ بریتانیا.

[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته –با دگرگونی فراوان– از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, epitome, 3.3.
- The Classic Bestseller Mythology, Edith Hamilton, Grand Central, New York, 1969, pp. 258-260.
- The Greek Complete Drama, Whitney J. Oates, Random House, New York, 1938, 2nd Vol, Iphigenia at Aulis, Euripides.



[11]. اوباردن: خوردن، فرو بردن



بررسی داستان «عصیان»

نویسنده «یوزف روت»؛ مترجم «علی اسدیان»؛ «آریانا سلطانی»

هشداری برای جنگ جهانی دوم

بخشی از کتاب:

«ذهن بینوایم از خود اندیشه‌ای نداشت، زیرا دست طبیعت قوهٔ ادراک چالاکی به من نبخشیده بود و همان عقل و شعور اندکی که داشتم نیز به بیراهه کشیده شد، به لطف والدینم، مدرسه‌ام، آموزگارانم، جناب گروهبان، جناب سروان، و روزنامه‌هایی که برای خواندن به من می‌دادند. پرنده‌های کوچک، از دستم عصبانی نشوید! من به قوانین کشورم گردن نهادم، زیرا گمان می‌کردم خردی والاتر از عقل من آن‌ها را وضع کرده و عدالتی سترگ، به نام پروردگاری که جهان را آفریده، آن‌ها را به اجرا در آورده است. آه که باید بیش از چهار دهه زندگی می‌کردم تا دریابم که در روشنایی آزادی کور بوده‌ام! آه که هنر دیدن را باید در ظلمت سیاهچال می‌آموختم!» (صفحه ۱۴۳)

عصیان، داستان مردی است به نام آندریاس پوم که در جنگ جهانی اول سربازی وظیفه‌شناس بوده و یک پایش را از دست داده و جزو معدود مصدومین است که مدال افتخار دریافت کرده است. دولت به پاس خدمات، به او یک جعبه موسیقی و یک جواز کار اهدا می‌کند تا لنگ لنگان در خیابان راه بیوفتد و موسیقی ملی بنوازد. آندریاس با وجود اعتقادش به حکومت و حقانیت آن، تمامی معترضانی را که از وضع حال خود در کشور جنگ‌زده ناراضی بودند «کافر» و بی‌وطن و بی‌خدا می‌دانست. تا روزی که خودش در بی‌عدالتی دنیا غوطه‌ور شد و تمامی ارزش‌ها و دیدگاه‌هایش فرو پاشید؛ یا متناسب‌تر است بگوییم آندریاس جدیدی بازآفرینی شد.

آندریاس پوم، سربازی وظیفه‌شناس و پیرو حکومت و حامی قانون بود، در عصری که ایدئولوژی‌های سیاسی اجتماعی فراگیری در اروپا گسترش می‌یافتند و همگی خواستار فروپاشی دولت‌ها و تغییر مناسبات سیاسی مردم در جامعه بودند؛ اعم از آنارشیسم، سوسیالیسم، کمونیسم و حتی فاشیسم. آندریاس پوم سر خود را با هیچ یک از این ایسم‌ها درد نمی‌آورد و در نبردی که دولت او را موظف به انجام وظیفه کرده بود حضور یافته و حتی یک پای خود را، پای نازنینش را، از دست داده بود. حال با پایی مصنوعی همراه با الیافی بی‌کیفیت که کاسه زانوی قطع شده او را به درد می‌آورد، از سوی دولت لطفی شامل حالش شده که با جعبه موسیقی اهدایی در خیابان‌ها گشت بزند و با موسیقی ملی و مارش‌ها و ملودی‌های خاطره انگیز نه تنها برای دولت و جامعه سودمند باقی بماند، بلکه رزق و روزی خود را نیز محیا کند؛ بهترین سبک «بودن» با مزایای بسیار برای دولت، از جمله مسئلهٔ مالیاتی شهروندان آسیب‌دیده در جنگ. هرچند حکومت به عهد خود برای مستمری و شغلی متناسب حال او عمل نکرده بود، با این حال همچنان لطفی شامل حالش شده و او از تمامی این شرایط راضی بود. کم کم خود را با شرایط سازگار کرد و در آلونکی محقر به زندگی با چند نفر دیگر ادامه می‌داد. مگر بشر همین نیست؟ همیشه خود را با هر شرایطی سازگار می‌کند، خواه مطابق میل و خواه از روی اجبار برای زیستن.

در این میان حتی به خواست خود رسید و زنی بیوه و توانمند با او ازدواج می‌کند و کمکش می‌کند تا سروسامانی بگیرد؛ خواسته هر مرد منفعل و منعطف و کم‌توانی می‌تواند اینچنین باشد: زنی مستقل و مقتدر که مانند مادری دلسوز به نیازهای او رسیدگی می‌کند.

همه چیز عالی بود، حتی آن زن نیز از ترس این که آندریاس روزی او را ترک نکند از معلولیت وی راضی بود و او را به خواستگاران دیگرش ترجیح داد. تا این که روزی یک واقعه ساده اما با بنیانی پیچیده، کاملاً نامربوط اما با ریشه‌هایی عمیق در مسائل آن دوران، آندریاس را در مغاک تیره روزی انداخت و تمامی نور و امید زندگی را از او گرفت.

«اما سرنوشت نیرنگ‌باز این‌چنین گریبان آدم را می‌گیرد: ما به سبب گناه خود و با آگاهی از ارتباط آن با سرنوشت خویش نابود نمی‌شویم، بلکه آنچه نابودی‌مان را رقم می‌زند خشم کور مردی غریبه است که از گذشته‌اش هیچ نمی‌دانیم، در سیه روزی‌اش مقصر نیستیم و حتی با جهان‌بینی وی نیز توافق داریم؛ اینک این مرد (و نه هیچ‌کس دیگر) ابزاری است در دست ویرانگر تقدیر.»

(صفحه ۷۳)

آندریاس از شهروندی آزاد، بدون میل باطنی به مخالفت با حکومت و قانون، و تنها از روی قساوت و سنگدلی دوران زندگی و مردمانش، محکوم به جرمی شد که نه ارادی بود و نه برایش قابل تصور. مردی که برای وطنش جنگیده و مدال افتخار کسب کرده بود، حالا در تارهای نامرئی اما واقعی بوروکراسی حکومت گیر



افتاده بود و همان قانون که او مدافعش بود، همچو عنکبوتی بی‌رحم او را درون تارهای بیشتری می‌کشاند تا که گیر افتاد.
《آه جهان هیچ تغییر نکرده است! جهان تا بوده چنین بوده! تنها به لطف بختی بلند و بیدار به زندان نخواهیم افتاد. اما سرنوشتمان این است که مایهٔ خشم و رنج شویم و با سر به قعر بیشه انبوه قوانین غول‌آسا بیفتیم. مقامات حکومتی همچو عنکبوت در تارهای ظریف مقررات کمین می‌کنند و ما دیر یا زود به دامشان خواهیم افتاد. این کافی نیست که روزگاری یک پای خود را از دست داده‌ایم، چون حالا باید زندگی‌مان را ببازیم.》

آندریاس پوم به حبس محکوم می‌شود، نه همسر و نه آشنایان کاری از دستشان ساخته نیست و اصلاً میلی به کمک ندارند. در زندان است که او با فروپاشی و بازسازی خود، تولدی دیگر را رقم می‌زند. چشمانش در ظلمت زندان رو به نور گشایش می‌یابند و مهری عظیم در دل و ذهنی مستقل از منابع قدرت در جامعه خلق می‌کند. معناهای گذشته برایش رنگ می‌بازند و امید او به حکومت‌ها و دیدگاه‌های پیشینش یکسره تباه می‌شوند. آندریاس پومی که زاده می‌شود اما، دیگر نه به دنبال مأمنی برای آرامش و حمایت که، تنها یک خیال در ذهن دارد: عصیان.
او عصیان می‌کند چرا که امیدها و ارزش‌های پیشین او دیگر برایش معنایی را بازتاب نمی‌دهند و زندگی‌اش حال به جز خود او تکیه‌گاهی ندارد. تکیه‌گاهی که هدفش از زیستن را در راه طغیان علیه تمام بی‌عدالتی‌ها و عهدشکنی‌ها تعبیر می‌کند.
آندریاس پوم نه تنها شخصیت جدیدی برای خود خلق می‌کند که حتی در اوج ناتوانی و فرسودگی زندان همچنان آتش این طغیان است که دلش را روشن نگاه می‌دارد.
او آندریاس گذشته و پیشین را در وجود خود مرده و بی‌جان می‌یابد، با جسمی سرد و بی‌حس. گویی این رنج و این شوک و ضربه بیدار کننده برای او به قیمت مردن آندریاس قدیمی و زاده شدن شخصیتی جدید برای او تمام می‌شود. برای خودش سوگواری می‌کند، می‌گرید و با شوق به سوی آینده‌ای گام می‌گذارد که حتی اگر نوید بخش نباشد، آگاهانه است.
《آندریاس با خود اندیشید شگفتا که تازه در آن زمان می‌تواند ارتباط میان چیزها را دریابد.》 (صفحه ۱۱۸)
《در ژرفای درد و رنج خویش غوطه‌ور می‌شد و چنان به حال خویش زاری می‌کرد که گویی سوگوار عزیز از دست‌رفته‌ای باشد.》 (صفحه ۱۴۴)
در تاریخ اروپا، پس از ترور فردینان، ولیعهد امپراتوری اتریش و مجارستان، اروپا دچار جنگی خانمان سوز شد و پس از صلح و پیمان ورسای در سال ۱۹۱۹، یعنی پنج سال پس از شروع جنگ جهانی اول، مللی که خود قربانی جنگ بودند ملزم به پرداخت غرامت‌هایی کمر شکن شده و مردمان آن کشورها بابت نبردی که ریشه‌های بسیار عمیق و فراگیری داشت تنبیه شدند. تنبیهی که به آتش زیر خاکستر جنگ جهانی دوم دمید و صلح ورسای را نقش بر آب کرد و جان میلیون‌ها بی‌گناه را گرفت و میلیون‌ها انسان دیگر را سوگوار کرد.
عصیان که در سال ۱۹۲۴ منتشر شد، ناقوس بیدار باشی برای خطرات و عواقبی بود که این وضعیت در اروپا ایجاد نمود. اگر که ادبیات و رمان از سوی جامعه و دولت‌مردان پذیرفته و درک می‌شد، شاید ابعادی که جنگ جهانی دوم را تغذیه می‌کردند مبرهن شده و این وقایع تلخ به گونه‌ای دیگر رخ می‌داد؛ هرچند که صحبت از احتمالات تاریخ همچو احتمالات آینده بی‌اعتبار باشد. با این حال می‌توان درس روشنی از رمان‌ها و ادبیات گرفت و در نظر داشت که ادبیاتی که اینه تمام نمای جوامع و مردمان است، در مواقع خطیر و حساس می‌تواند پیش از وقوع برخی رویدادهای نافرجام، آژیری نواخته و مارا هشیارتر کنند.
یوزف روت نویسنده‌ای اتریشی‌تبار بود. او در امپراتوری اتریش-مجارستان دیده به جهان گشود و پس از تحصیلات از روی جبر تاریخی و جغرافیایی در جنگ شرکت کرد و ثمره آن صلح جویی و نوشتن آثاری در دفاع از صلح و تقبیح جنگ شد.
یوزف روت را همراه با کافکا، توماسمان و اشتفان تسوایک، چهار پایه مهم ادبیات داستانی مدرن زبان آلمانی می‌دانند.
در این رمان با ماجرایی اندوهناک، جذاب و اعجاب انگیز روبه رو می‌شویم؛ با شخصیت پردازی‌های عالی و بی‌نقص و ژرف، با تحولات دقیق هویت در مصائب بزرگ زندگی، با بی‌رحمی جهان و چهره زشت و فاحش جنگ.
شاید بهترین بخش این کتاب، علاوه‌بر توصیفات روانشناختی عالی آن، روایت سرخوردگی و فروغلطیدن مردمان اروپا پس از جنگ جهانی در ناامیدی مطلق نسبت به عدالت و حکومت‌ها و آرمان‌های دولت‌ها بود.
روت به درستی احساسات و شور مردم را پیش از دومین جنگ جهانی واکاوی و بررسی کرده و گویی این «عصیان» عمومی را پیش‌گویی کرده بود.
آثار روت عموماً مفهوم دکادنس (**Decadence**) را در تحولات امپراتوری اتریش-مجارستان در گرماگرم جنگ‌جهانی نخست و فروپاشی آن امپراتوری توصیف می‌کنند. اثر مهم و شاهکار جهانی این نویسنده «مارش رادتسکی» می‌باشد که روایتگر چهار نسل از خاندان سلطنتی اتریش تا فروپاشی است.
در سبک نوشتاری یوزف روت توصیفات دقیق روان‌شناختی افراد و انگیزه‌ها و نیات درونی و تغییرات شخصیت کرکترها، که ناشی از تروما و مشکلات زندگی بودند، به صورتی حیرت‌انگیز نمایان می‌شود.
پی‌نوشت:
دکادنس: اضمحلالی آگاهانه در هنجارها، اخلاقیات، وقار، ایمان مذهبی، شرافت، انضباط یا شایستگی در حکمرانی و میان نخبگان یا قسمت عظیمی از ساختار اجتماعی مانند یک امپراتوری یا دولت و ملت است.

مثل و تمثیل‌های ایرانی «موش»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



موش و وضع هوا

اگر موش زمین را عمیق بکند دلیل بر خرابی هوا در زمستان است. و اگر موش از سوراخ خود چیزهایی را که به ذخیره نهاده بیرون اندازد علامت بارندگی است، خاصه در اول و در آخر ماه. همچنین اگر موش‌های صحرایی بیرون لانه‌هایشان سراسیمه به هر طرف بدوند باران خواهد آمد. و اگر در تابستان یا پاییز �ش‌های صحرایی خرده علف‌ها را دور لانه خود جمع کنند، می گویند:" موش‌ها خرمن می‌کنند " و این نشانه آن است که در زمستان بارندگی و برف زیاد خواهد شد.

دفع موش

سم اسب و گوگرد پارسی را بر آتش نهند موش بگریزد. اگر در جایگاهی موش بسیار باشد خاکستر بلوط در خانه ایشان کنند همه بگریزند. و استخوان ساق اشتر را بکوبند و با آب در سوراخ موش بریزند، همه بمیرند. به موش دشنام دهند، موش به انتقام برخیزد و خسارات بیشتری وارد می‌کند، به ناچار به جای ناسزا برای مثال به او می‌گویند:" قالیچه مرا پاره نکن چون قرار است جهاز به تو داده شود".

سال موش

سال موش را سال خوبی می‌دانند از آن جهت که موش اهل ذخیره کردن است. همچنین معتقند در این سال آن قدر باران می‌بارد که از لانه موش‌ها آب بیرون می‌آید. سال‌های حرام عبارتند از: سال خوک، سال پلنگ، سال میمون، سال موش و سال سگ. سال موش، میمون و سگ بد است.

موش و بچه

می‌گویند اگر بچه‌ای را برای بازی دادن به هوا پرتاب کنند و در همین هنگام موشی از سوراخ خود بگریزد، چشم بچه چپ می‌شود. ناف نوزاد را در جایی پنهان می‌کنند تا موش آن را بدزدد، زیرا دراین صورت معتقدند بچه زرنگ می‌شود. اگر فامیلی بچه کوچکی داشته باشد که تازه متولد شده و به خانه‌ات بیاید باید برای شیرینی بیاوری و الا در خانه‌ات موش می‌افتد.

خواص اجزای موش

فضله موش به هرچه بخورد، آن را نجس می‌کند. اما بیرجندی‌ها می‌گویند اگر کسی بازمانده غذای موش را بخورد، هوشش زیاد می‌شود. برای جلب محبت یک نوع موش صحرایی را در بیابان می‌گیرند و بین انگشتان خفه می‌کنند. سپس نیمه شب آن را به چهارراهی می‌آورند و در دیگی می‌پزند. هنگامی که گوشت‌ها از هم جدا می‌شوند آن را در آب جاری نگاه می‌دارند تا به تدریج گوشت و استخوانش را آب ببرد. ولی کمی از استخوان‌ها خلاف جریان آب شنا می‌کند و باز پس می‌آید و این استخوان طلسم است. بیضه موش را اگر زن بخورد دیگر بار نگیرد.

موش و نشانه‌ها

اگر در خانه، موش از سر کسی بپرد، درآن خانه کسی می‌میرد. و اگر از بالای سر مار گزیده موش بجهد مار گزیده حتماً می‌میرد. همچنین هرگاه کسی چشمش را به کس دیگر چپ بکند و موشی از سوراخی به سوراخ دیگر برود، چشم او چپ خواهد ماند. اگر موش در دکان کاسب کاری پیدا شود، نشانه آن است که از طرف کارگران و شاگردان آن دکان دزدی می‌شود.

موش و گنج

اگر حیوانی شبیه موش را بگیرند و به پایش نخ ببندند و رها کنند، آن حیوان به هر سوراخ که رود، در آنجا، گنج پنهان است.

خواب دیدن موش

دیدن موش، دلیل زنی بود که به ظاهر مستوره کند و در باطن فاسق بود. اگر بیند موشی بگرفت، دلیل که زنی چنین خواهد. اگر دید موشهای بسیار در خانه او جمع شدند و همه یک رنگ بودند، دلیل که به قدر موشها، زنان در خانه او جمع گردند. ابراهیم کرمانی گوید:" اگر در خواب دید از سوراخ بینی او یا از سوراخ گوش او موش بیرون آمد، دلیل که او را دختری آید نابه کار. اگر از گلوی او موش بیرون آمد، دلیل که او را پسری آید. اگر بیند از مقعد او موشی بیرون آمد، دلیل که او را دختری آید نا به کار." جابر مغربی گوید:" تأویل موش دشتی و موش خانگی هر دو یکسان بود. اگر دید موشی در بستر او بود، دلیل که او با زنی قصد فساد کند و گوشت موش خوردن، دلیل که مال زن مفسده بخورد."

*از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر حسن ذوالفقاری

*ابراهیم کرمانی نویسنده کتاب مجمره ست.■



داستان

داستان «ژله»، «فاطمه گودرزی»

داستان «رقص نوبان»، «مریم احیایی»

داستان «سیاست خر»، «فائزه قبادیان»

داستان «خانم طلایی»، «آرزو معظمی»

داستان «هیاهو»، «محمدجواد محمدی»

داستان «سقوط در جهنم»، «ریحانه همتی»

داستان «عِزّت گُنگو»، «زهره پوربابکان»

داستان «درخت زندگی»، «حدیث کریمی»

داستان «راز خاکستر»، «فاطمه محبی‌زاده»

داستان «صندلی سیتا»، «اکرم حسینی‌نسب»

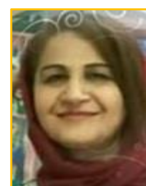
داستان «لبخند بابا را دزدید»، «آذر بنی‌اسدی»

داستان «موجوداتی سنگ‌شده»، «حمید نیسی»

داستان «بچه‌ها دروغ نمی‌گویند»، «بیتا ثابت»

داستان «نفس نکشین، نفس بکشین»، «هوشنگ عسگریه»












داستان «بچه‌ها دروغ نمی‌گویند»

نویسنده «بیتا ثابت»

نیمه شب بود. نور مهتاب از لای پرده به روی دستهای کبود لادن افتاده بود. همه جا ساکت بود. دست بیجانی از کمد بیرون زده بود و او تلاش می‌کرد در را طوری ببندد که دست بیرون نیفتد. انگشتهای پر حرارتش دست بیجان را گرفت و هل داد توی کمد و در را بست. با خود گفت صبح به همه چیز رسیدگی می‌کند. پلک‌هایش سنگین بود و تب داشت. رفت روی تخت. دانه‌های عرق از روی پیشانی و کنار گوش‌ها می‌چکید روی گردنش. خسته و کوفته بود و حس می‌کرد وزنه سنگینی روی تنش افتاده و نمی‌تواند تکان بخورد. هرچه کرد نتوانست تکانی به انگشتانش بدهد. چشمانش که به زور باز بود بسته شد و همه چیز خاموش شد.

در چشم بر هم زدنی صدای جنب و جوش شوهرش را کنار خود شنید. داشت شلوار می‌پوشید. با صدایی لرزان از گفتگویی که از شب پیش با مرد به خاطر می‌آورد گفت:

تو باورت نمی شه من زدمش.. میشه؟

این را گفت و نشست روی تخت. خودش را در آیینهٔ میز آرایش می‌دید با موهای پریشان و به هم ریخته و چشمهای پف کرده. رویای شب قبل به طور محوی در نظرش زنده شد. به کمد نگاهی انداخت و سرش را به سرعت برگرداند. مرد را در آیینه می‌دید که پشتش به او بود و داشت شلوار می‌پوشید. فکر کرد شاید نشنیده باشد ولی صدای بم او را شنید: یعنی می گی خودش خودشو زده؟

-من نزدمش

-معلومه

-یعنی چی؟ یعنی من دروغ میگم؟

مرد ایستاد کنار تخت. پشت به زن. موهای قهوه‌ای رنگش هرکدام به سمت و سویی رفته بود.

-وقتی باهات ازدواج کردم بهت گفتم این بچه رو به هیچ قیمتی از دست نمی‌دم. نمی ذارم بره خونه مامانم. بچمه. می‌فهمی؟

لادن نگاه دیگری به کمد انداخت و زیر لب گفت: خب مگه من چی گفتم؟

مرد برگشت سمتش و او نگاهش را از کمد و آیینه گرفت و به پاهای لختش دوخت.

-چرا حالیت نیست؟ چرا زدیش؟ چرا هر شب گریون می یاد سراغ من؟ منو بگو شش ماه فکر می‌کردم دروغ می گه

لادن سرش را برگرداند تا او را ببیند: یعنی تو باورت شده من زدمش؟ مگه تو منو نمی‌شناسی؟ به نظرت من اینجوری با یه بچه رفتار می‌کنم؟

-چه می دونم. من اصلن نشناختمت. تو روی بدت رو از من قایم کردی

لادن از جایش بلند شد و گفت: یعنی چی؟ وقتی میگم نزدمش یعنی نزدمش چرا باورت نمی شه؟

مرد که ابروهایش را درهم کشیده بود پرسید: پس اون زخما چیه؟

لادن صاف توی چشمهایش نگاه کرد و گفت: فکر کردی من مثل وحشیا چنگ و پنجول نشون می دم؟

مرد اصرار کرد: پس اون زخما چیه؟ چطوری خودش کمر خودش رو کبود کرده؟

> در چشم بر هم زدنی صدای جنب و جوش شوهرش را کنار خود شنید. داشت شلوار می‌پوشید. با صدایی لرزان از گفتگویی که از شب پیش با مرد به خاطر می‌آورد.

لادن مکث کرد. نگاهش افتاد به کمد و سریع آن را به تخت و ملافه‌های در هم پیچیده انداخت و گفت: دخترت روانیه. فکر کردی من برات نقش بازی می‌کنم؟ یا وقتی نیستی ذات پلیدمو نشون می دم؟ یه کم منطقی باش

-من منطقی باشم؟ من منطقی هستم. شما زنها منطق حالیتون

لادن حرفش را قطع کرد: این بحثای تخمی رو برای من راه ننداز. زن‌ها منطق حالیشون نیست. کجای حرف من بی منطق بود؟

-خیلی خب. چرا سعی نمی کنین با هم کنار بیاین؟ چرا به زدن می رسه؟

لادن صدایش را بالا برد و گفت: وای خدا. چرا نمی‌فهمی؟ میگم نزدمش. نزدمش. من دستمو به اون دخترهٔ نکبتت نزدم

لحظه‌ای خیره به هم نگاه کردند. ابروهای هر دو در هم رفته بود و چشمهایشان از خشم برق می‌زد.لادن پشتش را کرد به او و مرد دستی به ریش و سبیلش کشید. لادن با نگاهش دنبال چیزی گشت تا خودش را سرگرم کند. مرد گفت: می‌برمش خونه مامان

لادن گفت: آره ببرش خونه مامانت تا کل فامیل بگن دست رو بچت بلند کردم

در آیینه سایهٔ او را دید که به شتاب از اتاق بیرون رفت. صدای شرشر آب را در دستشویی شنید؛ قلبش به تندی می‌تپید و

پاهایش هم از تپش تند قلبش اندکی می‌لرزید. یاد دست توی کمد افتاد.

به نرمی از تخت بیرون خزید و رفت سمت کمد، چون ناگهانی بلند شده بود، سرگیجه گرفت؛ چشم‌هایش را که بست تصویر دست سرد و بی جان دخترک در کمد در ذهنش جان گرفت، تپش قلبش با هر قدمی که به سوی کمد برمی داشت بیشتر می‌شد. همانطور که چشمهایش را بسته بود با سر انگشتانش در کمد را باز کرد، انگار زمان را متوقف کرده بودند. یادش به دستهایش دور گردن دخترک افتاد. اما سر و صدایی درکار نبود و چیزی از کمد به بیرون پرتاب نشد. درد در قفسهٔ سینه‌اش به اوج رسید. لای پلکهایش را گشود و وقتی چشمش به تاریکی عادت کرد، جز لباسهای تاشده چیزی ندید، نفس عمیقش را بیرون داد و در را تا آخر باز کرد و زاویه‌های کمد چوبی را وارسی کرد و زیرلب گفت خدایا شکرت، وقتی سنگینی نگاه مرد را حس کرد، چند بار سرفه کرد تا مبادا حرفش را شنیده باشد و دامنی سرخ را از زیر لباسهای تا شده بیرون کشید تا جای لباس خواب بپوشد. دراز کشید روی تخت و بالش را در آغوش کشید و با انگشتانش محکم فشار داد. زمزمه کنان با خود گفت: خواب بود.. فقط خواب دیدم...خواب...

-خواهرت کی می یاد؟

زیر لب گفت: الان می رسه

مرد کمربندش را از کشو بیرون کشید و گفت: من باید برم سر کار. مگه نگفتی خواهرت میاد؟

-آره ...تازه ساعت هشته

-می دونم. کی میاد؟

-میادش بابا. نترس نمی‌زنم دخترت رو

-من فقط می خوام ببینم تو خونه م چه خبره. همین

-من قبلن بهت گفتم تو خونت چه خبره

بالش را پرت کرد کنار. صدای زنگ در که آمد مرد رفت بیرون. صدای احوال پرسی مونا را شنید. رفت سمت در و نگاهی دیگر به کمد انداخت و باز دردی در قفسهٔ سینه‌اش حس کرد. رفت بیرون و در اتاق خواب را محکم بست. مرد بدون اینکه به او نگاهی بیندازد از خانه رفت بیرون و لادن رفت تا مونا را ببوسد.

-سلام

-سلام خوبی؟

مونا جواب داد: نه بابا. چه خوبی ...اول صبحی همه رو زا به راه کرده

-صبحونه چی می‌خوری؟

-الان که نه. فقط یه چایی بده من خوابم ببره. دیشب مثلن اومدم زود بخوابم. تا ساعت دو تو یوتیب بودم به دیدن کلیپهای چرت. آخرم رغبت نکردم گزارشام و تموم کنم. تا چشم باز کردم دیدم دو نصفه شبه. خوابم نبرد تا سه ...آخر نمی دونم چطور بیهوش شدم

مونا مانتواش را زد سر چوب لباسی و شالش را که در انبوه فرهای موهایش گیر کرده بود بیرون کشید و گره‌ای را که موها به شال خورده بودند باز کرد. آن را سر چوب لباسی روی مانتوی آبی رنگش گذاشت. لادن رفت سمت راست و از چند پله بالا رفت تا وارد آشپزخانه شود. آشپزخانه با همان دو سه پله به اتاق نشیمن وصل می‌شد. کتری را برداشت و صدای شر شر آب که بلند شد دختری جوان از توی اتاق بیرون آمد و به آنها خیره شد. پشت لب و روی پیشانی‌اش خطی پر از جوش‌های سرخ بود و اندامی استخوانی داشت با شیارهای سرخ و کبودی روی بازوانش. ابروهای پرپشتش هرکدام به سمتی رفته بود. سینه لاغرش را داد جلو و مثل خروسی که آمادهٔ قوقولی قوقو باشد ایستاد. داد زد: من خوابم مثلنا

-مگه ما چی گفتیم؟

-هیچی اول صبحی عربده می کشین. از خواب پریدم

لادن بدون اینکه به او نگاه کند گفت: برو تو اتاقت

-نمی خوام. دلم نمی خواد

-نرو هر کاری می خوای بکن

همانطور دست به سینه به آن دو نگاه می‌کرد. لادن پشتش را کرد به او و رفت تا کتری را روی گاز بگذارد. دخترک همانطور که با چتری‌هایش بازی می‌کرد گفت: هرکاری هم بخوام می‌کنم. که چی؟ چی فکر کردی

برگشت سمت اتاقش. پشت بازوی کبریت مانندش چند خط عمیق یک سانتی افتاده بود انگار با چیزی سوخته باشد.

لادن زمزمه کنان پرسید: جای زخما رو دیدی؟

مونا سرش را تکان داد و گفت: باید همون کار رو که گفتم بکنی

-الان؟ این همش خونست. کی بذاریم؟ کجا بذاریمش اصلن؟ کی بیان وصل کنن این نباشتش؟

از آن بالای آشپزخانه نگاهی به خانهٔ مستطیلی شکلش انداخت. نگاهش از روی دیوارهای لخت آبی رنگ که جای تابلوهایی روشن‌تر از باقی دیوار روی آن دیده می‌شد رد شد و اضافه کرد: می فهمه.

-به درک که می فهمه

-تو چای لازمی...

هردو وارد اتاق خواب او شدند و لادن بدون اینکه نگاهی به کمد بیندازد روی تخت دراز کشید، مونا کنار او دراز کشید و پلکهایش را روی هم گذاشت.

مونا به در و دیوار لخت اتاق اشاره‌ای کرد و بدون اینکه پلکهایش را باز کند، پرسید: تابلوهات کوش؟ عکسا رو چکار کردی؟
لادن با سر به اتاق دخترک اشاره کرد و گفت: بردم آموزشگاه، ترسیدم باقیشم خراب کنه
نگاهی به مونا انداخت که موهای فرش صورتش را قاب گرفته بود.
-خوابم پریده...خستمه ولی خوابم نمیاد
دستی به موهای کوتاه قهوه‌ای رنگ خود کشید و به سقف اتاقش خیره شد. مونا چند نفس عمیق کشید و گفت: بیدارما...فقط چشام خسته است
لادن رو کرد به او و پرسید:. کارت چطوره؟ سفر خوش گذشت؟
-نه بابا...اصلن به خودم بود نمی‌رفتم...منظره عالی بود ها...همه جا پر مه بود...کل جنگل رفته بود توی مه و ابر...به قله که می‌رسیدی انگار داشتی ابرا رو نفس می‌کشیدی ...ولی خب با هر کسی خوش نمی گذره...اونم تیم ما...همه می خوان سایهٔ همو با تیر بزنن
-باید با من می‌رفتی
-میدونم
-من میرم صبحونه آماده کنم
لادن رفت و چند چیز از یخچال در آورد و روی میز چوبی گذاشت، مونا هم چند دقیقه بعد آمد، لادن ظرف پنیر و شیشه‌ای مربا برداشت و روی میز سراند و رفت تا نان‌ها را توی فر گرم کند. وقتی بوی نان گرم پیچید توی آشپزخانه مونا را دید که آب جوش را در فلاسک ریخت و روی میز گذاشت.
-اصلن یادم نیست کی اونجا بودم...پونزده سال پیش...خدایا...پونزده سال شد...
لادن نان‌ها را گذاشت روی میز و همانطور که ایستاده بود به دستهایش زل زد.ذهنش صحنه خواب را واقعی درست مثل همین لحظه به یادش آورد. حتا به ور ور مدام خواهرش گوش نمی‌داد که اینبار داشت در مورد چایی زغالی حرف می‌زد و یک دسته همکار احمق.
لادن همچنان به دستهایش زل زده بود. گفت: مونا؟
نگاهش را از روی دستهایش برداشت و نشست پشت میز. دست‌هایش را چند بار کشید به دامنش انگار بخواهد پاکشان کند. زمزمه کنان گفت: دیشب خواب دیدم دارم می‌کشمش...
نگاه وحشت زده‌اش را به میز دوخت. مونا به خواهرش زل زد که رنگش پریده بود. یک استکان چایی جلوی او گذاشت و گفت: خواب بوده
-بعد توی خواب، راستش...
صدایش را پایین آورد که تنها او بشنود: خواب خیلی ناجوری بود، خواب دیدم بهم حمله میکنه و من نمیتونم حرکت کنم، یا خیلی آروم حرکت می‌کنم و نمیتونم تند از کنارش ردشم، خواب...

حرفش را قطع کرد و نگاهی به خواهرش انداخت. گفت: این اواخر بدترشده؛ وضوحش، نه سیاه سفیده، نه مات و کدر، مثل همین الان که من و تو کنار هم نشستیمه، دقیقن مثل الان و مغزم تشخیص نمی‌ده...یا گولم میزنه که ...مثلن پرواز کنان اومد سمتم و من شک نکردم که خوابه
-آره خب این جوری میشه
مونا به او نگاه کرد که دستهایش را لای دامنش پنهان کرده بود و با هر جمله رنگش بیشتراز پیش می‌پرید:
-آره...بعد انقدر منو نیشگون گرفت که آخر گردنشو گرفتم و خفش کردم
با چشمانی گرد از تعجب به او نگاه کرد: نمیخواد درآیی بگی اینا عادین...چون نیستن...
-قرار نیست همه خوابا واقعی از آب دربیان...فقط چیزی رو نشون میدن که بیشتر همه میخوای یا بیشتر همه ازشون می‌ترسی ...همیشه همین بوده
وقتی دید لادن چیزی نمی‌خورد دستی به بازوی او زد.
-اگه واقعن این کارو کردم چی؟
مونا غرید: ههه.. مزخرفه...مزخرف نگو
-راستش از انتخابم مطمئن نیستم...
-ببین...فقط به خاطر اضطرابه،...تو آزارت به مورچه هم نمیرسه
-اگه برسه چی؟
مونا دستش را بیهوده جلو برد و چشمهای عسلی‌اش را به چشمان خواهرش دوخت. از جیبش پاکتی بیرون کشید و به او تعارف کرد: بیا...باید از اضطرابت کم کنی...همین
لادن زمزمه کرد: دیوونه شدی...همین مونده بفهمه تو سیگار می‌کشی
و با آرنج استخوانی‌اش پاکت را هل داد عقب: همین که فهمید میرم پیش روانکاو خودش خیلیه. صدام می زنه روانی زنجیری حالام بتو بگه معتاد
-معتاد چی، تفریحیه
این را با نیشخندی گفت و دستش را با ولع به پاکت کشید. لادن چیزی نگفت. مونا انگشتهایش را که به پاکت سیگار کشیده بود، بو کشید و زبانش را به انگشت‌ها کشید تا خواهرش بخندد. با لبخند گفت: می دونی اگه سطح اضطرابت رو میاوردی پایین باز یک چیزی...حالا بره بگه به همه.... مگه مهمه
-مهمش می کنه...
-شاید سیگار خوابای اله بلهات رو کم کنه
-می دونی از خوابام نمی‌ترسم...نمی‌ترسیدم...فقط... اولش تو خواب سرش داد می‌زدم. بعدش شروع کردم به زدنش. حالا هم که... بعضی وقتا عجیب و غریب می شن... اولاش خواب می‌دیدم



ظرف غذاش دستشه و نشون باباش داد. کلی نمک داشت از ظرف می‌ریخت بیرون. اشاره کرد به من گفت این می خواد منو بکشه...وقتی هم که...میدونی.... اوضاع مسخره‌تر هم شد. خودش افتاده بود روی زمین. اونوقت یه نسخهٔ دیگه اش اومد توی اتاق. محمد هم کنارم سبز شد. برگشت جسد خودش رو به محمد نشون داد و گفت ببین بابا. بهت گفته بودم منو می کشه...اونوقت من...

دست‌هایش را محکمتر لای چین‌های سرخ دامنش فشار داد و رنگش مثل دیوار پشت سرش سفید شد.

-اینو بخور، رنگت پریده

لادن سرش را به چپ و راست تکان داد. مونا گفت: اینها فقط خوابه...واقعی نیست

-نه...پس چرا اینقدر واقعی بود؟ اگه پیش آگاهی باشه چی

-پیش آگاهی دیگه چه مسخره بازیه

-یعنی از قبل بدونی ... چی توی آینده اتفاق بیفته؟

-انقدر خزعبل نگو دختر...خودمم می دونم پیش آگاهی چیه...فقط گفتم مسخره بازیه...واقعی نیست...ببین من که اصلن خواب نمی‌بینم...یا چمی دونم.. می‌بینم ولی هیچی یادم نمی یاد ازشون...تو فقط به یه استراحت ...فاصله...هرچی باشه نیاز داری ...همین...ذهنت خسته است

لادن بار دیگر به لقمه‌ای که مونا گرفته بود نگاهی انداخت و اخم کرد. مونا اصرار کرد: بخور این رو...رنگت خیلی پریده...باید با من بیای بریم سفر.... می ریم نیس...با هم...یک هفته می تونی در بری؟

-اگه آموزشگاه قبول کنه آره...

-برات خوبه

-کاش همین الان می‌رفتیم.

-آره...ولی خب شنگن خودش بیست روز طول می کشه تازه وقتم باید بگیرم...

-راستش داشتم فیلم چرنوبیل می‌دیدم

مونا خودش لقمه را خورد و لقمهٔ دیگری گرفت: همون نیروگاهه اتمیه؟

-آره...یه جاش بود مأمور شدن برن حیوونای اون منطقه رو بکشن...بعد...پسره جوون بود و نمیتونست...آخر که یه سگ پیدا کرد و شلیک کرد بهش حالش بد شد، نمیتونست کارش و رو تموم کنه. فقط.... دوستش بجاش کار و تموم کرد، می‌گفت حس می‌کنی دیگه هیچوقت خود قبلیت نمیشی...درحالیکه روز بعد پا میشی و می‌بینی از اولشم همون بودی...

-اینا چه ربطی به تو دارن؟ اینها کوچکترین ربطی به تو ندارن...

-تو روزنامه خوندم یبار...که نامادری بچه ش رو همینجور کشته...اونم خیلی روی اعصاب می‌رفته...ولی...

مونا این جمله را از روی لبهای خواهرش لب خوانی کرد و گفت: چرت نگو. اینها همش خوابه...بی معنی و گیج و آشفته مثل همهٔ خوابهای دیگه من هیچوقت از خواب و رؤیا خوشم نیومده، اصلن بذار یه چیزی نشونت بدم...انقدر تو فکر نرو

ضربه‌ای ملایم به سر لادن زد و گفت: تو دفتر یه خاله خامباجی برام آوردش...

بلند شد. رفت و یک دسته کارت تاروت از کیفش در آورد و برگشت توی آشپزخانه. در حالیکه کارت‌ها را روی میز می‌چید گفت:

هفتاد و چهار تا کارت اینجا دارم...هربار احتمالای مختلفی میاد...فقط بخش جالبش اینه که هیچ کدومشون واقعن اتفاق نمی افته...هیچ کدومشون در واقع...اما ببین من تو ذهنم مسافرت دارم و انگار هربار که بر زدم توی فال اومده...

موهای فرش را زد کنار: به نظرت جالب نیست؟ به نظرم قدرت ذهن خودمونه که باعث میشه هربار...

او که کارتها را روی میز می‌چید و یکی یکی برعکس می‌کرد ادامه داد:...بیاد بالا...

کارتی که مردی را نشسته بر تخت با دو ابولهول نشسته روی زمین نشان می‌داد را بالا گرفت.

-کی بهت داده اینها رو؟

-قبل سفر بود... این زنه اومد توی دفتر من، دو نفر رو مسموم کرده بود، بهم گفت شماره‌ام رو یکی از مشتری هاش بهش داده...متوجه شدم آدم معمولی‌ای نیست، نه ظاهری، نه...گرچه ظاهرشم همچین به آدمهای عادی نمی‌خورد، با اون دستکش خزش توی این گرما یا مانتو و شال زرق و برق دارش، بهش می‌خورد چهل و پنج سالش باشه...با بوتاکس زیاد و موهای شرابی...یه جورایی بچگونه...وقتی باهام دست داد انگار توی دستش برق داشت، می‌گفت بیست ساله فالگیری میکنه و درآمد خوبی هم داره؛ گرچه آدم پول جمع کنی نیست و هرچی درمیاره برباد میده برای لباس و دکور خونش، گفت دلایل موجهی داشته که اون دو تا خانم می‌خواستن اول مسمومش کنن و بعد بهش حمله کنن و اون رو بکشن، وقتی گفتم دلایل موجهش چیه، این دسته کارت رو بیرون کشید و پهن کرد روی میزم، یکی بود که انگار از پشت بهش خنجر زده بودن ...آها این کارت...

مردی را که دسته‌های شمشیر در بدنش فرو رفته بود نشان داد.

-گفت کارتها مدام اون هفته داشتن بهش هشدار می‌دادن.... گرچه به نظرم شر و ور میومد، یک مشت خزعبلات، انگار متوجه فکرم



شد.
لادن به او نگاه کرد که با اشتیاق حرف می‌زد و دستهایش را موقع حرف زدن تکان می‌داد. مونا جرعه‌ای چایی نوشید و لادن پرسید: یعنی چی که متوجه فکرت شد؟
-توی چشمام نگاه کرد، چشماش مثل چشمهای بچه‌های دوساله می‌درخشید، گفت میدونه من دارم به چی فکر می‌کنم...من هم لبخند زدم خیلی مؤدبانه و گفتم سراپا گوشم...هیچ قضاوتی نمی‌کنم، نه تا پایان جلسه مون! اونم گفت چرت میگم و الان توی فکر اینم که توی این سن، شال زرد براق به اون نمیاد و اینکه میدونه من فکر می‌کنم خزعبلات میگه، راستش موهای تنم یکم سیخ شد، چون به ادبیاتی که استفاده می‌کرد، نمیومد هیچوقت از کلمهٔ خزعبلات استفاده کنه، بهم نگاه کرد و ادامه داد: حتی میدونم قصد داری با عزیزت که به تازگی ازدواج کرده برین فرانسه، ولی مطمئن نیستی اون باهات بیاد
-خب؟
مونا کارتها را یک دستی از روی میز جمع کرد. بلند شد و همه آنها را درکیفش ریخت، تا ننشست چیزی نگفت، آنگاه جرعه‌ای چای نوشید و گفت: داشتم فکر می‌کردم برم نیس، ولی به تو هم نگفته بودم
-شاید یه چیزی پرونده، تو که نمیخوای بگی فال و این "خزعبلات به قول خودت " باورت می شه؟
-نه...من خودش رو باور کردم، من...به هیچکس نگفتم تو دوباره ازدواج کردی، به هیچ کدوم از همکارامون، اون از کجا میدونست؟
-شاید ایسنتاتو چک کرده
-عزیزم، میگم که من تا اون روز ندیده بودمش، اولین جلسه‌اش بود. ایسنتای منم خصوصیه...فقط شما رو دارم. همکارا هم که بلاکن
همشون؟
-همشون به جز ابطحی...
-اتفاقی پرونده یا شاید از ابطحی شنیده
-ابطحی اهل چیت چت و خوش و بش و حرف زدن نیست...راستش اصلن ندیدم بیست تا جمله با هم رد و بدل کرده باشیم
وقتی لادن دهانش را گشود تا چیزی بگوید مونا دستش را بالا برد و گفت: حالا صبر کن تا حرفم تموم شه، انفدر بیقراری نکن، من داستان گوی بدیم، ولی شنیدنش ارزشش رو داره، به تو هم ربط داره.. حالا ربطشو می‌بینی.... بهش گفتم قصد سفر ندارم، لبخند زد و گفت بهتره تنها نرم نیس، حتی اسم شهرو هم آورد. ازش پرسیدم چرا و گفت اونجا حتماً خاطراتی هست که تنهایی از پسشون برنمیام.
-اون حتماً از همکارات شنیده با فریبزر رفتی نیس، یا عکستو دیده
-عکس شوهر من رو ازکجا دیده؟
لادن به خواهرش زل زد.دوست داشت بحث را طوری تمام کند اما خودش ادامه داد: خب چی میخوای بگی؟ به نظرم که یکی از همکارات خواسته سربه سرت بذاره، نگو طرفدار فالگیرا شدی
مونا لبخند کجی زد و گفت: نمیذاری حرفمو بزنم، من تا حالا به کسی...حداقل به همکارام نگفتم قبل عروسی با فریبزر رفتیم نیس...کسی هم قرار نبود بدونه ما قبل عروسی با هم بودیم. من فقط میخوام بگم این زن خیلی توانایی عجیبی در ذهن خوانی داره، انگار فکرای آدم...مثل...مثل انرژی از سرش بیرون بزنه و اون بتونه بخونه...
مونا ساکت شد. لادن نگاهی به او انداخت و دهانش را بازکرد، اما بست و دوباره بازکرد و گفت: فکر مگه از ذهن ...بیرون میزنه؟
-نمیدونم...فقط...چیزی که باعث شد شک ام بیشتر شه تو و فریبزر بودین، و نیس...راستش، با اینکه خیلی تعجب کردم و فکرکردم میتونه ذهن آدم رو بخونه...انگار ذهن چیزی بیرون مغز آدمه یا همچین چیزی...بهش گفتم من نیس نرفتم...و عزیزی هم به این مشخصاتی که گفتین ندارم
لادن حس کرد دستهایش انرژی دارند و این انرژی یا کبودی از دامنش به قلبش می‌رسد و قفسهٔ سینه‌اش درد می‌گیرد. دست‌هایش را از لای دامن در آورد و انگار تازه شسته باشند پایین انداخت تا با بدنش تماسی نداشته باشد و برای اینکه بیشتر به آن صحنه کمد فکر نکند پرسید:
-باور کرد؟
-نه؛ لبخند زد و گفت می دونه که فکر می‌کنم شیاده و متقلب...مشتری‌های ثابتی داشته و یک روز توی ویلاش ...آره ویلا...سپیدان ویلا داره با کلی درخت سیب ...توی حیاط بوده و برای این دو تا مشتریش فال می گیره...در مورد فروش خونه بوده که خوب میاد. با سرکتاب و فال قهوه و این چیزا. ولی مشتری‌ها می رن و خونه یا زمین رو می فروشن و
مونا بشکنی زد و ادامه داد: یهو قیمت خونه سر به فلک می کشه...اونهام می رن پول قرض کنن و دو تا کوچه پایین‌تر یه خونه کوچک‌تر از اولیه می خرن با کلی قرض. حالا قضیه اونجاش جالبه که این خانم به جای پول بی ارزش طلا و سکه و نیم سکه می گیره.
مونا به دست‌های لادن نگاهی انداخت و دست او را گرفت و روی میز گذاشت. لادن لبخندی عصبی زد و گوشه لبش چندبار پرید. گفت: شوخی می‌کنی.
-نه

-من تو آموزشگاه کمرم خورد می شه از صبح تا شب...برای چندرغاز
-میدونم...خلاصه اون دو تا خانم با باجه تلفن بهش زنگ می زنن و میگن که باید حتمن ببیننش و اون روز هم شوهر و نوهاش رفته بودن کوه پیمایی تا آویشن کوهی و سیرموک بچینن، فهمیده که زیرنظر گرفتنش و فکر کرده اگه در و باز نکنه حتماً در رو می شکنن یا از دیوار میان تو، اونم دو تا قهوه آماده می کنه و تا در رو باز می کنه می گه خوب کردن که اومدن و خواب بدی در موردشون دیده و خانوادشون در معرض خطر جدیان و بهتره سریع فال بگیرن
لادن دست مونا را پس زد و با دست لرزان برایش چایی ریخت. حس می‌کرد دستهایش همه چیز را آلوده می‌کند:
اونام فال گرفتن؟
-ظاهراً هشدارش مؤثر افتاده، هردوشون میان و میشینن زیر درخت سیب کنار هال و قهوه میخورن و تا ته فنجون و برگردوندن روی نعلبکی و آروم گذاشتنش روی میز...حالشون بد شده و اون تونسته فرار کنه بیرون و در و قفل کنه و زنگ بزنه به پلیس
-چرا همون اول زنگ نزده پلیس؟ همون وقت که از باجه زنگ زدن
مونا شانه‌ای بالا انداخت و گفت این هم حرفیه، اما...گفت باجه درست سرکوچه بوده و سی قدم تا خونه فاصله داشته
- پس چجور توی سی قدم قهوه دم کرده؟
-به نظرم برای دست به سر کردن ما داستانی سرهم بافته بود، اما دراینکه باهوشه و حس ششمش قویه شکی نیست، کافیه یه نگاه به صورتت بندازه تا بفهمه چته
-اینو که همه میتونن، این روزها کی دیگه احساسات خودشو کنترل میکنه؟ همه میفهمن چه مرگته...توچی حدس میرنی؟ چی به ابطحی گفتی؟
-راستش زنگ زدم وگفتم مورد جالبی برام فرستاده و خواستم نظرش رو بدونم. اونم گفت دوتا زن بزور وارد خونه نشدن. ولی پلیس توی کیفشون چکش و پیچ گوشتی پیدا کرده
-احتمالن می‌خواستن کارش رو تموم کنن
لادن دستش به استکان چایی خورد و آن را برگرداند. ولی خالی بود.
مونا که او را زیر نظر گرفته بود گفت:
-آره...من که نمیتونم بگم واقعاً اون دو تا زن قصد چه کاری داشتن؟ تو دادگاه فقط با چیزی که سرت اومده کار دارن، نه چیزی که قرار بوده سرت بیاد
-زن‌ها چی شدن؟
-رفته بودن برای معاینه همون شب و خب تنشون سالم بوده. موقع شستشوی معده ابطحی کامل معاینشون میکنه تا ببینه زخمی شدن یا کتکی خوردن یا خیر، می بینه فقط مسمومیت درکاره، اما روز بعد اون دوتا خانم بهش مراجعه میکنن و زخمهایی رو نشون میدن که ادعا می‌کردن آذر خانم فالگیر باعثش شده
-وا...
-میرن توی اتاق برای معاینه، ابطحی میفهمه هر کدوم رو اون یکی کتک زده تا نگن خودشون خودشون رو زدن
-ولی...
-دیر اقدام کردن...ابطحی بهشون میگه دست از مسخره بازی بردارن چون دیروز صحیح و سالم بودن و اون کبودی‌ها به هیچ وجه قابل قبول نیست و لخت و عور توی اتاق ولشون میکنه و میره بیرون
مونا خندید اما لادن به او نگاه کرد و گفت: پس...میشه ثابت کرد که خود زنی هست یا نه؟
مونا سرش را تکان داد و گفت: ابطحی سی ساله داره کار میکنه، دستتو ببری جلوش میدونه تا کجاش کار گاز سگه و تا کجاش خودت بودی،
-پس...اگه...
-حتماً باید بریم پیشش، اون وروجک هم باید بیاد، نمیتونم دیگه تنهاتون بذارم
لادن دستهایش را در دامنش فرو برد.
صدای بلند موسیقی هر دو را از جا پراند. مونا به لادن نگاهی انداخت و به پیشانی‌اش چین انداخت: این دیگه چیه؟
-آزار صوتی
نیم خیز شد تا برود سمت اتاق اما پشیمان شد. در کرمی رنگ اتاق دخترک با تابلوی مزاحم نشوید و اسکلتی روی آن رو به رویش بود. لادن بدون اینکه در بزند راهش را کج کرد سمت اتاق خودش. بدون اینکه به کمد نگاهی بیندازد از روی میز دسته‌ای کاغذ و یک مداد برداشت و برگشت.
دختر بدون قطع کردن صدا در اتاق را باز کرد و در حالیکه روی پنجه‌های پاهای لاغر و استخوانی‌اش راه می‌رفت پایش را روی فرش پرزدار و دستباف قشقایی گذاشت.
-اگه همسایه‌ها اومدن سرت به خاطر سر و صدا، خودت باید جوابشون و بدی
لادن که از کنارش می‌گذشت این را گفت و برگشت توی آشپزخانه. دخترک رفت سمت سرویس بهداشتی. مونا پرسید: چرا مادربزرگ عزیزش کاری نداره بهش؟
لادن جوابی نداد. به صدای آهنگ گوش دادند که از اتاق بیرون می‌آمد. صدای موزیک با جیغ و کلماتی نامفهوم همراه شد. مونا پرسید: درساش چطوره؟
-می گن قبل ما... باباش می‌گفت نمره اول کلاسه...ولی الان
لادن سرش را به چپ و راست تکان داد، دسته‌ای کاغذ برداشت، فاصلهٔ بین چشم و گوش و بینی پرتره‌ها را با مداد اندازه گیری می‌کرد و روی برخی علامت می‌زد و اندازه لب یا شکل و خطوط کنار بینی را تصحیح می‌کرد. مونا بلند شد تا ببیند او در هال چه می کندو زیر لب گفت: کم مونده اینجا بشاشه قلمروش رو مشخص کنه. لادن به زمزمهٔ مونا خندید.



صدای مونا را شنید و باز به دستهایش نگاهی انداخت که کبود نبود و مداد را محکم فشار می‌داد.
-سلام فسقل جون
-فسقلی عمته
-این چه آهنگیه...تو مثل تفی کف خیابون؟ به چی سگ بری؟ تو اصلن می‌فهمی اینها یعنی چی بچه...این چه خواننده آیه دیگه؟
-خوبم می‌فهمم...تو لازم نیست فضولی کنی...خودش کم بود خواهر نکبتیش هم آورده خونه من وقتی حرف می‌زد سیم کشی روی دندان‌هایش مشخص می‌شد و دستش را جلو دهانش می‌گرفت. برگشت توی اتاقش.
-تن سعدی تو گور لرزید با این شاعرای جدید...چرا انقدر شعراشون زننده شده لادی؟
مونا برگشت سر میز و با اشتها مشغول خوردن نان و کره و مربا شد.
-نمیدونم...برام مهم نیست...
ولی داشت به داستان آن نامادری که چند سال پیش در روزنامه خوانده بود فکر می‌کرد. پشیمان شده بود چنین خبری را خوانده و دیگر صحنه حوادث را نخوانده بود. همین دختر, همین قصه و آخر سر, نامادری سر بچه را بیخ تا بیخ در حمام بریده بود. لرزشی سر تا پایش را گرفت که از چشم مونا دور نماند و رنگش بیشتر پرید. مونا برای اینکه حواسش را پرت کند سرش را تکان داد و گفت: گناه داره اینم. یادمه اون جوشای زشت رو که داشتم از همه بدم می یومد...یادته چند بار با بابا دعوامون شد؟...
وقتی دید خواهرش چیزی نمی‌گوید گفت: چی بپزیم ناهار؟ بلند شد و به زور لقمه‌ای را در دهان لادن گذاشت. لادن لقمه را به آرامی جوید و زیر لبی گفت: ولش کن...یه چیز سفارش می دیم
به هیچ وجه نمی‌خواست داستان حوادث روزنامه را برای خواهرش بگوید. حس می‌کرد همان‌هایی را هم که تعریف کرده زیادی بوده و خوب نبوده است. یادش به داستان دیگری در حوادث افتاد. پدری سه پسرش را کشته بود.
مونا بلند شد و ظرف کره و مربا را برگرداند توی یخچال. میز را تمیز کرد و هر دو از آشپزخانه بیرون آمدند و روی مبل رو به روی تلویزیون نشستند.
مونا پرسید: ناهار چی بخوریم؟ لادن سرش را تکان داد و گفت: پیتزا می‌خوریم
دخترک ایستاد در چهارچوب در اتاقش و آنها را زیر نظر گرفت. دستش را برد سمت جوش‌های روی صورتش که سعی کرده بود با کرم پودر بپوشاند و یکی را با دو انگشت گرفت و ترکاند. مونا زل زد به دخترک که داشت محتویات جوشش را می‌کشاند به تاپ خاکستری رنگش و گفت: اینجور خل بازی در میاری فقط خودت اذیت می شی
-مهم نیست. می خوام از اینجا بره
-با چی خودتو زخم و زیلی کردی؟
دخترک نیشخند زد و جوشش را بیشتر فشار داد. اینبار از جای جوش خون بیرون زد.
لادن نقاشی‌ها را تصحیح می‌کرد و مونا تلویزیون را روشن کرد و نفهمیدند دختر چطور از پشت سرشان سر در آورد. شاید از عمد شاید هم نه پایش لیز خورد و زد زیر آرنج لادن. تخته شاسی و کاغذها پخش شد روی زمین. لادن لبهایش را جمع کرد ولی چیزی نگفت. به جایش مونا داد زد: پناه بر شیطون. دختر تو چه مرگته؟ چرا اذیت می‌کنی؟
-من اذیت نکردم. اگه بخوام اذیت کنم دوستام کلی توصیه داشتن... من دختر خوبی بودم کاری نکردم...وگرنه اینقدر اذیتش می‌کردم دمشو بذاره روی کولش و فرار کنه بره همون قبرستونی که اومده. اینجا خونهٔ منه. نه پناهگاه یک مشت گدای بی صفت بدبخت
لادن پوزخند زد. مونا ابروهایش را برد بالا و گفت: پناهگاه چی؟ اینو از کجا یاد گرفتی؟
-از جایی یاد نگرفتم. تو چقدر احمقی... شما بدبختا با بابای من به نون و نوا رسیدین
لادن زد زیر خنده. مونا که چشم از او برنمی داشت گفت: دختر با این کارات خودت دیوونه می شی
دخترک ابروهایش را در هم کشید و به لادن نگاه کرد که هنوز می‌خندید. گفت: زهرمار. پیرزن اکبیری. چرا از خونهٔ من نمیری بیرون؟ من نمی خوام بابامو با کسی شریک بشم
مونا که هنوز ابروهایش بالا بود و نمی‌دانست چطور به او نگاه کند، بلند شد تا کاغذها را از روی زمین جمع کند و گفت: خب سخت بچسب به بابات. شاید بزرگ که شدی بتونی باهاش ازدواج کنی
لادن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: بس کن تو رو خدا. منو می کشین امروز
دختر بغض کرد وگفت: من نمی‌خواستم بابابم زن بگیره
مونا حرف لادن را قطع کرد و گفن: خب چکار کنه؟ اگه بابات زن نمی‌گرفت چکار می‌کرد؟ با تو ازدواج می‌کرد؟
لادن نفس عمیقی کشید و دخترک انگشتان وسط هردو دستش را آورد بالا و داد زد: تو پیرزن وقیح ...عوضی
دوید سمت اتاقش، از توی اتاق داد زد: به بابام میگم چی گفتی
مونا طوری که او حتمن بشنود داد زد: عه؟ خب بگو. اینجوری می فهمه تو اونو فقط واسه خودت می خوای و شریک نمی خوای. لادن که هنوز می‌خندید گفت: مونا ...خفه شو.
دخترک در چهارچوب در ظاهر شد و به لادن زل زد و گفت: میدونی چیه، من شبها میام توی اتاق، بالای سرتون که یک وقت کاری نکنین، یه بار تا صبح بیدار بودم، شش بار چکتون کردم، یه بارم پای تخت خوابیدم.
هر سه ساکت شدند و دو زن به دخترک زل زدند. لادن طاقت نیاورد و گفت: چون دیوونه ای...روانی



دخترک تف انداخت روی فرش و برگشت توی اتاق، در را به هم کوبید و صدای شکستن گلدانی و شیشه‌ای به گوششان رسید. به هم نگاهی انداختند و لادن دوید سمت اتاق. دخترک ایستاده بود کنار پنجرهٔ باز اتاق و داشت خودش را با صورت به دسته صندلی می‌کوبید. دست‌هایش را داده بود عقب. لادن دم در میخکوب شده بود و به این صحنه نگاه می‌کرد اما مونا دوید سمت دختر. دست‌هایش را از پشت گرفت تا او را از صندلی دور کند. دخترک در دستانش تقلا می‌کرد و از دستش لیز خورد و شروع کرد به کوبیدن پیشانی‌اش به صندلی که دیگر خون افتاده بود. تنها زمانی بس کرد که صدای لادن را از کنار در شنید که می‌گفت: خب ادامه بده خانم... فیلمت اینجاست
دخترک برگشت و موبایل را در دستش دید. خون از کنار چشمش جاری شده بود و لیز می‌خورد پایین سمت چانه‌اش. پلک چشم راستش را بست تا خون در چشم‌هایش نرود و داد زد: بدش به من
-نمی‌دم
دوید سمت او ولی مونا برایش جاپایی گرفت و افتاد روی زمین و گفت:
-حالا بابات می فهمه چه جونوری هستی
دخترک بلند شد و دوید سمت لادن. مونا هم دوید سمت آن دو. لادن پشت میز ناهارخوری پناه گرفت. دخترک سرخورد و میز را گرفت تا زمین نیفتد و داد زد: بدش به من
-بگیرش اگه می تونی
لادن این را گفت و ایستاد پشت میز و به خیال اینکه دخترک می‌دود سمتش هر دو راه احتمالی فرار را در نظر گرفت. اما دختر پرید روی میز و با خونی که می‌چکید روی میز به سمت او آمد.
لادن جیغی زد و رفت کنار یخچال روی انگشتان پایش ایستاد. دستش را برد بالا و موبایل را پرت کرد روی سر یخچال. دخترک او را کنار زد و صندلی چوبی آشپزخانه را کشید سمت یخچال. مونا او را متوقف کرد: خب حالا اون رو بگیری ازش. این یکی رو میخوای چکار می‌کنی؟
دخترک روی صندلی برگشت تا به مونا نگاهی بیندازد که با موبایلش داشت از او فیلم می‌گرفت: خودت زدیم...چرا منو زدی باز؟
و نوک پا ایستاد و دستش را در جستجوی موبایل روی سر یخچال کشید.
-بسه. انقدر فیلم بازی نکن. قدت هم نمی رسه
دو زن کنار هم ایستادند.
دخترک یک دستش بالای یخچال بود و دیگر تکان نمی‌خورد ولی نگاهش را هم از آن دو نمی‌گرفت. لبخندی زد و گفت: باشه...اگه فیلمارو حذف نکنی
دستش را پایین آورد. از روی صندلی پایین پرید و بدون اینکه آن را سر جایش بگذارد قدم قدم رفت سمت اتاقش. چند قدم آخر را دوید و جیغ زنان گفت: می‌زنم خودم و می‌کشم تا حرصتون بگیره
صدای قفل کردن در و تالاپ و تولوپ افتادن چیزی در اتاق آمد.
مونا که باورش نشده بود ادای او را در آورد: می‌زنم خودمو می‌کشم تا حرصتون بگیره
لادن رفت سمت اتاق. چندبار دستگیره را کشید سمت خودش و در را هل داد ولی باز نمی‌شد: در رو باز کن
-نمی‌کنم
-بهت میگم در رو باز کن
-حالا می‌بینیم. بابا تا آخر عمر بهت سرکوفت می زنه
صدای کشیدن صندلی روی سرامیک به گوش رسید. لادن برگشت سمت مونا. دست‌هایش را تکان داد و گفت: مونا. یه کاری کن
مونا همانطور که می‌آمد سمت اتاق داد زد: ببین وروجک ما طبقه دومیم اگه خودتو پرت کنی پایین آخر آخرش چشمت از حدقه می پره بیرون یا قطع نخاع می شی. فکر نکن مردن همین جور الکیه. یا یکی از استخونات خورد می شه
لادن بازوی او را گرفت و همان لحظه انگار دستش برق داشته باشد رها کرد و داد زد: مونا
مونا توی چشمهای نگران او نگاه کرد و سرش را تکان داد: خیلی خوب ...نترس
و بعد رو به در داد زد: ببین می دونم سخته برات یکی جای مامانتو بگیره. منم پدر خونده دارم ولی هیچ وقت بهش نگفتم بابا
لادن به مونا نگاه کرد و مونا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: من نمی دونم چی بگم. نمیتونم با این دهه هشتادیا حرف بزنم
صدای هق هقی خفیف از پشت در به گوش می‌رسید. لادن او را کنار زد و گفت: ببین نازنین جان اصلن هر چی تو بخوای. بیا این فیلمه رو بهت پس می دم
مونا از پشت قاب فرفری موها به او نگاه کرد و انگشت‌هایش شصتش را برد بالا. زیر لب گفت: آفرین. لادن لبخند زد و با صدای بلند گفت: باشه؟
صدای تالاپی دیگر آمد و دخترک گفت: قسم بخور
مونا رفت سمت کیفش. دیگه نمی شه. سیگار می خوام. وروجک گه
لادن به مونا نگاهی انداخت که سیگار را گذاشته بود گوشهٔ لبش و فندک را روشن می‌کرد. سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. لادن گفت: خیلی خب قسم می‌خورم. تو فقط قول بده دیگه بلا سر خودت نیاری
-به قران قسم بخور
لادن شانه‌هایش را انداخت بالا. مونا که سیگارش را روشن کرده بود داد زد: قسم الکی واسه چی بخوره؟ بذار به من قسم بخوره
لادن انگشتهایش را در هم گره کرد. نمی‌دانست چه بگوید. به مونا نگاه کرد که دود سیگار را داد توی هوا و گفت: آدم باید به هر چی دوست داره قسم بخوره. بهش بگو به جون مونا. اونم همه کاری می کنه برات
-خفه شو. کسی با تو حرف نزد اکبیری. گفتم فقط به قران قسم بخور

لادن سیگار را از انگشت مونا بیرون کشید و پکی عمیق به آن زد.
لادن گفت: باشه. قسم می‌خورم
-قشنگ جمله تو تموم کن
-به قران قسم می‌خورم فیلم رو بهت بدم
چند پک به سیگار زد و مونا سیگار را پس گرفت و ادایش را در آورد: معتاد به سیگاری تو
در باز شد. اندام لاغر دخترک در چارچوب در که ظاهر شد شیرجه زد تا او را بگیرد.
-دروغگوهای عوضی ...ولم کنین
مونا دستهایش را گرفت و دخترک خواست دستش را گاز بگیرد که لادن محکم صورتش را با دو دست گرفت تا تکان نخورد. دوست نداشت به او دست بزند اما چاره‌ای هم نداشت. دست‌هایش می‌لرزید و نازنین به لرزش دستهای او خیره شد: بهت گفتم روانی هستی!
مونا همانطور که دستهای دخترک را با دو دست گرفته بود سیگار گوشهٔ لبش را دود می‌کرد: که فیلم بهت بدم؟ آره؟ احمق روانی
-تو... دروغگوی کثیف دروغگوی عوضی. گمشو بیرون. برای چی اومدی خونمون
-آروم بگیر بچه
-بچه عمته عوضی. زنک
دخترک تقلا کرد و ساق دست لادن را گاز گرفت. درد در دستش پیچید و از او دور شد. نازنین گفت: راستی دیدی چه بلایی سر نقاشی خوشگلت اومده؟
مونا به او نگاهی انداخت و دستهایش را فشار داد تا دردش بیاید. صدای بمی باعث شد هر سه زن به او نگاه کنند: اینجا چه خبره؟
-بابایی، بابا اینا می‌خواستن منو بکشن
مونا دود سیگار را از گوشه لب داد بیرون و نگاهی به مرد انداخت و گفت: صبرکن...اصلن اینجوری نیست که بنظر می رسه
مرد گفت بسه. مونا سیگارش را که به انتها رسیده بود و خاکستری چند سانتی به آن چسبیده بود تکان داد. ضربه‌ای به آن زد و تمام خاکسترها ریخت روی سر دخترک و گفت: خب پس
مونا رفت تا سیگار دیگری بردارد. لادن هم دستهایش را که از تماس با دختر گر گرفته بودند در هم قفل کرد و از کنار مرد رد شد تا به خواهرش بپیوندد. محمد کیف چرمش را روی مبل توی هال گذاشت و به دخترک نزدیک شد، با دستهایش صورت جوان دخترک را گرفت و به رد خونی که روی آن نشسته بود نگاهی انداخت. دختر هق هق کنان گفت: من و زدن و شروع کرد آرام اشک ریختن و در آغوش پدرش فرو رفت. در آشپزخانه هر چهار نفر بدون هیچ حرفی کنار همدیگر نشسته بودند و محمد و مونا هردو سیگار می‌کشیدند. لادن که به سرفه افتاد بلند شد تا بوگیر را روشن کند. باندی روی پیشانی دخترک بود. محمد موبایل مونا را که صدای جیغ جیغی دخترک از آن می‌آمد روی میز گذاشت و به دخترش نگاهی انداخت که معصومانه به او نگاه می‌کرد و خاکستر سیگار هنوز روی موهایش که دم اسبی بسته بود و تکه‌ای از آن را به مد روز صورتی کرده بود به چشم می‌خورد. نگاهی به جای دندان‌های روی دست لادن افتاد و خم شد تا موبایل را بدهد به مونا. بعد از دو زن خواهش کرد: میشه یکم خصوصی با هم حرف بزنیم؟
سیگارش را خاموش کرد و تعارف مونا را با دست رد کرد. مونا که بلند می‌شد بستهٔ سیگارش را گذاشت توی کیفش. وقتی از آشپزخانه بیرون رفتند لادن رو کرد به مونا و گفت: میای بریم یه بستنی بخوریم؟
مونا سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: آره...پیشرفت کردی به جای بریم آب کرفس بخوریم
لادن شانه‌ای بالا انداخت و هر دو شالی روی موهای فر و صافشان انداختند و با مانتو پا به پله‌ها گذاشتند. مونا کیفش را از روی جا کفشی دم در برداشت. نگاهی به خواهرش انداخت و دید پیشانیش پر از چین شده و رنگش از قبل هم بیشتر پریده. بازویش را گرفت و گفت: خدا هم روز هفتم گرفت خوابید...بستنی خورد...به جای آب کرفس و معجون لاغری
کنار لب لادن باز می‌پرید. همانطور که از کنار دیوارهای سپید کوچه می‌گذشتند مونا فشاری به بازوی لادن آورد و گفت: معجون لاغریت مزخرفه جونم
لادن جواب داد: یعنی الان می‌فرستش دکتر؟
-نمیدونم
-به نظرت چی می گه بهش؟
-چه می دونم...گور باباش
لادن به او نگاهی انداخت و مونا خندید: می تونی بیای پیش خودم هر وقت خواستی ...می دونی که...
وقتی لادن جوابی نداد گفت: یه سیگار دیگه باید بکشم ...آخ... لعنتی وروجک پدرسوخته...
لادن گفت: سرم درد گرفته...داره می ترکه از درد
مونا قدمهایش را تندتر کرد تا به لادن برسد که به بچه‌ها در کوچه نگاه می‌کرد. لادن به توپی که کنارش افتاد اعتنایی نکرد و گفت: می دونی چقدر ناگواره...فکر می‌کردیم زندگی آسون می شه وقتی بزرگ شدیم.
مونا دستش را گرفت و به چشمان ترسان و نگران او خیره شد: یه قهوه بخوری خوب می شی...ضعف کردی...
توپ را برای بچه‌ها پاس کرد و هر دو از بین آنها گذشتند تا به سر کوچه بروند. ■

داستان «خانم طلایی»

نویسنده «آرزو معظمی»



دست‌هایم می‌لرزند. نمی‌توانم کارتم را در دستگاه خودپرداز قراربدهم. از زیر چشم نگاهش می‌کنم. در تاریکی پشت خودپرداز قرار گرفته. فقط سایهٔ هیکلش معلوم است و برق چاقویی که در دست دارد. به‌نظر لاغر می‌آید. چاقو را تکان می‌دهد و می‌گوید: «یالله! بجنب! مثل این‌که سرت به تنت زیادی کرده‌ها.»

کارتم را برعکس می‌گذارم. می‌آید بیرون. دوباره می‌گذارم داخل شکاف. رمز کارتم را می‌زنم. اشتباه است. باید تمرکز کنم. مغزم کار نمی‌کند. همان رمزی است که بانک داده. عوضش نکرده‌ام. رُند نیست. همیشه اشتباه می‌کنم. باید ذهنم را متمرکز کنم. بالاخره درست می‌زنم. دویست‌هزار تومان پول می‌گیرم و می‌دهم به دستش. وقتی می‌خواهد پول را بگیرد و در جیبش بگذارد، کمی نور توی صورتش می‌افتد و قیافه‌اش را می‌بینم. صورتش استخوانی است با گونه‌های برآمده. چشمانش درشت و تیره هستند و ابروهایش خیلی نزدیک به چشم‌ها. پیشانی برجسته‌ای دارد. انگار یک طاقچه بالای ابروهایش قرار گرفته. چندشم می‌شود. از این پیشانی‌ها بدم می‌آید. جای یک بریدگی، درست روی گونهٔ چپش به‌صورت کج تا پایین رفته. پول را که می‌گذارد توی جیبش، چشم‌هایش را بالا می‌آورد و به من نگاه می‌کند. چشمانش برق می‌زند. چقدر این نگاه برایم آشناست! پیشانی برآمده و چشمان براق. کجا دیده بودمش؟ چاقویش را بالا می‌آورد و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «کیف و طلاهاتم بده.» انگشتر نازکم را از دستم درمی‌آورم و با کیفم بهش می‌دهم.

«دیگه چی داری؟»

«هیچی به خدا.»

«یالا راه بیفت.»

با صدایی که از ته چاه درمی‌آید می‌گویم: «خیلی دیره، خونه نگران می‌شن. شماره‌کارت بدین. به خدا فردا هرچقدر بخواین براتون می‌ریزم.»

سرش را جلو می‌آورد و چاقویش را جلوی صورتم تاب می‌دهد. می‌خندد و دندان‌های نامرتبش را نشانم می‌دهد. جای یک دندان از بالا و دوتا از پایین خالی است. می‌گوید: «به‌به خانوم‌طلایی خودمونه. کی فکر می‌کرد خانوم‌طلایی یه روز به من التماس کنه؟» بلند می‌خندد و هُلم می‌دهد به جلو و دوباره با عصبانیت می‌گوید: «را بیفت! خونتون تو کدوم خیابونه؟»

«دو تا خیابون جلوتر.»

«لازم نیست بپیچی تو خیابونتون. رد شو برو و تا بهت نگفتم واینسا!»

برمی‌گردم و شروع می‌کنم به راه رفتن. تمام بدنم یخ زده. خانم‌طلایی! پاهایم سنگین شده‌اند. این کیست؟ کجا دیدمش؟ دیگر چه می‌خواهد؟ دیروقت است. هوا ابری و تاریک شده. داشتم از سرکار برمی‌گشتم. عصر به‌جای دوستم سرِکار ماندم. بعدش هم رفتم و یک پیتزا کوفت کردم که مثلاً به کودک درونم جایزه بدهم! مامان گفته بود: «موقع برگشت یه تاکسی دربست بگیر مادرجون! دیروقت می‌شه و خیابونا تاریکن. اتفاق خبر نمی‌کنه.» حرصم گرفته بود و گفته بودم: «مامان! چقد گیر می‌دی! همهٔ دزدا وایسادن من که دارم برمی‌گردم بگیرنم؟»

کارتم را برعکس می‌گذارم. می‌آید بیرون. دوباره می‌گذارم داخل شکاف. رمز کارتم را می‌زنم. اشتباه است. باید تمرکز کنم. مغزم کار نمی‌کند. همان رمزی است که بانک داده. عوضش نکرده‌ام.

آرام جلو می‌روم. تمام بدنم یخ زده. دارد دنبالم می‌آید. صدای کشیدن یک پایش را روی زمین می‌شنوم. انگار با یک پا قدم برمی‌دارد و پای دیگرش را روی زمین می‌کشد. از شنیدن صدای کشیده شدن پایش بدنم مورمور می‌شود. عرق سردی از پشت سرم به داخل بلوزم می‌ریزد. چشم‌ها و برق نگاهش ذهنم را درگیر کرده. صدایش در گوشم زنگ می‌زند: «خانوم‌طلایی! خانوم‌طلایی!» واااای مشت‌علی بیچاره! یاد برق نگاه و پیشانی طاقچه‌ای‌اش می‌افتم. یعنی احمدچلاقه بود؟ هروقت مشت‌علی می‌آمد خانهٔ ما، پسرش احمد را هم با خودش می‌آورد.

بافاصله ازمن راه می‌رود. هوا خیلی تاریک است. گرچه همیشه ازش چندشم می‌شد، ولی دلم برایش می‌سوخت. حالا چه‌کار می‌خواهد بکند؟ همه که جمع می‌شدیم او را هم بازی می‌دادیم. چرا این‌قدر خیابان ما خلوت شده؟ پسرعموهایم مسخره‌اش می‌کردند. بهش می‌گفتند احمدچلاقه و وادارش می‌کردند شکلک دربیاورد.

هیچ‌کس نیست. تک‌وتوک ماشینی رد می‌شود. یعنی چه کار می‌خواهد بکند؟ من که همیشه باهاش مهربان بودم! ولی وقتی زیاد نگاهم می‌کرد، حرصم می‌گرفت و چندشم می‌شد. همیشه صحنهٔ عروسی با او می‌آمد جلوی چشمم و بیشتر چندشم می‌شد. بالاخره دارم به خیابانمان نزدیک می‌شوم. پسرعموهایم همیشه می‌گفتند: «این‌قدر که دلت براش می‌سوزه، آخر یه روز

زنش می‌شی.» خیلی تاریک است. صدایش در گوشم زنگ می‌زند: «خانوم‌طلایی!» مشت‌علی بیچاره! از آن روز که کمربند طلایی بسته بودم به من می‌گفت «خانوم‌طلایی.» پاهایم سنگین شده‌اند. پاکشان دنبالم می‌آید. دیگر دارم به خیابان خودمان می‌رسم. از داخل خیابان خِرت‌خِرت جاروی کارگر شهرداری می‌آید. این صدا همیشه موقع خواب مُخل آسایشم بود، ولی حالا مثل یک موسیقی، برایم آرام‌بخش است. کمی احساس قوت‌قلب می‌کنم. برمی‌گردم به‌طرفش، بله خودش است. می‌گویم: «احمد آقا، تورو خدا ولم کنید، به خدا ...»

ناگهان می‌پرد جلو و بالای مانتویم را از پشت می‌گیرد و می‌کشد طرف خودش. بوی عرق خشک‌شده و بنزین و الکل می‌دهد. چاقویش را می‌گذارد روی صورتم و می‌گوید: «به همین آسونی بذارم بری؟ تازه گیرت اُوردم. همیشه منو دنبال خودت می‌کشوندی و تا چشمت به اون پسرعموهای آشغالت می‌افتاد، احمدچلاقه آخ می‌شد. یه تی‌پا و هررری!»

«تورو خدا بذارید برم. من همیشه شما رو مثل برادر دوست داشتم.»

هُلم می‌دهد جلو و می‌گوید: «کجا بذارم بری خانوم‌طلایی من؟! تازه گیرت آوردم.»

بغض گلویم را می‌گیرد. باز برمی‌گردم و بهش می‌گویم: «احمد آقا من که با شما خوب بودم. پدرم کلی می‌رسید بهتون، آخرش هم که قرار بود خرج تحصیلتونو بده.»«می‌خواستم هفتاد سال سیاه صدقه نده، مرتیکهٔ کثافت! بابام ازبس توی خونه‌تون جون کند مرد. حالا دیگه احمدچلاقه می‌گه چی‌کار کنی. یالّا را بیفت تا ناکارت نکردم.»

جلوتر می‌روم. دارم می‌رسم سرخیابان خودمان. خِرت‌خِرت جاروی کارگر شهرداری بلندتر شده. صدای آشنای چند نفر را که حرف می‌زنند و می‌خندند از توی خیابان می‌شنوم. تا می‌رسم سر خیابان خودمان، انگار بال درمی‌آورم و می‌پیچم داخل خیابان و پا می‌گذارم به فرار. می‌دوم و فریاد می‌زنم: «کمک! کمک!»

صدای پایش را دوباره می‌شنوم. تندتند پایش را می‌کشد روی زمین و دنبالم می‌آید. قلبم دارد از سینه‌ام بیرون می‌آید. فقط فریاد می‌زنم و می‌دوم. نفسم دیگر بالا نمی‌آید. کارگر شهرداری که پسر کم‌سن و لاغری است تا من را می‌بیند، جارویش را می‌اندازد و پا می‌گذارد به فرار. صدای حرف زدن و خنده متوقف شده. چقدر این خیابان طولانی است. دیگر صدای کشیدن پایش را نمی‌شنوم. یعنی خسته شده؟ آخ! مشت‌علی، کجایی؟ جرأت نمی‌کنم به عقب نگاه کنم. حالا دیگر صدای پایش از خیابان اصلی می‌آید که تندتر روی زمین می‌کشدش و دور می‌شود. من همین‌طور فریاد می‌کشم و می‌دوم.

سه تا خانه قبل از خانهٔ خودمان چند پسر ایستاده‌اند و خشکشان زده و من را نگاه می‌کنند. با دیدنشان خیالم راحت می‌شود. دیگر نمی‌دوم. می‌رسم جلوی خانه‌مان و همانجا می‌نشینم. نفس‌نفس می‌زنم. برمی‌گردم و به سر کوچه نگاه می‌کنم. صدای خِرت‌خِرت در گوشم می‌پیچد. دستم را می‌گذارم روی گوش‌هایم. گریه امانم نمی‌دهد. ■



داستان «درخت زندگی»

نویسنده «حدیث کریمی»



پزشکی جوان اولین سال خدمتش را در یک روستا می‌گذراند. نام روستا چشمه عروس است. در یک تاریخ به خصوص زمانی که هوا نه سرد است و نه گرم، مردم شهر به روستا می‌آیند. کنار تک درخت کهنسال روستا دختران و زنان، سرهایشان را مانند مراسم سما می‌چرخانند و گیس‌هایشان را می‌برند.

روی درخت هدهدی لانه کرده است و همیشه آوایش به گوش می‌رسد.

پزشک می‌خواهد راز این درخت را بداند! برخی از مردم روستا می گویند «مردم شهر پای درخت سوگواری می‌کنند»

عده‌ای بر این باورند که این آیین عزا و سوگ نیست بلکه مراسم عیش است و شور...

پیرزنی پوشیده در چادری سیاه، عصا زنان می‌گوید «این درخت از قدیم بوده، قبل از من و مادرم و مادربزرگم»

به باور پیرزن این درخت مقدس است و هر ساله زنان و دختران با زدن پارچه‌های سبز به درخت، به مراد خود رسیده‌اند. دخترهایی که بختشان سنگین بود؛ با دعای این درخت به خانهٔ شوهر رفته‌اند. زن‌های نازا با دعای این درخت، آبستن شده‌اند ...

زن و شوهری جوان می گویند «این درخت شاهد وفاداری است» گویا همهٔ قرارهای یواشکی دوران نامزدی‌شان زیر این درخت بوده است ...

زن زمزمه وار می‌گوید «این درخت باعث شده شوهرش عاشق و مطیعش باشه»

مردم روستا بر این باورند که هر کس هدهد، تنها پرندهٔ روی درخت را شکار کند به همهٔ آرزوهایش می‌رسد! پیرزن می‌گوید «البته کشتن آن آدابی داره باید حتماً روز یکشنبه باشه بعد نماز ظهر، هدهد را رو به قبله قرار بدن و بعد از خواندن ۳ تا قل هوالله کاردی بر گردنش بمالن، جنس کارد حتماً باید از طلا باشه»!

پزشک بی تاب است و می‌پرسد «پرنده را قبل از کشتن آب نمی‌دهند»؟

پیرزن با غرور می‌گوید «اینجا به جای آب، گلاب می‌دهند»

پزشک با طعنه می‌گوید «پس با کشتن هدهد، حاجت روا میشن»؟!

پیرزن ادامه می‌دهد «البته برای آن که به مرادت برسی، هدهد و بی آن که خونش بریزی، می‌کشی»!

تنها دانشجوی روستا این درخت را نماد باروری می‌داند «به همین خاطر است که نام درخت زندگی را، یدک می‌کشد».

شاعری که مردم روستا او را مجنون صدا می‌زنند، می‌گوید «قدیما! زنی در خاک این جا دست‌هایش را کاشته و دست‌ها تبدیل به درخت شده‌اند» ...

پزشک با خودش می‌گوید هیچ کدام از این داستان‌ها نمی‌تواند ارتباطی بین درخت و دختر و هدهد داشته باشد!

روزی تنها زیر سایه درخت به حالت مراقبه و خلسه می‌نشیند؛ ساعتی می‌گذرد تا این که مردی با موهای ژولیده و پیراهنی سفید با قامتی بلند در حالی که به درخت تکیه داده است می‌گوید:

«هر چه شنیده‌ای افسانه‌ای بیش نیست؛ سال‌ها پیش دختری را به گناهی که از نظر مردم روستا بزرگ و قبیح بود، می‌کشند و این جا چال می‌کنند»

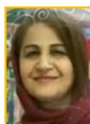
پزشک می‌پرسد به کدامین گناه؟

مرد سیگاری را روشن می‌کند و می‌گوید «تنها به جرم بوسه از عاشقی دلسوخته»

پدر و برادرانش اول گیس‌های دختر را چیدند، بعد با سنگ آن قدر بر سرش کوفتند تا دختر پای همین درخت جان داد ...

از آن زمان هدهد، این پرنده گریان بالای سر درخت آواز می‌خواند و زنان شهر به یاد مظلومیت دختر، گیس‌هایشان را می‌برند.■





داستان «سیاستِ خر»

نویسنده «فائزه قبادیان»

خر بی‌خیال در چمنزار مشغول چریدن بود. روباه ران مرغ را به دندان کشید وگفت: «خر بیچاره ، علف بخور، تا شب باید یه سره بار ببری»

خر سرش را بالا آورد و به روباه که استخوان را لیس می‌زد گفت: «بازم پیدات شد. چقدر به من سرکوفت می‌زنی. خب من خرم, باید بار ببرم»

روباه استخوان را پرت کرد «یعنی تا آخر عمر می خوای خر بمونی؟»

«خب چه کنم. خرآفریده شدم.»

روباه در علفزار دراز کشید و پای راستش را روی پای چپش که از زانو خم شده بود انداخت «دوست عزیز از تو بعید است این طور تسلیم سرنوشت باشی اگه به جای این همه خرکاری مثل من سیاست داشته باشی هم سفره رنگین خواهی داشت هم لازم نیست این‌قدر از خودت کار بکشی»

خر گفت: «ای بابا خر رو چه به سیاست»

روباه گفت «کسی از شکم مادر سیاستمدار به دنیا نمیاد. سیاست رو باید یاد گرفت.»

خر زار زد و شکوه کرد: «کی به من سیاست یاد میده»

روباه جستی زد وروی دوپا ایستاد وگفت: «اگه به حرف من گوش کنی, چنان سیاستی یادت میدم که زمین و زمان از دستت به تنگ بیان»

خر سرش را بالا گرفت وگفت: «عجب قدرتی! یعنی میشه ما رو هم داخل آدم حساب کنند»

روباه دور خر چرخی زد، خندید وگفت: «چرا نشه. چرا آدم حسابت نکنن. با خر بازیات میتونی دنیا رو به ستوه بیاری»

خر بادی به غبغب انداخت و در رویای فتح جهان غرق شد.

بعد به روباه گفت: «اگه کمکم کنی، قول میدم جبران کنم.»

روباه گرهی به ابرو انداخت و گفت: «برات دوره میذارم. تو هم مثل خرخونا باید فقط حفظ کنی و قول بدی اما و اگر و چرا تو کارت نباشه. فقط اطاعت»

خر پا کوبید وگفت: «اطاعت قربان»

روباه گفت «از همین امشب آموزش شروع میشه»

خر روی دوپا رقصی کرد «گوش به فرمانم»

نصف شب از صدای مرغ و خروس‌ها کریم و زنش بیدار شدند و تا به خود آمدند روباه، گل باقالی را به دندان گرفت و برد.

مروارید زن کریم جای خالی گل باقالی را که دید روی دستش زد وگفت: «یعنی دیشب یادم رفت در مرغدونی رو ببندم؟»

کریم گفت: «نبستی دیگه»

شب بعد کریم خودش در مرغدانی را بست. نیمه شب باز سرو صدا از لانه مرغ‌ها بلند شد و تا سگ نگهبان تکانی به خود داد روباه، حنایی را برد.

مروارید به کریم گفت: «خوبه دیشب خودت در مرغدونی رو بستی وگرنه قبول نمی‌کردی»

کریم گفت: «یکی باید کمکش کرده باشه. مرغ وخروسا به محض دیدن روباه سروصدا می‌کنن، بش فرصت نمیدن در رو باز کنه. باید ته توشو در آرم.»

کریم از پشت پنجره کشیک کشید. خر از آخور بیرون آمد و به طرف مرغدانی رفت.

جفتک پراند وبا پا توی شکم کریم رفت کریم روی زمین به خود پیچید. وقتی مرغ و خروس‌ها سرو صدا کردند، کریم نای بلند شدن نداشت.

کریم خود را به خر رساند. افسار خر را گرفت که به آخور برگرداند.

خر روباه را دید که از لای نرده وارد حیاط شد. جفتک پراند وبا پا توی شکم کریم رفت کریم روی زمین به خود پیچید. وقتی مرغ و خروس‌ها سرو صدا کردند، کریم نای بلند شدن نداشت. روباه برای خر در چمنزار کلاس گذاشت و بعد از دویست بار تکرار او را شیرفهم کرد که چه باید بکند.

وقتی کریم سوار خر بود، خر آنقدر بالا و پایین پرید که کریم از روی خر سقوط کرد ودستش شکست.

کریم با دست آویزان بر گردن توی رختخواب خوابیده بود. مروارید کشیک می‌داد.

وقتی صدای مرغ و خروس‌ها بلند شد مروارید با چوب‌دستی دوید. خر سرش را از آخور بیرون آورد. روباه را دید که کاکلی به دندان فرار کرد.

مروارید به جای کریم خر را به جالیز برد. در راه برگشت خر با خورجین پر بار, از فرمان مروارید سرپیچی کرد.

عمو غلامعلی وحیدر هم نتوانستند خر را مجبور به حرکت کنند.

مروارید به سگ گفت: «برو کریم رو بیار»

در نبود اهالی منزل روباه فرصت را غنیمت یافت. به مرغ و خروس‌ها که در حیاط آزاد بودند حمله کرد وخروس هفت رنگ

را به دندان گرفت و برد. مروارید از داغ خروس هفت‌رنگ خودش را زد و به کریم گفت: «باعث وبانی این فاجعه خر است ومن دیگر طاقت دیدن این خر را ندارم.»
کریم خر را برای فروش گذاشت. خریداری پیدا نشد. چو افتاد که خر کریم از کار افتاده شده و بار نمی‌برد. کریم مجبور شد در برابر مبلغ نا چیزی خر را به علی‌اکبر بفروشد. طلا، زن علی‌اکبر از دیدن خر خوشحال شد وخدا را شکر کرد که دیگر مجبور نیست بار بر دوش بکشد. خر که در خانه علی‌اکبر دوبرابر کار می‌کرد و کمتر از خانه کریم، کاه می‌خورد، روز به روز لاغرتر شد.
از روباه خبری نبود. روزی خر اتفاقی روباه را دید. از خوشحالی پر کشید. روباه را صدا کرد. روباه به او توجهی نکرد. خر دوید خود را به روباه رساند وگفت: «رفیق! آموزش ناتمام ماند»
روباه پوزخندی زد وگفت: «مگه من خرم که وقت و انرژیمو برای تو تلف کنم.»
خر گفت «ولی قول دادی جهانی بشم. همه ازم حساب ببرن»
روباه پوفی کرد وگفت «جون به جونت کنن خری»
خر خواست با جفتک به داخل شکم روباه برود دید که توان ندارد.
روباه به حرکت ناموفق خر خندید وگفت: «خر نفهم, ارزش تو به خاطر دسترسی به مرغ وخروسای کریم بود. من دیگه با تو کاری ندارم. باید روی خر جدیدی کار کنم»
خر گفت: «رسوات می‌کنم.»
روباه خندید وگفت: «کی به حرف خر گوش میده»
خر بر سر زد و گفت: «من خر رو بگو که به حرف تو گوش دادم و این شد روزگارم»



داستان «راز خاکستر»

نویسنده «فاطمه محبی‌زاده»



فقط احمق‌ها هر چیزی را که می‌شنوند، باور می‌کنند. چه طور باید حرف‌های پیرمرد همسایه در کتم می‌رفت که معلوم نبود خواب بوده یا توهم ناشی از تنهایی طولانی؟ واقعیت که نبود؛ هر چند خودش اصراری بی حد و مرز داشت که دارد عین حقیقت را می‌گوید. وقتی با آن نگاه جنون آمیز، صاف زل می‌زد توی چشم‌هایم و می‌گفت: «من یه نفرو کشتم»، به رویش لبخند می‌زدم. آن وقت نزدیک‌تر می‌آمد و باز می‌گفت: «بعدم سوزوندمش؛ خاکسترشو ریختم تو گلدون» و با انگشت به گلدان سفیدی اشاره می‌کرد که همیشه روی میز کارش، بین یک مشت کتاب و برگه جا خوش کرده بود و چند جایش رنگ پریدگی داشت. گلدانی که شبیهش را، من هم روی میز کارم گذاشته بودم. وقتی صحبتش به این جا می‌رسید، پت و پهن‌ترین لبخندی را که بلد بودم، می‌زدم و فقط می‌گفتم: «عجب!» البته دلم می‌خواست طوری جوابش را بدهم که دیگر هوس نکند چنین خزعبلاتی تحویلم دهد؛ ولی همیشه سعی می‌کردم ادب را رعایت کنم؛ هم به این دلیل که هر چند دیوانه و یاوه گو، بالاخره همسایه چندین و چند ساله‌ام بود و گذشته از این، تنهایی‌ام را کمابیش پر می‌کرد. آخر کی دلش می‌خواست با دو تا پیرمرد که یکی ادعا می‌کرد کسی را کشته و دیگری که هرگز ازدواج نکرده بود، معاشرت کند؟ هم‌صحبتی ما، از دومین تابستان نقل مکانم به آن ساختمان شروع شد که انگار هر روزش، ده برابر روزهای زمستان، کش پیدا می‌کرد.

از وقتی که پدرم در روزهای آخر عمرش، کسی را به خانه راه نداد و چند ماه بعد نشانه‌های زوال عقل را در رفتارش دیدم، فهمیدم انزوا آدم را عوض می‌کند. این بود که حتی از روی اکراه هم شده، با پیرمرد همسایه معاشرت می‌کردم. می‌گویم اکراه؛ چون تناقض‌هایی در شخصیت وی می‌دیدم که گاهی برایم تحمل ناپذیر می‌شد. پیرمرد انگار حافظه‌ای دو گانه داشت؛ وقت‌هایی بود که برای چند ساعت متوالی، خاطرات دور و درازش را با جزئیات، به طرزی باور نکردنی برایم تعریف می‌کرد. از طرف دیگر، گاهی هم مغزش مثل یک ماهی کار می‌کرد، خصوصاً مواقعی که سوالاتی در مورد زندگی و مرگ همسرش می‌پرسیدم. در چنین لحظاتی، معمولاً جواب می‌داد: «هان؟ نمی‌دونم، درست یادم نمیاد. اونم یه زن بود مث همه زنای دیگه.» بعد هم دستمالی از جیب شلوارش در می‌آورد، بینی‌اش را محکم می‌گرفت و دوباره پرحرفی‌اش را ادامه می‌داد. در موقعیت‌هایی شبیه آن، گمان می‌کردم همسرش را عادی‌ترین اتفاق زندگی‌اش می‌دیده. این میزان از بی‌تفاوتی نسبت به زنی که چندین سال، همراهش بوده، طبیعی نبود. بنا بر این، گمان می‌کردم که یا اصلاً چنین کسی در زندگی‌اش نبوده و یا این که کلاً آدمی بی‌توجه و از مرحله پرت است.

اما یک روز عصر که با هم چای می‌نوشیدیم و هر کدام در افکار خودش پرسه می‌زد، ناگهان سکوت را شکست و گفت: «می‌دونی، گمونم تا حالا بهت نگفتم؛ اونی که کشتمش، زنم بود، مریم.»

چند قطره چای، روی شلوار پارچه‌ای طوسی‌ام ریخت و لکی تیره بر جا گذاشت. اما شنیدن این جملات، به قدری مغزم را داغ کرد که اصلاً متوجه حرارت چای ریخته، نشدم.

«چی گفتی؟ زنتو کشتی؟ مگه چیکار کرده بود؟»

«چه می‌دونم؛ الان که دیگه این چیزا رو یادم نمیاد؛ ولی حتماً باید یه کاری کرده باشه دیگه. آها یه چیزایی خاطرم هست. غلط نکنم، یه مدتی بود خیلی غر می‌زد، هر روز باید یه دعوایی راه مینداخت. آره، فکر کنم واسه همین بود که کشتمش. اون اواخر، بگی نگی روش زیاد شده بود.»

مانده بودم که باید این حرفش را هم مثل حرف‌های دیوانه‌ها حساب کنم یا نه. گفته بودم که اکثر صحبت‌هایش را شنیده و نشنیده رد می‌کردم و اصلاً خودم را اذیت نمی‌کردم که حقیقت یا دروغش را بسنجم. اما این یکی، فرق‌هایی داشت. نمی‌دانم چه طور بگویم؛ انگار حالم را گرفت، خشکم زد و شاید موجی از تنفر که منبعش را نمی‌دانستم، نسبت به او در دلم انداخت. یک دفعه یادم آمد در میانسالی، یک طوطی داشتم که شاید عزیزترین همنشین تمام زندگی‌ام بوده. چرا تقریباً فراموشش کرده بودم؟ بی‌حواسی پیرمرد برایم مضحک بود؛ ولی انگار خودم هم دست کمی از او نداشتم. راستی آخر و عاقبت پرنده محبوبم چه شده بود؟ هر چه سعی کردم، هیچ خاطره‌ای به ذهنم نیامد که کی و چه طور مرده. ولی انگار ناگهان اندوهی غلیظ و بی حد و مرز، گلویم را فشرد. می‌خواهم بگویم من به خاطر یک پرنده، حتی با اینکه طرز مرگش یادم نبود، چنان حالی پیدا کردم. آن وقت همسایه نادان و حواس پرتم، طوری از کشتن زنش حرف می‌زد که انگار شاخه گلی را چیده و بعد بی‌تفاوت، در همان باغچه انداخته تا کاملاً بپوسد.

«شنفتی چی گفتم؟»

صدای زنگ دارش به مکالمه برم گرداند: «نه، حالی‌م نشد.»

«گوشات سنگین شده پیرمرد. می‌گم چرا دو ساعته استکانو بین زمین و هوا نگه داشتی؟»

فهمیدم که احتمالاً چند دقیقه‌ای به همان حالت بوده‌ام: «هیچی، داشتم به یه چیزایی فکر می‌کردم.»

خوب شد که پا پی نشد تا افکارم را برایش بازگو کنم. از جا بلند شد و با صدای تق‌تق زانوهایش، رفت تا به گلدان روی میز آب دهد. لبخند رضایت‌مندش وقتی که داشت آب را پای گیاه می‌ریخت، نفرتم را برانگیخت. برخاستم و بی هیچ حرفی به واحد خودم برگشتم.

دقیق نمی‌دانم سه چهار ماه گذشت که ندیدمش یا هفت هشت ماه. حتی ممکن است به سال هم رسیده باشد؛ چون واقعاً حافظه‌ام کند شده بود، درست مثل همین حالا. فقط خاطرم هست که وقتی بعد از آخرین صحبت‌مان، سراغش نرفتم و عمداً از هر جایی که ممکن بود برود، فاصله گرفتم، او هم دیگر برای دیدنم نیامد.

روزی که از واحد روبه‌رویی، سر و صدایی شنیدم و بعد فهمیدم که خانه‌اش را برای فروش گذاشته، اصلاً خبر نداشتم کجا غیبش زده. چند تایی از خریدارها که آمدند و رفتند، از مرد املاکی پرسیدم که پیرمرد صاحب خانه کجاست. مثل کسی که دارد جواب دیوانه‌ای را می‌دهد، نگاهی انداخت و فقط گفت صاحب خانه، مردی جوان است که چند سالی می‌شود در خارج از کشور سکونت دارد.

اطمینان داشتم که مرد، اطلاعات درستی از خانه ندارد. این بود که دیگر سوالی نپرسیدم و گذاشتم به کارش برسد.

شاید یک هفته‌ای به همین ترتیب گذشته بود که تصمیم گرفتم از مدیر ساختمان، سراغ دوستم را بگیرم. مردی حدوداً چهل و چهار – پنج ساله که همه همسایه‌ها از حواس جمعی و دقتش در رسیدگی به مسائل، تعریف می‌کردند. فکر کردم محال است چنین کسی که همیشه دارد عالم و آدم را می‌پاید، خبر نداشته باشد که پیرمرد چرا این همه وقت پیدایش نیست. این بود که یک روز بعد از ظهر، سراغش رفتم و سوالم را پرسیدم. همسایه‌ام انگار که از کابوس به شدت تلخی پریده باشد، برای چند ثانیه دهانش باز ماند. اما بعد، خودش را پیدا کرد و من‌من کنان گفت: «آقای محمودی، راستش من نمی‌دونم شما کدوم پیرمردو می‌گین؛ ولی الان چند سالیه که اون واحد خالیه.»

نمی‌دانم چرا حافظه همه، این قدر عیب پیدا کرده بود. خواستم نشانی‌های ظاهری همسایه‌ام را برایش توضیح دهم تا به یادش بیاورم. گفتم: «چی دارین می‌گین؟ منظورم همون پیرمرد هفتاد و خرده‌ای ساله‌ست. موهاش نسبتاً مجعده و یه خال بزرگ روی پیشونیش داره. همون که نویسنده‌ست؛ آقای ... آقای ...» و هر چه فکر می‌کردم، به خاطر نمی‌آوردم که نام یا فامیلش چه بوده. شاید فراموشی و زوال عقل کهنه رفیقم بعد از چند سال معاشرت، به من هم سرایت کرده بود.

همسایه، چند ثانیه‌ای صبر کرد و با کمی تردید گفت: «راستشو بخواین، به نظرم شما باید یه کمی استراحت کنین و زیاد به خودتون فشار نیارین.»

نفرت داشتم کسی طوری نگاهم کند که انگار یک تخته‌ام کم است یا حالم خوش نیست. ترجیح دادم آن جا نمانم تا ابهتم بیشتر از آن، فرو نریزد. خداحافظی کردم و به خانه، دنیای همیشه امن خودم برگشتم.

حیرتم که کمتر شد، یک بار دیگر همه چیز را در ذهنم مرور کردم. مطمئن بودم پیرمرد را می‌شناختم و ساعات زیادی را با هم گذرانده، حرف زده بودیم و از خاطراتش برایم گفته بود. درست است که منزوی بود و با کسی جز من دمخور نمی‌شد؛ اما همه می‌دانستند که او هم یکی از ساکنین ساختمان بوده. قفسه‌ها، کمد، کشوها و گوشه و کنار خانه را گشتم تا شاید نشانی هر چند ناچیزی از رفیقم پیدا کنم. سر نخ کوچکی که کمک کند بفهمم چرا رفته و برای چه هیچکس او را یادش نیست.

وقتی در هیچ جایی از فضای خانه چیز در خور توجهی پیدا نشد، به یاد انباری کوچکم افتادم و هر چند چشمم آب نمی‌خورد که گشتنش فایده‌ای داشته باشد، تصمیم گرفتم برای احتیاط، آن جا را هم از قلم نیندازم.

نمی‌دانم چه مدت بود که سری به انباری نزده بودم چون تا در را باز کردم، لایه‌ای ضخیم از گرد و خاک، به سرفه‌ام انداخت. چیز قابل توجهی در آن اتاقک خاک آلود نداشتم؛ فقط چند جعبه کهنه و به درد نخور، تلویزیون قدیمی‌ام و کتابخانه‌ای کوچک که وقتی بازش کردم، یکهو انگار حجم زیادی از غبار، کوبیده شد توی صورتم. تنها چیزی که در قفسه‌هایش پیدا کردم، آلبومی با جلد چرمی بود که چند جایش پارگی داشت و یک دفترچه خاطرات مشکی رنگ که برگه‌هایش به زردی می‌زد. آن دو را برداشتم و در انباری را از روی عادت قفل کردم؛ هر چند نمی‌دانستم که چرا برای محافظت از چند تا تیر و تخته این کار را می‌کنم.

به پشتی مبل که تکیه دادم و جلد دفتر را با دستمالی نم‌دار تمیز کردم، ناگهان چیزهایی به حافظه‌ام برگشت. لحظاتی را هر چند در لایه‌ای از ابهام و ناواضح، می‌دیدم که پشت میز تحریرم نشسته بودم و چیزهایی در همان دفتر مشکی رنگ می‌نوشتم؛ لحظاتی که انگار بخش‌هایی از شادی و قسمت‌هایی از غم را با هم داشت. دفتر را کنار گذاشتم و ترجیح دادم اول، نگاهی به آلبوم بیندازم. در صفحات ابتدایی‌اش، چند تایی عکس از نوجوانی و جوانی‌ام دیدم؛ این خاطرات را خوب به یاد می‌آوردم؛ هم‌کلاسی‌های

مدرسه، تکه‌ای از روزنامه که رتبه قبولی دانشگاهم را داشت و بریده بودمش تا هیچوقت یادم نرود برای قبولی در رشته ادبیات، چقدر زحمت کشیده‌ام. در صفحات جلوتر، عکسی بود از روز انتصابم به سردبیری مجله و انگار خوشبخت‌ترین آدم دنیا بودم که به شغل دلخواهش رسیده بود. اما عکس صفحه بعد، به قدری عجیب بود که تمام قبلی‌ها را از ذهنم پاک کرد. به نظرم آمد در اواسط میانسالی بودم؛ با پیراهنی آبی و ریش‌هایی که به خاکستری می‌زد. اما هیچ کدام اینها، چندان توجهم را جلب نکرد؛ چیزی که حیرتم را برانگیخت، حضور زنی بود که دستم را از پشتش رد کرده و بازویش را گرفته بودم. زنی با قد متوسط، پوستی گندمی و چشم‌هایی که انگار حافظه‌ای به قدمت همه جهان را با خود داشت. طوری که با خیره شدن به آن‌ها، توده‌ای از سرما، دور گردنم پیچید و نشست روی مهره‌های کمرم. نگاهم را از او گرفتم ولی صفحات بعدی هم، از عکس‌هایش پر بود. جایی که موهایش را شانه می‌کرد و می‌خندید، تولد پنجاه و دو سالگی‌اش و تصویر دیگری که با ذوق و لبخند به طوطی‌ام نگاه می‌کرد. همان طوطی محبوب که سرنوشتش را به کل از یاد برده بودم. به سرعت آلبوم را کنار گذاشته و دفترچه را باز کردم. نیمی از صفحات، مربوط می‌شد به خاطرات نوجوانی و اوایل جوانی؛ اما از آن جایی که دلم گواهی می‌داد چیزی که دنبالش می‌گردم از اواخر جوانی شروع می‌شود، همه را رد کردم. چشمم را که روی جملات می‌چرخاندم، روی یک خط گیر کردم. نوشته بودم: «همسرم مریم، عاشق عضو جدید خانواده‌مان شده؛ یک طوطی سبز با منقار قرمز که از قضا اصلاً هم کم حرف نیست و نمی‌گذارد من به نوشتنم برسم.»

فکر کردم که احتمالاً چند صفحه قبلی را خیلی سریع رد کرده بودم چون چیزی از نوشته‌ها نفهمیدم. بی‌معطلی، قبلی‌ها را برگردانده و دوباره شروع به خواندن کردم. جایی از متن، هوشیارم کرد که نوشته بودم: «شاید دل بسته شدن، برای سن و سال من مضحک باشد؛ با این حال امروز زنی را ملاقات کردم و فهمیدم که باید داشته باشمش. حسی شبیه این که انگار، همیشه قرار بوده وارد زندگی‌ام شود. گمان می‌کنم زن هم که کمی بعدتر فهمیدم نامش مریم است، چنین حسی داشت؛ چون تا سر صحبت را به بهانه‌ای باز کردم، تمایل نشان داد و با من همراه شد.»

در آن بین، گه‌گاه ابراز تعجب کرده بودم که نمی‌دانم چرا بعضی اوقات، فراموشی می‌گیرم. نوشته بودم که مریم، متوجه اختلال حافظه‌ام شده؛ اما گمان می‌کنم از آن جایی که ما هر دو در دهه پنجاه سالگی هستیم، این چیزها چندان برایش مهم نیست.

صفحات بعدی را با دقت تمام خواندم و دستگیرم شد که چند ماه بعد، با مریم ازدواج کرده بودم. خاطرات پس از آن اتفاق، پر بود از اوقات شگفت انگیزی که با همسر محبوبم داشتم و البته ابراز نگرانی و شکایت از ضعف حافظه که روز به روز داشت شدت بیشتری می‌گرفت. یک جا هم اشاره کرده بودم که: «این روزها کوچک‌ترین حادثه را هم می‌نویسم که از ذهنم انتقام گرفته باشم. شاید اینطور، بتوانم تکه‌پاره‌هایی از گذشته‌ام را نگه دارم و نگذارم بیماری، هویتم را از چنگم در آورد.»

اما با خواندن نوشته‌ای که کمی بعدتر چشمم به آن خورد، انگار زلزله‌ای در روحم افتاد: «امروز همسرم را از دست دادم. دکترها گفتند بر اثر سکته قلبی؛ اما دلیلش برایم مهم نیست. فقط می‌دانم که در این مرحله از زندگی، مثل ریگ روان هستم. هر روز موجی جدید از راه می‌رسد و مرا زیر خود فرو می‌برد...»

نوشته بودم: «دیگر حوصله این طوطی مزاحم را ندارم. پرنده احمق، مدام دارد اسم مریم را صدا می‌کند. خدا مرا ببخشد ولی گاهی به سرم می‌زند سر به نیستش کنم تا راحتم بگذارد.»

یک بار دیگر به عکس‌هایی که در آلبوم داشتم، نگاهی انداختم. پیدا بود که طوطی برایم ارزش زیادی داشته؛ پس چرا از کشتنش حرف زده بودم؟

بلافاصله به دفتر برگشتم و به نوشته‌ای که از خواندنش می‌ترسیدم، برخوردم: «امروز کاری کردم که اطمینان دارم تا وقتی زنده‌ام، عذاب وجدان راحتم نمی‌گذارد. از صبح، مدام یا مریم را صدا می‌زد یا حرف‌های او را با آن صدای نکره‌اش تکرار می‌کرد. غذایش را با سمی که هفته پیش خریدم، مخلوط کردم و به خوردش دادم. می‌دانم مرتکب چه جنایت وحشتناکی شده‌ام؛ اما همه‌اش این نیست. جسد کوچکش را هم روی پشت بام سوزاندم. خوب می‌دانم روحم هیچوقت از اثر این کار پاک نمی‌شود؛ اما فقط می‌خواستم این یکی را برای خودم نگه دارم. هر چند مرده یا نصفه و نیمه. پس خاکسترش را جمع کردم و به خانه آوردم. کمی از خاک گلدان را خالی کردم، خاکستر را به جایش ریختم و دوباره با خاک پوشاندم.»

معنی حتی یک کلمه از چیزهایی را که می‌خوانم، نمی‌فهمم. تا جایی که یادم می‌آید، اینها سرگذشت همسایه قدیمی‌ام بود که کمابیش برایم تعریف می‌کرد. محال بود من، پرنده محبوبم را نیست و نابود کرده و گذشته از آن، سوزانده باشم. جهان بیهوده‌ام، دایره‌وار دور سرم می‌چرخد و توان برخاستن از روی مبل را ندارم. ممکن نیست من باشم؛ آن روان پریش بی‌همه چیز که ذره آخر انسانیت وجودش را هم بر باد داده. اما با همین حال غریب و غیر قابل وصفی که دارم، یادآوری یک موضوع، کمی آرامم می‌کند. اینکه تا چند ساعت بعد، همه چیزهایی را که خوانده‌ام، فراموش می‌کنم و رنج، طناب زمختش را از دور گردنم باز می‌کند. آلبوم و دفتر را در کیسه‌ای مشکی پیچیده و در سطل آشغال بزرگ سر کوچه می‌اندازم.

فردا و روزهای بعدش را می‌خواهم دنبال اثری از دوست قدیمی‌ام بگردم؛ شاید در همین دور و اطراف، دوباره پیدایش کنم.■



داستان «رقص نوبان»

نویسنده «مریم احیایی»

نیمه ماه قمری بود. پرتوهای سفید مهتاب مهمان زمین و آسمان بودند و او منتظر ضیافت شب است..

شاید امشب سرنوشت او در زیر نور مهتاب در پس همین کوچه‌ها به تقدیر بنشیند.

از خانه سنا مثل شب‌های گذشته بیرون آمد، خالد همچو مرغ عشقی بیرون از درگاه خانه روی تکه بلوکی نشسته بود و انتظار می‌کشید.

حنیفه چادرش را جلو کشید. آرام قدم برداشت. روبروی خالد ایستاد. خالد چشم از او بر نداشت.

حنیفه سکوت را با کلافگی شکست و گفت:" ترس از تاریکی و جن و پری ندارم، خودم میرم!"

خالد با نگاهش، رؤیای با او بودن را تا ته کوچه دنبال کرد. حنیفه صدای خش‌خش پا را شنید. لحظهٔ ایستاد. صدا قطع شد. نفسش را حبس کرد به راه افتاد.

باصدای خش خشی که ا ز پشت سرش می‌آمد کوچه دیگری طی کرد. نگاهش را به زمین که پوشیده از خاک‌های نقرهٔ بود، دوخت.

در رقص نور مهتاب چشمش به یک جفت نعلین لاانگشتی با انگشتان سفید و کشیده و سایه لاغری که بر زمین افتاده بود. خورد تا خانه با ترس دوید.

آفتاب لب بوم نشسته بود. در کوچه و محله به دنبال انگشتان سفید و کشیده در میان یک جفت نعلین لاانگشتی می‌گشت.

عامو با نعلین لاانگشتی از مغازه بیرون آمد...

خالو الماس در حالی که ماهی در دست داشت پایش را در نعلین لاانگشتی خوب جا کرد، بیشتر مردم اینجا به خاطر گرما عادت به پوشیدن نعلین داشتند. او با سری افکنده و دلی نامید به خانه برگشت. چشم براه قرمزی غروب بود. حنیفه بی قرار بازی هر شب با صدای پا بود.. شانه بر گیسوان بلندش کشید. با قلم سرمه میان دو پلکش کشید. گونه و لب‌ها را با خاک سرخ هرمز آتشین کرد...

زیبایی هیکل و اندامش را زیر چادر ویل گلدار برد و گوشه چادر را از زیر سینه رد و گوشهٔ دیگر چادر را بر روی شانه‌هایش همچو آبشار رها کرد. راهی عروسی نزدیک خانه شد.

گوشه‌ای از حیاط، حصیرها سوار بر خاک بودند. حنیفه میان زنان کنار شریفه نشست، لوتی با دیدن زن‌های کندوره‌پوش بیشتر به ساز می‌دمید و گلوی خود را باد می‌کرد و دامنش را در هوا می‌چرخاند ...

زن‌ها با کیل زدن جواب احساس لوتی را می‌دادند.

حنیفه غرق در رؤیا بود، چیزی در وجودش تکان می‌خورد و به دلش چنگ می‌زد و او را برای رفتن به کوچه بی‌قرار کرده بود.

با آرنج به پهلوی شریفه دوست قدیمیش زد!

شریفه با لکنتی که از بچگی داشت گفت:" چ چ چ چ چ چته؟"

از زیر چادر بازوی شریفه را محکم گرفت و از او خواست که از جایش بلند شود. قدم‌های شریفه سنگین بود. دلش به رفتن نبود.

حنیفه مجبور شد بازویش را رها کند و از پشت هُلش بدهد...

از شلوغی عروسی دور شدند. آرام آرام بر روی خاک‌های کوچه قدم می‌زدند. گوش حنیفه برای شنیدن صدای پا تیز شده بود.

درازای کوچه رو به تمامی بود. که صدای خش‌خش پا را شنید.

خش‌خشی که حالا برای او تبدیل به یک آهنگ روح‌نواز شده بود...

> از خانه سنا مثل شب‌های گذشته بیرون آمد، خالد همچو مرغ عشقی بیرون از درگاه خانه روی تکه بلوکی نشسته بود و انتظار می‌کشید.

نفس در سینه حبس کرد تا بتواند صدا و حلاوت را بیشتر احساس کند. صدای پا نزدیک و نزدیکتر و تپش قلب او بیشتر و بیشتر می‌شد. گرمی نفسی را پشت گردنش احساس کرد. وجودش داغ شد آب دهانش را به سختی پایین داد و لحظه‌ای چشمانش را بست ...

دستی بازویش را گرفت و به سمت خود کشاند. چشمش به چشمانی افتاد که نفسش را بیشتر بند آورد و زبانش گنگ‌تر از شریفه شد.

صدا به دور سر و هیکلش پیچید و او را از حرکت باز داشت.

- "کجا ذلیل‌مرده؟ نیومده از عروسی درمیای، راهت رو می‌کشی و میری؟ "

حنیفه گیج شده بود و پشت سر برادرش سلیم را نگاه کرد. با کلمات بریده بریده از سلیم پرسید: "کسی رو ندیدی؟ "

سلیم با صدایی که می‌خواست مردانگی‌ش را جلوی جنس مخالف بیشتر نشان بدهد فریاد زد. "دختره پرو! منتظر کسی بودی؟"

شریفه به کمک او آمد. در حالی که لکنت زبانش بیشتر شده بود گفت: "م م م ما ما ف‌ف‌فقط...!"

سلیم دستش را جلوی دهان شریفه برد و گفت: "تو یکی خفه شو!"

سلیم با خشمی که در نگاه و صدایش بود. با تمسخر گفت: "چرا دیدم بابا زار با جن و پریاش! فرمایش؟"

گیجی و منگی حنیفه درست مثل حال و روز عامو جاسم بعد از خوردن عرق بود.
صبح با سردرد و چشم‌های پف کرده به خاطر نوازش‌های دردآور که از سلیم خورده بود بیدار شد.
یاد حرف سلیم افتاد، هیچ کس جز بابا زار در کوچه نبود.
باید پیداش می‌کرد. هر چی که بود یک جوان سر به فلک کشیده و خوشرو یا یک باد یا جن و پری،
از جا بلند شد. دور اطرافش را نگاه کرد و از خانه بیرون رفت.
صدای مادرش در کوچه به او رسید؛ "کله صبح، کجا؟"
تا ته کوچه دوید. وارد خانه شریفه شد. در اتاق را بست و در نور کم اتاق به چشم‌های شریفه زل زد."دیشب صدای پا شنیدی یا نه؟"
شریفه با زبان گنگ گفت:" هاها، شش شنیدم!"
حنیفه روی زمین مثل مار خزید.
"تو یه سایه بلند و باریک ندیدی؟!"
شریفه نگاهش از حنیفه دزدید و گفت:" هاها دیدم، س‌س‌سلیم دیدم، ت‌ت‌ترسیدم!"
حنیفه منتظر حرف‌های ترک خورده بیشتر شریفه نماند. به حیاط رفت. مادر شریفه زیر کپر مشغول بافتن تور ماهیگیری و کشیدن قلیان بود، سرش را کمی بالا گرفت و دود قلیان را هوا داد چشمش به حنیفه افتاد:" های! حنیفه، به مادرت بگو چند روز دیگه مراسم بازی سلامه‌س، می‌خوان زارش، زیر بیارن!"
حرف مادر شریفه تمام نشده بود. جرقهٔ در ذهنش زده شد و به سمت خانه سلامه دوید.
کاکای سلامه، روی پشت بام کفتر هوا می‌کرد. کله گنده ش را به سمت حیاط آویزان کرد." مگه عروس ننه‌می! سرت انداختی پایین، میای تو!"
حنیفه با حرصی که داشت، فریاد زد. "دور از جونوم، بهتره اون دهن گشادت رو ببندی تا دندونات سرما نخوردن! با سلامه کار دارم."
هیکل نحیف سلامه زیر پتو مچاله شده بود. چند بار صدایش کرد اما جوابی نشنید.
حنیفه شانه سلامه را تکان داد." یالا پا شو! یه چیزی بهت میگم، قسم بخور به کسی نگی؛
سلامه به دست و پایش کش و قوسی داد و از زیر پتو گفت:" ها، بنال!"
حنیفه آب دهانش را قورت داد. "همه‌ش فکر می‌کنم یه سایه سنگینی بالای سرمه و خش‌خش پا دنبالمه! توی دلم آشوبه، سرم سنگینه، نفسم بالا نمیا!"
سلامه پتو را کنار زد و با چشم‌های گشاده و دهان باز گفت:" وی وی وی! بمیروم، به دنیای اهل هوا خوش اومدی!"
حنیفه با هیجان ادامه داد:" من یه سایه بلند و باریک با نعلین بندی دیدم!"
دندان‌های درشت سلامه از بین لبان کلفتش بیرون زد و گفت:" خوش به حالت، بادی که اومده سمتت جوون و خوش سیما و مثل بادهای مو، پیر و زشت نی!"
حنیفه با التماس رو به سلامه کرد و گفت:"از بادهایی که داری بپرس صاحب او پا و نعلین کیه؟"
سلامه ابروهایش را بالا داد و با چشمان نیم باز به حنیفه نگاه کرد. صدای نفس‌هایش بلند شد. سرش را به اطراف چرخاند.
حنیفه از جا بلند شد. عود گوشه طاقچه را روشن کرد، گشته‌سوز را برداشت. با عجله به سمت اشپزخانه رفت. چند تکه زغال آتش زد و در گشته سوز گذاشت و به اتاق برگشت. کندور و اسپند را داخل آتش ریخت. دود و بوی کندور در اتاق پیچید. حنیفه گشته سوز را زیر بینی سلامه گرفت و دور سرش چرخاند.
رنگ صورت سلامه پریده بود. سیاهی چشمش نبود. ناله خفیفی از سینه‌اش در آمد و حرف‌های که قابل درک نبود می‌زد. کف سفیدی از گوشه دهانش بیرون زد و با صدای بم و شمرده گفت: "شیخ قادر میگه ای ابلیس، رو از اتاق بیرون کن!"
حنیفه ترسیده بود. دست سلامه را در دستانش گرفت و گفت: " خوب مگه نمی‌گی سه تا باد داری؟ از اون یکی بپرس!"
سلامه دستش را از دست حنیفه بیرون کشید. صورتش را سمت دیگری چرخاند و به یک گوشهٔ خیره شد و از بین لب‌های کلفتش کلمات قیچی شده با صدای بم بیرون می‌آمد." بادها طلب انگشتر کردن!"
حنیفه به انگشترش نگاه کرد. دستش را پشت سرش پنهان کرد و گفت:"نمیشه، این یادگار بی‌بی مه، چیز دیگه‌ای بخواه! چادر، شلوار، بُرقع، کندوره و..."
سلامه دوباره به گوشهٔ اتاق خیره شد و در حالی که سرش را به سمت پایین و بالا تکان می‌داد. گفت:" شیخ قادر فقط طلب انگشتر می‌کنه!"
حنیفه که دیگر تحمل نداشت، از جا بلند شد و گفت:" نکبت حقه‌باز، تلافیش رو سرت درمیارم!"
چادرش را برداشت و از در بیرون رفت و دوباره برگشت." شیخ قادر بمونه تو جونت تا آخر عمر، اسیر و گرفتارشون بمونی و با هیچ بازی زاری از تو جونت درنیاد!"
سلامه صدایش را توی سرش انداخت تا به گوش حنیفه که وسط حیاط رسیده بود برسد:" خدا کنه بادت مسلمون باشه و گیر

کافرش نیفتی، که بیچاره‌ات می‌کنن! رنگ و روت زرد شده، لاغر شدی، شک نکن یکی بادش رو به تو داده!"
حنیفه در خانه را محکم پشت سرش بست.
شریفه با زبان گنگ گفت:" هاها، شش شنیدم!"
حنیفه روی زمین مثل مار خزید.
"تو یه سایه بلند و باریک ندیدی؟!"
شریفه نگاهش از حنیفه دزدید و گفت:" هاها دیدم، س‌س‌سلیم دیدم، ت‌ت‌ترسیدم!"
حنیفه منتظر حرف‌های ترک خورده بیشتر شریفه نماند. به حیاط رفت. مادر شریفه زیر کپر مشغول بافتن تور ماهیگیری و کشیدن قلیان بود، سرش را کمی بالا گرفت و دود قلیان را هوا داد چشمش به حنیفه افتاد:" های! حنیفه، به مادرت بگو چند روز دیگه مراسم بازی سلامه‌س، می‌خوان زارش، زیر بیارن!"
حرف مادر شریفه تمام نشده بود. جرقهٔ در ذهنش زده شد و به سمت خانه سلامه دوید.
کاکای سلامه، روی پشت بام کفتر هوا می‌کرد. کله گنده ش را به سمت حیاط آویزان کرد." مگه عروس ننه‌می! سرت انداختی پایین، میای تو!"
حنیفه با حرصی که داشت، فریاد زد. "دور از جونوم، بهتره اون دهن گشادت رو ببندی تا دندونات سرما نخوردن! با سلامه کار دارم."
هیکل نحیف سلامه زیر پتو مچاله شده بود. چند بار صدایش کرد اما جوابی نشنید.
حنیفه شانه سلامه را تکان داد." یالا پا شو! یه چیزی بهت میگم، قسم بخور به کسی نگی؛
سلامه به دست و پایش کش و قوسی داد و از زیر پتو گفت:" ها، بنال!"
حنیفه آب دهانش را قورت داد. "همه‌ش فکر می‌کنم یه سایه سنگینی بالای سرمه و خش‌خش پا دنبالمه! توی دلم آشوبه، سرم سنگینه، نفسم بالا نمیا!"
سلامه پتو را کنار زد و با چشم‌های گشاده و دهان باز گفت:" وی وی وی! بمیروم، به دنیای اهل هوا خوش اومدی!"
حنیفه با هیجان ادامه داد:" من یه سایه بلند و باریک با نعلین بندی دیدم!"
دندان‌های درشت سلامه از بین لبان کلفتش بیرون زد و گفت:" خوش به حالت، بادی که اومده سمتت جوون و خوش سیما و مثل بادهای مو، پیر و زشت نی!"
حنیفه با التماس رو به سلامه کرد و گفت:"از بادهایی که داری بپرس صاحب او پا و نعلین کیه؟"

کاکای سلامه، روی پشت بام کفتر هوا می‌کرد. کله گنده ش را به سمت حیاط آویزان کرد." مگه عروس ننه‌می! سرت انداختی پایین، میای تو!"

سلامه ابروهایش را بالا داد و با چشمان نیم باز به حنیفه نگاه کرد. صدای نفس‌هایش بلند شد. سرش را به اطراف چرخاند.
حنیفه از جا بلند شد. عود گوشه طاقچه را روشن کرد، گشته‌سوز را برداشت. با عجله به سمت اشپزخانه رفت. چند تکه زغال آتش زد و در گشته سوز گذاشت و به اتاق برگشت. کندور و اسپند را داخل آتش ریخت. دود و بوی کندور در اتاق پیچید. حنیفه گشته سوز را زیر بینی سلامه گرفت و دور سرش چرخاند.
رنگ صورت سلامه پریده بود. سیاهی چشمش نبود. ناله خفیفی از سینه‌اش در آمد و حرف‌های که قابل درک نبود می‌زد. کف سفیدی از گوشه دهانش بیرون زد و با صدای بم و شمرده گفت: "شیخ قادر میگه ای ابلیس، رو از اتاق بیرون کن!"
حنیفه ترسیده بود. دست سلامه را در دستانش گرفت و گفت: " خوب مگه نمی‌گی سه تا باد داری؟ از اون یکی بپرس!"
سلامه دستش را از دست حنیفه بیرون کشید. صورتش را سمت دیگری چرخاند و به یک گوشهٔ خیره شد و از بین لب‌های کلفتش کلمات قیچی شده با صدای بم بیرون می‌آمد." بادها طلب انگشتر کردن!"
حنیفه به انگشترش نگاه کرد. دستش را پشت سرش پنهان کرد و گفت:"نمیشه، این یادگار بی‌بی مه، چیز دیگه‌ای بخواه! چادر، شلوار، بُرقع، کندوره و..."
سلامه دوباره به گوشهٔ اتاق خیره شد و در حالی که سرش را به سمت پایین و بالا تکان می‌داد. گفت:" شیخ قادر فقط طلب انگشتر می‌کنه!"
حنیفه که دیگر تحمل نداشت، از جا بلند شد و گفت:" نکبت حقه‌باز، تلافیش رو سرت درمیارم!"
چادرش را برداشت و از در بیرون رفت و دوباره برگشت." شیخ قادر بمونه تو جونت تا آخر عمر، اسیر و گرفتارشون بمونی و با هیچ بازی زاری از تو جونت درنیاد!"
سلامه صدایش را توی سرش انداخت تا به گوش حنیفه که وسط حیاط رسیده بود برسد:" خدا کنه بادت مسلمون باشه و گیر
کافرش نیفتی، که بیچاره‌ات می‌کنن! رنگ و روت زرد شده، لاغر شدی، شک نکن یکی بادش رو به تو داده!"
حنیفه در خانه را محکم پشت سرش بست.
مادر نگران حال حنیفه بود.
روز چهارشنبه او را با شریفه راهی دریا کرد ...
گوشزدهای مادر حنیفه تا پنج در آن طرف‌تر از خانه ادامه داشت:" هفت بار باید موج از سرتون بگذره! تا چشم بد از شما دور شه... یادتون نره، آب دیریا برای بالای سر در خونه بیارین!"

حنیفه همانند یک زن افسونگر در آب غوطه‌ور شد، گیسوانش را در مسیر باد نعشی قرار داد. از برخورد موج‌ها به سینه‌ها و بدنش لذت می‌برد. مست از موج و باد نعشی دوان دوان، به سمت ماسه‌هایی که خورشید به آن‌ها گرما بخشیده بود رفت. به شریفه سپرده بود به جای او به اعتقادات مادرش عمل کند.

در میان خواب و بیداری انگشتان سفید و کشیده‌ای در نعلین بندی دید!

سایه‌ای بر روی تن نیمه عریانش افتاد، اما او غرق در رؤیا بود. سایه بزرگ و تیره‌تر شد ...

از ترس و سنگینی سایه بر تنش جیغ کشید. تا به خودش آمد، سایه همراه با جسمی خوش‌تراش پشت صخره‌ها گم شد.

حنیفه شتابان به سمت شریفه رفت و پرسید: "تو اونو دیدی؟ اون سایه و نعلین رو دیدی؟!"

شریفه که هنوز شک داشت، هفت بار موج از سرش گذشته است یا نه؟

سرش را از زیر امواج درآورد و گفت: "دوباره خیالاتی شدی؟"

شریفه همه چیز از سیر تا پیاز برای مادر حنیفه تعریف کرد.

شب با همه سیاهی‌هایش برای حنیفه جذابیتی دیگر داشت.

در آغوش همین شب‌ها کنار ترس‌هایش، عاشق شده بود. عاشق نعلین و سایه افتاده بر زمین که هر شب می‌دید.

مادر زیر چشمی حواسش به حنیفه بود...

صدای در خانه بلند شد، کسی با سنگ به در می‌زد.

حنیفه به مادرش نگاه کرد و گفت: " کی می تونه باشه؟"

مادرش با تعجب گفت:" مگه در میزنن؟"

حنیفه به سمت در رفت و چند بار با صدای بلند گفت: "کیه؟ کیه؟"

در را باز کرد، پشت در کسی نبود. سر تا ته کوچه را نگاه کرد.

در را بست، هنوز پشت در بود که صدایی شنید، انگار کسی او را صدا زد و نشانی جایی را داد.

در را باز کرد، هیچکس نبود.

دوباره همان صدا، نشانی را تکرار کرد.

حنیفه چند بار سرش را تکان داد و چند ضربه به صورتش زد...

عطر قلیه ماهی در حیاط خانه پیچیده بود. حنیفه چادرش را از سر شاخه درخت انبه برداشت و مانند یوز پلنگی به دنبال شکار به سمت ساحل دوید. پایش در ماسه‌های آفتاب خورده ساحل فرو می‌رفت، گاهی به عقب برمی‌گشت و جای پای بر جا مانده بر ساحل را نگاه می‌کرد...

یاد آن صدا افتاد و نشانی را تکرار کرد." صبح، روزی که، قرص ماه کامل است. ساعت قرار عاشقی، وقتی خورشید پهنای آسمان بود. محل قرار، جای که باد موج‌ها را به صخره می‌زند."

چندین بار دور صخره چرخید و در سایه صخره رو به دریا نشست. با چشمانی منتظر اطراف را نگاه می‌کرد، تپیدن قلبش را می‌شد از روی لباس احساس کرد...

دستی به موهایش کشید و چادرش را مرتب کرد.

حنیفه به آسمان نگاه کرد. مرغکان با آواز و پریدن انتظار را سرگرم می‌کردند.

نگاهش به شرق و غرب و گاهی به شمال می‌چرخید.

ضربان قلبش با دیدن شبحی محکم به دریچه می‌خورد. گوش‌هایش در میان صدای امواج و آواز مرغان، به دنبال صدای آشنایی بود.

چه دردی دارد این انتظار، در یک روز سرد زمستان، خورشید حوصله‌اش از انتظار سر رفت. پرتوهایش را جمع کرد و آهنگ رفتن سر داد. حنیفه احساس شکست می‌کرد. توانی در قدم‌هایش نبود. به زور خود را به سمت خانه می‌کشید. درد عشق نافرجم در سینه‌اش تیر می‌کشید. در خانه باز بود. تلوتلو از جلوی چشمان حیرت‌زده مادر رد شد. وسط اتاق به حالت سجده فرود آمد. هق هق گریه‌هایش تا وسط حیاط می‌رفت.

سرش را از زیر امواج درآورد و گفت: "دوباره خیالاتی شدی؟" شریفه همه چیز از سیر تا پیاز برای مادر حنیفه تعریف کرد.

مادر سراسیمه خودش را به دختر درمانده‌ش رساند و او را در آغوش گرفت. سر و صورتش را بوسید و گفت:" ناراحت نباش، خوب می‌شی، دختر قشنگوم، می برومت، پیش بابا زار هر چی خرجش باشه از زیر سنگ هم شده جور می‌کونم. مراسم بزرگی می‌گیروم."

حنیفه زندانی شد. مادر اجازه نداد، پایش را از خانه بیرون بگذارد. او توان دفاع از خود و عشقش را نداشت.

مادر، حنیفه را پیش بابا زار معروف در جزیره برد.

بابا زار گشته، اسپند دود کرد.

و گفت: "چند روز دیگه مراسم سلامه‌س، حنیفه بیاد اونجا، موسیقی نوبان، مشایخ، سادات، بانیان، جنو، قتالی و زار می‌زنیم تا ببینیم حنیفه با کدام می‌رقصد."

ساعت هشت شب مراسم سلامه شروع شد. اتاق از دود گشته و کندور پر بود. چادر سفید گلدار سر تای پای سلامه را پوشانده بود. ماما فضه که زنی چهل و چند ساله با صورت گرده و تپل شبیه به هندی‌ها بود. بازو سلامه را گرفت.

بازو دیگر سلامه، ماما فاطمه که پیر و نحیف شده بود و سمت ماما زاری را به ماما فضه داده بود. میان انگشتان لاغرش گرفت.

از راهرو درازی که با موکت گلدار فرش شده بود کیل زنان رفتند. وارد اتاق بزرگی شدند. که با فرش‌های ماشینی پر شده بود و دو پنکه سه پرهٔ، آویزان از سقف که با دور آهسته می‌چرخید.
دور تا دور اتاق با پشتی‌های زری دوزی شده و تشکچه‌های نازک آذین شده بود.
یک طرف مجلس زنان با چادرهای رنگی و صورت‌های بزک کرده و طرف دیگر مجلس، مردان پیر و جوان نشسته بودند.
مردی سیا چرده و لاغر با پارچ و لیوان دور مجلس می‌چرخید و آب تعارف می‌کرد.
زن خالو قاسم که یک پایش کمی می‌لنگید و بر خلاف شوهرش سفید و چاق بود. با سینی که در آن روغن یاسمین، گلاب و گشته سوز بود. وارد اتاق شد. در حالی که روی زغال گر گرفته اسپند می‌ریخت.
گشته سوز پر از دود را جلوی صورت مهمانان گرفت.
زن و مرد با چند حرکت بادبزنی دست، دود را به سمت بینی‌شان هدایت می‌کردند.
انگشتشان را در روغن یاسمین می‌زدند و کنار گوش یا پیشانی می‌کشیدند.
سلامه روی تشکچه سفیدی که تا چند شب پیش برای دوختنش حرص زیادی خورده بود. وسط مجلس، روی آن جوری فرود آمد. که بازوانش از دست ماما فضه و ماما فاطمه رها شد.
گلاب و آب به صورتش پاشیدند.
در حیاط، دو مرد، که چین‌های پیشانیشان گذر سال‌های زیاد زندگی را نشان می‌داد. با لباس عربی سفید که خط اتو از شانه تا مچ آستین سیخ ایستاده بود. مشغول گرم کردن پوست دهل بودند.
مردی از داخل اتاق داد زد. " عبدالله چند ضربه به پوست بزن، ها! ماشالله! صداش خوبن، دیگه گرمش مکن!"
مردها، طناب دهل‌ها را بر شانه انداختند و وارد مجلس شدند.
بابا زار که ابول سیا صدایش می‌کردند. از مردان دهل زن، کمی جوانتر و سیاه‌تر بود. یک چشمش سیاهی یا مردمک نداشت. قامت متوسطش را داخل دش داشه سفید جا داده بود. ساعت بند طلایی کمی به دستش گشاد بود و یک انگشتر با نگین عقیق به دست داشت. کمی دشه داشه ش را بالا کشید و کنار سلامه نشست و گفت:" دخترم حالت خوبه؟"
"بابا نفسم بالا نمیاد! "
"نگران نباش! ایشالله خوب میشی."
از روی چادر دستی به سر سلامه کشید و زیر لب چیزی خواند.
زن خالو قاسم ظرف گشته سوز را زیر بینی بابا گرفت.
حسابی دود داد. گشته سوز را به بالای سر و بعد به سمت راست و چپ او می‌برد و زیر لب می‌خواند. حالت چشم و نگاه‌های بابا بعد از دود تغییر کرد. ماما فضه گشته سوز را می‌گیرد. جلوی چادر سلامه را کمی بالا میزند و گشته سوز را زیر بینی سلامه می‌برد و دود می‌دهد.
نفس‌های تند تند و وحشت زده سلامه از زیر چادر به گوش می‌رسید.
صدای دهل‌های بزرگ بلند می‌شود. ضرب‌های منظم، ریتم قشنگی به خودشان می‌گیرند. روبروی دهل زن‌های پیر، جوانی که دهل کوچک آویزان بر گردن دارد. ایستاده و می‌نوازد و گاهی بدنش را به اطراف می‌چرخاند.
زن خالو قاسم چندین قلیان با تنباکو عمل آمده از شاه دانه جلوی زنان ها می‌گذارد. و چند قلیان هم برای مردها می‌برد.
اتاق پر از دود شده بود. سلامه چند نفس از قلیان کام گرفت. دود را در دهانش نگه داشت و بعد آرام آرام بیرون داد. سرش گیج رفت. تنباکوش سنگین بود. همان گرکوی بود که از تنباکو لنگهٔ، شاهدانه، علف و... درست شده بود.
ماما فضه پرسید:"خوبی؟ "
سلامه با بی حالی جواب داد.
"بله "
وقتی صدای نوای دهل‌ها بلندتر شد. سلامه سر و گردنش را به رقص در آورد. باد کم کم در او طلوع می‌کرد.
بابا زار شعر شیخ شنگر می‌خواند:
یا شیخ شنگر رضو
انما وفو
انما رضو
یا شیخ شنگر رضونی
که‌لی‌زار وفو
که‌لی‌زار وفو
انما رضو
انما وفو
اهل هوایان جواب شعر بابا زار را می‌دهند."یا شیخ شنگر رضونی،
یا مامازار وفو،
یا بابازار وفو
دینگ ُ مارو" وفو
یا شیخ شنگر وفو
سه زن از اهل هوا، پشت سر سلامه، به رقص در می‌آیند. ابتدا آرام می‌رقصند. دو نفر با سر و گردن می‌رقصند. و یک نفر کمی به سمت جلو خم شده با شانه‌هایش می‌رقصید.

زن میانسالی، پارچه‌های مستطیل شکل سفید که با نوارهای زری تزئین شده بود. روی سر زن‌ها که نشسته در حال رقص بودند می‌اندازند.
انتهای اتاق مرد جوان و لاغر اندام با دشه داشه سفید و چیفه رنگی که بر سر دارد. از جا بلند می‌شود. خیز ران دستش را زمین می‌گذارد و ایستاده می‌رقصد. ناگهان سیاهی چشمش می‌رود. سفیدی چشمش پیدا می‌شود. مردهای نزدیک او فاصله می‌گیرند. چرا که او بدنش توسط جن تسخیر شده.

دو مرد نشسته به رقص در می‌آیند. مرد مسنی از جا بلند می‌شود، پارچه سفید و ساده بر سرشان می‌اندازند.
از زیر چادر ناله‌های سلامه به گوش می‌رسد.
بابا زار به شعر خواندن ادامه می‌دهد. دهل زن‌ها ضربه‌ها را محکمتر بر پوست دهل می‌زنند.
سلامه به جلو خم می‌شود. کف دستش را زمین گذاشت و سرش را با رتیم منظمی تکان می‌داد.
بابا زار با خیزران چندین بار به پشت سلامه میزند و به زبان ساحلی با باد سلامه حرف می‌زند.
سلامه بابا زار را با صدای کلفت و گرفته صدا کرد.
بابا سرش را به علامت تائید تکان می‌داد.
سلامه بعد از رقص و طلوع کامل باد در وجودش از حال رفت. و دهل‌ها ساکت شدند.......

حنیفه گوشه مجلس همچنان ساکت و آرام اشک می‌ریخت.
مادر حنیفه نگران حال او بود به بابا گفت:" برای دخترم مراسم بگیر، پولش آماده‌س!"
ابول سیا تاریخی تعیین کرد.
سه روز قبل از مراسم عمو قاسم که دست راست بابا زار بود. یک دانه تخم مرغ آبپز با مقداری آویشن و روغن کنار دریا برد و همانجا چال کرد.
برای حنیفه سه روز مراسم گرفتند. او همچو یک زندانی به دور از نگاه دیگران در اتاق بود. ماما زار تن حنیفه را با روغن ماساژ می‌داد. حنیفه از شرایط موجود آزارده بود. بعد از پایان سه روز او را در دریا حمام دادند، گردبندی از ریحان به گردنش آویزان و تمام بدنش را عطرآگین کردند. لباس نویی که به دست مادر خالد دوخته شده بود بر هیکل قلمیش پوشاندند.
خالد از دور مراسم دختری که دوستش می‌داشت را تماشا می‌کرد. صدای ساز دهل بلند بود. بابا زار شعر سادات را می‌خواند و اهل هوا جواب می‌دادند. حنیفه بازی اهل و هوا را نمی‌خواست و می‌گفت: "آن نعلین لا انگشتی، جن، پری و باد نیست."

شب دوم حنیفه با لباس نو دیگری روی فراش همان تشکچه سفید نشست و کمی بعد دود گشته دور سر، بینی و شانه‌هایش چرخاندند. صورتش زیر چادر پنهان بود. هیچ زن حایضه و مرد جناب نباید به او نگاه یا در مجلس شرکت می‌کرد. شب سوم مراسم فرا رسید.
بزغالهٔ که به دست خود حنیفه بزرگ شده بود. زیر چادرش بردند و سرش را گرفتند و چاقوی تیز روی شاهرگ گردنش گذشتند. بعد از گفتن بسم الله، خون پاشید. حنیفه جیغ کشید. خون بزغاله را در ظرفی ریختند به آن زعفران و گلاب اضافه کردند. چند قطره خون معطر بزغاله در دهان حنیف چکاندند. حنیفه اوق زد و روی دستان بابا زار از هوش رفت.
خالد چشمانش قرمز شده بود.
عذاب وجدان داشت. زیر لب با خودش حرف می‌زد." کاش حنیفه ذرهٔ منو دوست داشت و اینقد اذیت نمی‌شد."
او شب‌های زیادی حنیفه را با صدای خش خش پا ترسانده بود. نمی‌خواست حنیفه با مرد دیگری ازدواج کند. او را بین مردم، جن‌زده نشان داد. با این کار خیال خود را آسوده کرده بود. که دیگر کسی به خواستگاری حنیفه نمی‌رود. آخر عاقبت مجبور می‌شود زن او شود. ■

زار: نوعی موسیقی و بیماری روحی
بازی: مراسمی که برای بیمار که دچار جن، بادو...شده
باد: ارواح سرگردان
اهل هوا: افرادی که دچار این نوع بیماری هستند
کندوره: لباس محلی که با نوارهای زینتی تزئین می‌شود.
لوتی: یک گروه موسیقی که مردها دامن گشاد و پرچینی می‌پوشند و سرنا میزن و می‌چرخند
بابا زار و ماما زار: افرادی هستند که این بیماران را مداوا می‌کنند.
جن یا بادی که کالبدی را تسخیر کرده از آن کالبد خارج می‌کند.
شیخ قادر: نام باد یا جن (همه شون اسامی دارند)



داستان «لبخند بابا را دزدید»

نویسنده «آذر بنی‌اسدی»



آفتاب وسط آسمان بود. هُماوند می‌دانست این پنجشنبه، بابا زود به خانه می‌آید. پردهٔ درِ خانه را کنار زد. بابا از اتوبوس پیاده شد. هُماوند را که پشت پنجره دید لبخند زد و برایش دست تکان داد. هماوند تا دستش را بالا آورد، ماشین قرمزی کنار بابا ایستاد. راننده پیاده شد و جلو بابا را گرفت. با صدای بلند و اخمالو چیزی به بابا گفت که هماوند نشنید. انگار داشت بابا را دعوا می‌کرد. آب دهان هماوند از گوشهٔ دهانش می‌ریخت. در را که باز کرد بابا با اخم داخل آمد.

با صدای خوردنِ پای بابا به مبل بنفش، اخم‌های بابا بیشتر توی هم رفت. پدر پایش را گرفته بود که هماوند فکر کرد حالا مبل بنفش هم بابایش را اذیت کرده.

- آخ پام... وایی... چقد بد خورد. خانم من ناهار نمی‌خورما، سیرم. می‌خوام بخوابم. یه پنجشنبه ظهر اومدیم خونه، اونم این‌جوری شد!

مامان با دستمال، دور دهان هماوند را پاک کرد. بابا کوسن‌های روی مبل بنفش را پرت کرد. اخم‌های مامان توی هم رفت. بابا کارت بانکی‌اش را بیرون آورد و روی میز انداخت و بلند شد. کوسن‌های مبل را که حالا هرکدام گوشه‌ای افتاده بودند برداشت و سرجایش گذاشت. گفت: «قرار بود صبح یارانه‌ها رو واریز کنن، اما... حالا چی‌کار کنیم خانوم؟» مامان هم که برای خودش و هماوند ناهار ریخته بود، قاشق را داخل بشقاب گذاشت و نتوانست ناهار بخورد.

هماوند از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. آن مرد تلفنی حرف می‌زد. تلفنش که تمام شد، با لبخند سوار ماشین شد و رفت. هماوند او را می‌شناخت. مبل بنفش را از او خریده بودند. سریع دست به‌کار شد و وسط بحث مامان و بابا، اسکوترش را از زیر راه‌پله برداشت و سریع پشت سر ماشین قرمز رفت. آن مرد، لبخند بابایش را دزدیده بود و با خودش می‌برد.

هماوند تند با اسکوترش دنبال ماشین قرمز وارد خیابان شد. می‌خواست لبخند بابایش را پس بگیرد. چراغ سبز را در چهار راه دید با خودش گفت: «خدایا! چراغ قرمز نشه.» نُه ثانیه، هشت ثانیه، هفت... شش... . تند می‌رفت که ماشین قرمز از چهارراه رد شد، اما هماوند نتوانست؛ چون چراغ زرد شد و مجبور شد بایستد. عینکش را روی چشم مرتب کرد و با چشمانی گرد، ماشین را با چشم پایید؛ ماشین بعد از چراغ قرمز، کنار پیاده‌رو و نزدیک مغازه‌ای پارک شد که مبلی شبیه مبل خانهٔ خودشان دم در گذاشته بود.

پشت چراغ قرمز، خانمی با ماشین سرمه‌ای رنگ کنارش ایستاده بود، گفت: «هماوند پسرم! وسط خیابون که جای بازی نیست. برو توی پیاده رو بازی کن. خیابون خطرناکه عزیزم.» هماوند با اخم گفت: «بازی! من که بازی نمی‌کنم خانم معلم. می‌خوام برم لبخند بابام رو پس بگیرم.»

خانم معلم فکر کرد که این هم یک نوع بازی است که بچه‌های کم‌توان می‌کنند. از ماشین، دستش را دراز کرد و با دستمال کاغذی دهان هماوند را تمیز کرد. هماوند داخل ماشین را نگاه کرد. دختری ناخنش را می‌جوید. هماوند پرسید: «خانم معلم، این دخترتونه؟»

- نه عزیزم شاگرد جدید مدرسه‌مونه. دلوین توی شهرمون غریبه. تازه اومدن این‌جا. همسن خودته؛ ده سالشه. چشم‌هاش خیلی خوب نمی‌بینه، خوب هم نمی‌شنوه. توی کلاس باهاش دوست می‌شی؟

هماوند سرش را به علامت مثبت تکان داد.

تا چراغ سبز شد، هماوند تندی گفت: «خدانگهدار خانم معلم. خدانگهدار دلوین.» و با احتیاط از وسط چهارراه رد شد و مستقیم رفت توی پیاده‌رو. از پشت شیشه به داخل مغازه سرک کشید. همان آقا، پشت میز نشسته بود و با شاگردش صحبت می‌کرد که هماوند با اسکوتر وارد مغازه شد و گفت: «دزد بدجنس! زود باش پسش بده. بدو.» مرد با تعجب پرسید: «چی رو باید پس بدم بچه؟»

- چرا اومدی در خونه‌مون و بابام رو ناراحت کردی؟ یه پنجشنبه، ظهر اومده بود خونه. تو خندهٔ بابام رو دزدیدی.

مرد فکری کرد و گفت: «آهان! تو پسر هومن هستی؟ چقدر بامزه‌ای بچه‌جون.» و بلندبلند خندید. گوشی موبایلش را از داخل جیبش برداشت و شماره‌ای گرفت. هماوند از ناراحتی اسکوترش را انداخت زمین و ناراحت، پشت به مرد، گوشه‌ای ایستاد.

دقایقی نگذشته بود که بابا و مامان هماوند رسیدند. تا مامان چشمش به هماوند افتاد گفت: «عزیزم! چرا تنهایی اومدی بیرون؟ مگه بهت نگفتم که این کار خطرناکیه؟!» بابا دستی روی سر پسرش کشید و لبخند زد و گفت: «نمی‌خواستم ناراحتت کنم عزیز دلم.» بعد کارت یارانه را روی میز گذاشت و گفت: «همین چند دقیقه پیش پول رو واریز کردن. ببخشید. از اولم بهتون گفتم که قسط‌ها رو فقط با این کارت می‌تونم پرداخت کنم. هر ماه هم که داره دیر و زود می‌شه؛ حلال کنید شما.»

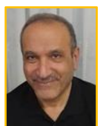
هماوند پرسید: «بابا، کی تموم می‌شه حالا؟» بابا گفت: «این آخرین قسط مبل بنفشه بود بابا.»

- آقا هومن! پسرت به من می‌گه دزد. اما تو که من رو خوب می‌شناسی. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. مجبور شدم والا. به خاطر همین شازده که این‌قدر دوستِ داره، یه تخفیف ویژه بهتون می‌دم و از این کارت نصف آخرین قسط باقی‌مونده رو می‌کشم. به سلامتی و دل خوش.

هماوند رو به فروشنده و پدر و مادرش لبخند زد و لبخند روی لب بابا و مامانش را که دید، خوشحال شد.■

داستان «هیاهو»

نویسنده «محمدجواد محمدی»



از دور وقتی نگاهم به بازپرس افتاد یک لحظه خشــکم زد. او کسی نبود جزآقای آزاد. رفتم نزدیک و سلام کردم. سرش را بلند کرد و گفت به به آقای نادر اسـماعیلی شـما کجا اینجا کجا! چی شده.؟ برگه‌های بازجویی را خوانده‌ام زودباشـید زنگ بزنید سـند بیاورند وگرنه کار سخت می‌شود و رفتن به ندامتگاه مرکزی برای خانم‌تان مناسب نیست

آن روز صــبح اول رفتم ملاقات آقای آزاد اســتاد حقوق دوره کارشـناسی‌ام.اسـتاد محمد حسـین آزاد. مرد میانسالی با هیکل کمی چاق ولی بســیار مهربان و خوشــقلب. هر از چندی می‌روم سراغ او و درباره دعاوی حقوقی اداره مشورت می‌گیرم. هنوز با او در ارتباطم.

حوالی ســاعت ۱۱ بود که آمدم خانه تا مهســا و پریناز را ببرم بیمارسـتان برای انجام آزمایش‌های مربوط به بچه دوم. من اصـلاً بچه نمی‌خواسـتم ولی مهسـا خیلی بچه دوسـت دارد. بارها به او گفتم دو تا بچه برای ما که هنوز سرپناهی نداریم زیاد است ولی به خرجش نرفت که نرفت. ما بیشـتر از بچه دار شدن باید به فکر تهیه مســکن باشــیم. باید کاری کنم که ارتقاء شــغلی بگیرم و بتوانم و امی را از طریق اداره دسـت و پا کنم تا آلونکی در تهران تهیه کنیم. ولی مهسـا عقیده دارد بچه باعث گرمی خانواده است روزی را خدا می‌رسـاند. نباید ترسـید. حرفی که من اصـلاً با آن موافق نیســتم. من فکر می‌کنم با این روزگارســخت نباید آینده بچه‌ها را به خطر انداخت نمی‌دانم شـاید هم تقصـیری ندارد من هم اگر مددکار اجتماعی باشــم و مدتها با مشــکلات مدد جویان دست و پنجه نرم کرده باشم باید امیدم به زندگی بالا باشد.

پریناز صـندلی عقب ماشـین خواب بود من پشـت فرمان بودم و مهسا هم داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت که صدای هیاهو توفضا پیچید. مهسا سرش را از گوشی برداشت و پرسید: "صدای چیه؟ تو شــهر بزرگی مثل تهران با این همه آلودگی صــوتی این قبیل صداها خیلی دور از انتظار نیست. شـاید صدای هواداران فوتبال باشـد که به اسـتادیوم می‌رفتند. ولی نه امروز مسـابقه‌ای در کار نیسـت. آره مسـابقات لیگ دوروز پیش برگزار شـده بود که توی شرط بندی اداره باخته بودم. یادم می‌آد با بچه‌ها سر برد و باخت تیم‌ها شــرط بســته بودیم که اتفاقاً ناهار افتاد گردن من. غذای اداره که غذا نیســت بیشــتر شــکل غذاســت تا. خود غذا از همه چیزش می‌زنند برای همین هم هســـت که بچه‌ها هر چند وقت یکبار سـر ناهار بیرون شـرط بندی می‌کنند. راسـتی صـدای چی می‌توانست باشد! مهسا دوباره رو کرد به من: و گفت نادر صدای هیاهو داره نزدیک میشـه. کمی جلوتر رفتیم که خیابان قفل شـد ترافیک وحشـــتناکی بود. آدم را یاد شــلوغی‌های شـــب عید می‌انداخت. گفتم لابد تصـادف شـده. خدا کنه زودتر راه باز بشـه. چرخش ســریع عقربه‌های ســاعت مچی که به آن زل زده بودم، مغزمن را هم به چرخش در آورده بود. کلافه شده بودم. خواستم ســیگاری روشــن کنم که مهســا ســرم دادزد:"بچه تو ماشــین خوابیده."شـیشـه ماشین را هم نمی‌شد پائین آورد. سـوز و سـرما زیاد بود. بابیقراری رادیو را روشـــن کردم. داشـــت ترانه پخش می‌کرد حوصله. نداشتم با غیظ آن را خاموش کردم.

نیم ســاعت بود که در ترافیک فشــرده گیرافتاده بودیم. یکباره صـــدای آژیر خودروهای آتش نشـــانی از دور بلند شـــد. چه می‌توانسـت باشـد؟ حتماً جایی آتش گرفته ولی هیچکس چیزی نمی‌دانســـت. فقط چند دقیقه بعد دیدیم که ماشــینهای آتش نشـانی با سـرعت از خط ویژه عبور کردند و جلو رفتند. به طوری که دیگر از نظرها محو شدند. پریناز. که از سروصداها بیدار شده بود آمد جلوی ماشـین و پرید بغل مادرش. مهسـا از کیفش یک آب میوه و یک کیک درآورد و پریناز را با آنها مشغول کرد.

با دور شدن خودروهای آتش نشانی، انبوهی از نیروهای انتظامی با موتور از خط ویژه گذشـتند. صـدای تیراندازی بلند شـد. دود غلیظ گاز اشــک آور از دور نمایان بود. موتورســوارانی برخلاف مسـیر خیابان به سـمت ما در حرکت بودند چند جوان که ۱۸ تا ۲۵ ســاله بودند به طرف ما می‌آمدند. مدام عقب را می‌پائیدند و قصـد داشـتند از کوچه‌های فرعی فرار کنند. کمی بعد راه بندان باز شد و ماشین‌ها به حرکت درآمدند. صدای بوق خودروها بلند شــده بود همه ســعی داشــتند به جلو بروند. من که از ترافیک کلافه شده بودم، ماشـین را کنار زدم تا چند دقیقه‌ای توقف کنم از ماشـین خارج شـدم و سـیگاری گیراندم. فاصـله ماشـین‌ها از همدیگر زیاد و زیادتر می‌شد به طوری که ترافیک روان شده بود ولی صـحنه خیابان عادی نبود. عده‌ای در حال فرار بودند و فقط نگاهشـان به جلویشـان بود و برخی با سـروصـورت سـیاه دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گشـتند. اغلب سرو صورت خود را با چفیه، دستمال و یا ماسک پوشانده بودند تا شناخته نشوند برای یک لحظه متوجه شـــدم دو نفر موتور ســـوار یک زخمی را که پایش خونریزی داشـت به طرف ماشـین من می‌آورند. بلافاصـله خودم را انداختم داخل ماشین و آماده شدم تا ماشین را روشن

کنم. آن‌ها درست کنار ماشین من ایستادند یکی از آنها پیاده شد و بدون هیچ حرفی در عقب را باز کرد و سپس هر دو موتورسوار جوان مجروح را انداختند روی صندلی عقب. پریناز ترسیده بود و گریه می‌کرد. مهسا با دو دست او را در بغل گرفته بود. مرد جوان از پایش خونریزی داشت و لباسش غرق خون شده بود. دو جوان موتورسوار رو به من گفتند چرا ایستادی زود برسونش به بیمارستان. نزدیک‌ترین بیمارستان با ما حدود ۲ کیلومتر فاصله داشت. من ماشین راروشن کردم و راه افتادم. در این موقع بود که درگیری من و مهسا شروع شد. گفتم چه روز شومی! ببین تو چه دردسری افتادیم. حالا این زخمی را چطوری ببریم داخل بیمارستان؟ چی توضیح بدهیم. خودمان راهم می‌گیرند و بازداشت می‌کنند. صدای ناله جوان زخمی بلند بود و خداخدا می‌کرد. مهسا با اوقات تلخی سرمن داد زدو گفت: الآن" وقت این حرفها نیست زودتر برسونش بیمارستان " گفتم چطور است نزدیک بیمارستان بگذاریمش پائین تا مردم ببرندش داخل. جوان از درد به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد ولی مهسا یک دنده و لجباز سرم داد کشید: "به تو میگم فقط برو بیمارستان."این بار پا را گذاشتم روی گاز و از میان ماشینها لائی کشیدم. صدای ترمز ماشین جلوی بیمارستان چند نفر از رهگذران را متعجب کرد. می‌خواستند بپرند به من که این چه وضع رانندگی یه. دویدم داخل بیمارستان و یک برانکارد خواستم. جوان زخمی از هوش رفته بود. پارچه سفیدی که دور پایش بسته بودند قرمز شده بود. خیلی سخت است که در چنین وضعیتی نگاه سرد و بهت آمیز حاضرین روی صورتت آوار شود. و این دقیقاً همان چیزی بود که در فاصلهٔ بردن مجروح تا اتاق عمل برای من و مهسا پیش آمد. در دفتر بیمارستان از من مدارک خواستند بعد هم چند برگه سفید گذاشتند روبروم و گفتند مشخصات و شرح حادثه را بنویس. صدای خش خش بیسیم بازجو درآمد با بیسیم تماس گرفت و موضوع را گزارش داد چند دقیقه نگذشته بود که دو نفر موتور سوار وارد اتاق شدند و مقابل من نشستند. افسر مسن‌تر که چهار ستاره بردوش داشت رو کردبه من.

افسر: گفت: گل پسر شغلت چیه؟

نادر گفت: مدیر حقوقی یک شرکتم که فقط این آقا را آوردم بیمارستان همین. افسر گفت: گل پسر اون منطقه چکار داشتی؟

نادر گفت: داشتیم می‌رفتیم آزمایشگاه.

افسر گفت: آزمایشگاه؟ آدرسش را توورقه بازجویی بنویس و بعد ادامه داد: این مجروح توماشین شما چکار میکنه؟ متوجه هستی که با گلوله مجروح شده چه توضیحی داری؟

افسر گفت: گل پسر از کجا بدونیم شاید این جوان چند نفرو کشته یا زخمی کرده؟

آنوقت بودکه رو کردم به مهسا و گفتم: چندبار التماس کردم این کارها به ما نیومده چقدر بهت گفتم این آدم و نرسونیم بیمارستان ولی گوش نکردی حالا بیا درستش کن.

مهسا گفت: جناب سروان این کارت شناسایی من. روی کارت نوشته شده بود مددکار اجتماعی درجه یک. کار اصلی من امدادرسانی به مردمه. اونوقت از من انتظار دارید یک مجروح روتوی خیابان به حال خودش رها کنم؟

افسرگفت : عرض می‌کنم که سرکار خانم شرایط در اینجا فرق می‌کنه ما پرونده رو تکمیل می‌کنیم و می‌فرستیم برای بازپرسی. همه چیز دست بازپرسه. ممکنه قرار منع تعقیب صادر کنه.

نادر گفت: قرار چیه جناب سروان. من کارمند اداره‌ام اگه سر کارم نباشم اخراج می‌شم. تازه امروز هم سرکارنبوده ام.

افسر گفت: آقاجون روال قانونیش اینه که. میگم باید طی بشه. شاید لازم باشه چند روزدیگه هم سرکار نری.

افسر گفت: استوار! خودروی خانم و آقا را بازرسی کن. هر دو بازداشتگاه.

مهسا گفت: من بچه کوچیک دارم. چه طوری برم بازداشتگاه! حداقل اجازه بدبدشوهرم با بچه برن خونه.

افسر گفت: باید از رئیس کلانتری کسب تکلیف کنم. تلفن زنگ می‌زند. انگار افسر مافوق است. افسری که مقابل ما نشسته بود با احترام حرف می‌زد بله قربان چشم ...... چشم. حتماً همین کار را می‌کنم. افسر گفت: کارت شناسایی و سوئیچ ماشین را بگذاریداین‌جا. پدر با بچه آزادند. خانم هم اعزام به کلانتری. روز بعد صبح مهسا را اعزام کردند دادسرا، در حالی که دستنبد به دستش زده بودند و کنار یک پلیس زن نشسته بود به شعبه ۸ بازپرسی رفت. مدتی پشت در انتظار کشید تا منشی او را صدا کرد. وارد اتاق بازپرس شد. سلام کرد و ایستاد ولی باز پرس اوراشناخت بازپرس دستور آزادی مهسا را با قید ضمانت صادر کرد. با آزاد شدن مهسا خبر رسید که جوان مجروح بهوش آمده. بلافاصله کار تحقیقات از او شروع شد. میلاد صمدی دانشجوی حقوق ۲۲ ساله این اولین چیزی بود که برای پلیس مشخص شد. مأمور برگه بازجویی را داد به دستش بازپرس بعد از مطالعه کامل برگه‌های بازجویی به اسم متهم خیره شد بود و دو بار آن را به زبان آورد. میلاد صمدی. انگار اسم برایش آشنا بود. اسم او شبیه اسم دانشجویش بود.■

داستان «موجوداتی سنگ‌شده»

نویسنده «حمید نیسی»



باد زوزه می‌کشد. زوزه‌ای غریبانه، چونان ناله‌های سرگردانی و پریشانی تسکین ناپذیر روح. بر فراز شهر، هوایی نکبت‌بار و چندش‌آور، هوایی ملول تیره که بر بُن هر عصب اثر می‌گذارد، سایه افکنده. زیر سقف خانه‌اش، خانه‌ای تنگ، بی‌تزیین، زمخت و ساده، دود موج می‌زند و چهار پنج مبل رنگ و رو رفته و در گوشه‌هایی پاره و ساییده شده و پرده‌هایی سرخ رنگ که روی پنجره‌ها آویخته‌اند که سرخی‌شان گرم و گیراست. به صدای درون خودش گوش می‌دهد که با صدای جلز و ولز زغال‌های گُرگرفته داخل منقل یکی شده است و هرگاه زغالی جرقه‌ای می‌زند و همچون تیر، کمانه می‌کند، احساس می‌کند قسمتی از زندگیش است که به گوشه‌ای پرت می‌شود. با اینکه به مینا قول داده بود که به خاطر بچه دست از کشیدن بردارد اما نمی‌تواند، از پشت منقل بلند می‌شود و همچون انسانی که امیدش را از کف داده، روی مبل روبه‌روی اتاق خواب می‌نشیند. نیمه شب است. هوا را به دشواری از سوراخ‌های بینی به درون می‌کشد. گردنِ نزارش دراز و باریک از یقهٔ چرک گرفتهٔ پیراهنش بیرون زده و موهای چرب مشکی از پیشانی بلندش به عقب شانه شده و بالای دماغ بزرگش ابروهای پر پشت سر برهم آورده‌اند و به چشم‌های گود و خمار او حالتی غمناک داده‌اند. با پلک‌های سنگین به مینا و امیر خیره می‌شود و برای خودش تکرار می‌کند:

«نوزده ماه؟ چطور گذشت؟»

دفتر یادداشت روزانه را از میان کتاب‌هایش در می‌آورد و می‌خواهد تمام کلمات نوشته‌نشدهٔ درون ذهنش را روی کاغذ پیاده کند. خیلی اطمینان داشت و به هرکس که می‌رسید می‌گفت:

«من بروم طرف دود؟ امکان نداره»

اما نتوانست جلو آن مقاومت کند. به هرکاری روی آورد و دست زد، ولی تمام آن کارها فقط برایش ناامیدی آوردند و اخراج می‌شد. برای همین بیمار شد. بیماری‌ای که او را آدمی محنت‌کشیده، گریزان، از جهان بریده، طعم شکست چشیده کرد و در خانه هم بی‌همدل و همزبان شد. در سی سالگی احساس می‌کند به پایان خط رسیده. می‌خواهد همه را در دفتر بنویسد از قبل تولد امیر:

«پشت میز ناهارخوری، من و مینا همچون دو موجود سنگ‌شده روبه‌روی هم نشسته بودیم، دو موجودی که زیر یک سقف بودیم، اما هیچگاه کنار هم نبودیم. به همدیگر نگاه می‌کردیم و شاید گاهی از روی اجبار چیزی از هم می‌خواستم.

«اون نمکدون رو بده.»

یا «اگه می‌شه یه تیکه نون بده» یا «اون قیافت رو این جوری نکن.» یا...

و بعد باز سکوت، سکوتی که مملو از حرف‌های ناگفتهٔ درون‌مان بود. بعد از خوردن، هر کدام به یک گوشه از این خانهٔ ماتم‌زده پناه می‌بردیم. شب‌ها بدون گفتن «شب به خیر» من به اتاق خودم می‌رفتم و با مونس تنهایی‌هایم که دیگر در خانه، برایم جای همدل و همزبان را گرفته بود، خلوت می‌کردم و برای اینکه دودش داخل اتاق و خانه نماند، پنجره را باز می‌گذاشتم و مینا به قصد خواب روی تخت دراز می‌کشید و منتظر بود، اما به هیچ‌وجه منتظر من نبود بلکه منتظر موجود دیگری بود که فکر می‌کرد با آمدنش زندگیمان را دگرگون خواهد کرد. من نمی‌توانستم نزدیک مینا بشوم چون تا می‌رفتم طرفش، حالت تهوع بهش دست می‌داد و همانطور که عق می‌زد با فریاد می‌گفت:

«برو بیرون، از بوت بدم میاد.»

و هر زمان درد می‌کشید از زن همسایه کمک می‌خواستم و حتی برای زایمانش هم همراهش نرفتم. با اینکه پشت در اتاق عمل قدم می‌زدم فکر می‌کردم او هنوز دارد بوی بدن من را احساس می‌کند برای همین با فاصلهٔ زیاد طول راه‌رو را می‌رفتم و برمی‌گشتم. بعد از تولد بچه از پشت شیشه به او خیره شدم. از همان نگاه اول کینهٔ او را به دل گرفتم. در سینه‌ام خشمی داشت تلنبار می‌شد. به احساس بغرنج رسیده بودم و نمی‌گذاشتم کسی به آن پی ببرد. مواد همچون مستی‌ای دیرپا و دردناک در مغز و استخوانم لانه کرده بود و آن همه سستی و کرختی‌ای که داشتم و دارم می‌دانم ریشه در بیکاری‌ای دارد که به من تحمیل کرده‌اند. احساس می‌کردم مثل انسان جنگلی می‌ماندم که ناگهان آگاهش کنند جهانی که در آن به سر می‌برد نابود خواهد شد و چنین بود که یکباره خودم را در دنیایی تازه می‌یافتم، هم خودم هم بچه را. امیر به دنیا آمده بود، یرقانی، با پوستی پر از چین و چروک. بعد

> با اینکه به مینا قول داده بود که به خاطر بچه دست از کشیدن بردارد اما نمی‌تواند، از پشت منقل بلند می‌شود و همچون انسانی که امیدش را از کف داده، روی مبل روبه‌روی اتاق خواب می‌نشیند.

از یک هفته او را با مادرش آوردند ولی من جرئت نمی‌کردم بچه را بغل کرده و لمسش کنم. اغلب کنار بسترش می‌نشستم و به چشم‌هایش که به هیچ سو خیره بود و به آن چهرهٔ خاموش نگاه می‌کردم و در خطوط آن دقیق می‌شدم. مینا به امیر شیر می‌داد، می‌خواباندش، به رخت خواب و قنداقش می‌رسید، دماغش را با گوش پاک کن تمیز می‌کرد و میان ران‌های چاقش را ابری از پودر درست می‌کرد. احساس می‌کردم هیچ کس نمی‌تواند حالم را بفهمد. دلهره‌ای در وجودم آغاز شد و همین دلهره باعث شده فاصلهٔ من و مینا شد و هرچه در دلم می‌گذشت، از او پنهان می‌کردم. احساس ناتوانی می‌کردم و داشتم به سوی یک شکست گام برمی‌داشتم. مینا یکی دو سالی از من جوان‌تر بود، هر چقدر او به امیر نزدیک‌تر می‌شد، ولی من از او فاصله می‌گرفتم. هر خنده و شادی امیر عذابم می‌داد و دوست داشتم آن لبخندها، جیغ و ونگ‌ها را در نطفه خفه کنم اما نمی‌توانستم. اغلب با امیر تنها از خانه بیرون می‌رفتم و وقتی شیرین‌زبانی‌ای که مادرش یادش داده بود، از او می‌دیدم به خروش می‌آمدم. این احساس که او دارد فاصله‌ای که بین من و مینا بود را بیشتر می‌کند عذابم می‌داد. نفرت از حضور امیر در من به نفرت و بی‌زاری از تمام انسان‌ها گسترش پیدا کرد. می‌دانستم که من و کودکم به بندکشیده شده بودیم و پیشاپیش محکوممان کرده بودند که روزگارمان را در این دنیای کهنه سر کنیم. مینا تمام کارهای امیر را انجام می‌داد و همیشه با من بحث می‌کرد: 《امیر داره بزرگ می‌شه. باید اتاق داشته باشه»

اما من نمی‌توانستم خواسته‌های او را جواب بدهم و مینا گوشه‌ای می‌نشست و گریه می‌کرد و من فقط او را نگاه می‌کردم. در خانه آرامش حاکم است و تنها صدای باد به گوش می‌رسد و گاهی صدای قطرات باران که تند و تیز بر پنجره می‌کوبند. از دور با نگاهی پررنج به امیر می‌نگرد.

دست‌ها را بر دو چشم می‌فشارد و بلند می‌شود و سراسیمه در اتاق گام برمی‌دارد. آنچه هم‌اکنون اندیشیده بود چنان هولناک می‌نماید که دیگر تاب ندارد در آن نقطه‌ای که این اندیشه به ذهنش راه یافته بود بایستد. پره‌های بینی بزرگش جمع می‌شوند. نگاه تهدیدآمیزش به این‌سو و آن‌سو می‌کشد. در گونه‌های نزارش سرخی ناپایداری دویده و از حسادت گریزی ندارد. به‌سختی شانه‌اش را به چارچوب در اتاق خواب تکیه می‌دهد و همچون صیادی که به امید شکار صید از دور طعمه را می‌پاید تا در بهترین حالت شکارش کند به بچه‌ای که چندین ماه را انتظار آمدنش کشیده بود، تا بیاید خیره می‌شود و صدای آن مرد در گوشش نجوا می‌کند:

《پول خوبی گیرد میاد، بدهی‌ات رو می‌دی》

لب‌هایش به لرزه آمده‌اند. در اتاق خواب از چراغ بیرون از خانه، نوری کبود می‌تراود، پردهٔ سرخ با چین‌های خاموش خود، بر پنجره نقاب کشیده. کنار تخت می‌ایستد، به چهرهٔ امیر که لبانش در خوابی سبک گشوده‌مانده خیره می‌شود. صدای اذان صبح آگاهش می‌کند که شب به کجا رسیده و مردمک‌های سیاهش در فاصلهٔ بین مادر و بچه در رفت و آمد است. ■



داستان «نفس نکشین، نفس بکشین»

نویسنده «هوشنگ عسگریه»



فضای اتاقِ انتظار، سرد بود و بی‌روح. خش‌خش فن‌کوئل فضا را پر کرده بود. این انتظار داشت طولانی می‌شد. صدا از داخل اتاقک کناری بلند شد.

«آقای یاری، لطفاً تشریف ببرین داخل رختکن. اونجا یک بسته لباس و گان مخصوصه. لباس‌ها و هرچیز فلزی که همراه‌تونه دربیارین و اون‌ها رو بپوشین.»

در رختکنِ تنگ، توی آینهٔ قدی بودم. در را نبستم. تیمور هنوز من را تماشا می‌کرد. تمام لباس‌هایم را درآوردم و گان‌های سبز بسته‌بندی‌شده را تنم کردم. تیمور خندید. گفت:

«سی‌کو با این لباسا اشتور شدی پسر، معلوم نیه می‌خوای بری جراحی کنی یا جراحی بشی یا عکس‌برداری کنی!»

من خندیدم و گفتم: «مردِ گفت همه چیزهای فلزی رو در بیارین. ترکشم دربیارم؟»

نگاهی به اینه انداختم. گان‌های سبز، روی تنم زار می‌زد و تنم درش غرق شده بود. اخم ناخواه، چروک‌های صورتم را بیشتر کرده بود. بغل موهایم سفید شده بود. خودم را با تیمور مقایسه کردم. ریش و سبیل نداشتم اما از او تکیده‌تر به نظر می‌رسیدم. با خودم گفتم:

«هنوز به چهل نرسیدی، اما عین پنجاه شصت ساله‌ها شدی. به خودت بیا!»

اینه، درد افتاده به صورتم را فاش کرد. اینه موج برداشت. تیمور و نادر در اینه بودند.

تیمور گفت: «من همراهت میام.»

نادر که پیراهن «راه‌راه» پوشیده بود و با تیله‌هاش بازی می‌کرد. گفت: «داری زود پیر می‌شی پسر، جوون بمون.»

گفتم: «نادرتوشله نیستی، دلم برات تنگ شده!»

تیمور گفت: «حالا چرا اینقده نگرانی؟ من اینجا باهاتم.»

نگاهش کردم. ریش سیاهش کم مانده بود برود توی چشم‌هاش. یقهٔ پیراهن سفیدش را تا بیخ گلو بسته بود. احساس خفگی کردم. چشم‌هام را از پشت پنجرهٔ اتاقک انتظار، دوختم به دستگاه. یک لولهٔ سفید بزرگ روی تختی نصب شده بود. دیوارهای کاشی‌شده نیز مثل سرامیک‌های کف و سقف سفید بودند و نور مهتابی هم دستگاه و وسایل را بی‌سایه کرده‌بود. یکی از مهتابی‌ها باصدای ریزِ شبیه زنبور، لحظه‌ای خاموش و روشن می‌شد. گفتم: «چقده همه چیز سفیده. انگار همه‌شون یخ زدن.»

تیمور گفت: «عوضش وقتی با این لباس بری تو، مثل یک سرو توی سرزمین برف و یخ می‌شی.»

لرز کردم. نفسم بند آمد. گلویم خارید. سرفه هجوم آورد. به خفگی رساندم. با مشت کوبیدم وسط سینه‌ام. خم شدم. ریه‌ام به خس‌خس افتاد. نفسم به سختی بالا می‌آمد. بوی سیر و گوگرد فضا را پر کرده بود. تیمور گفت:

«چی شد پارسا؟ اسپری‌هات آکجایه؟»

با دست، کیف روی صندلی را نشانش دادم. سریع اسپری را به من رساند. دو سه «پاف» ش نفسم را نرم‌تر کرد. گفت:

«داری می‌لرزی. نکنه هنوز از جای تنگ وحشت داری؟»

«چی بگم تیمورا! نمی‌دونم از سرماست یا دیدن این دستگاه عجیب و غریب.»

اخم ناخواه، چروک‌های صورتم را بیشتر کرده بود. بغل موهایم سفید شده بود. خودم را با تیمور مقایسه کردم. ریش و سبیل نداشتم اما از او تکیده‌تر به نظر می‌رسیدم.

«خب می‌گو تا حالا ام‌آرآی نگرفتی؟ ترس نداره. هرروز خیلی‌ها با این عکس می‌گیرن. مگه فرم وضعیت رو پر نکردی؟»

«چرا نوشتم، اما لامصب این هول دست از سرم برنمی‌داره و با وجودم یکی شده. می‌دونی، این بی‌نفسی یا این تکه فلز بازیگوش، آخرش من رو می‌کشه. جای تنگ، نفس بد و سنگین. لعنت بهش که چی از اون روزهای دود و غبارگرفته به من رسیده. ولم نمی‌کنه. کاش من هم همون روزها رفته بودم...»

«اووِه، بابا بی‌خیال. این حرفها چزیه؟ کسی که جنگ دیده از این چیزها نباد بترسه.»

لبخندی زورکی به لبم نشاندم و آرام گفتم:

«ترس، جنگ!»

تیمور به دستگاه اشاره کرد:

«فهمی چه کنی، وقتی برفتی توی تونل، چشات رو ببند و شروع به خیال‌بافی کن، خه هرچی که باش حال می‌نی. تو که خوب واردی...»

«می‌دونی کابوس‌ها من رو ول نمی‌کنه، اونوقت تو می‌گی خیالبافی کن!؟ اصلاً می‌فهمی چی کشیدم!؟»

صورت تیمور رفت توی‌هم. سرش را داد پایین و آرام گفت:

«مه خو خیلی دلم می‌خواست برم. اما نذاشتن.»

«ناراحت نشو بابا، شوخی کردم. خب انگار بعدش خودت رفتی. بابا برو خدا رو شکر کن سالم موندی.»

تیمور نگاهش میخ شد روی پاهاش. گفت:

«آخه همون‌ها هم بخاطر پام نذاشتن برم.»
نگاهم ماند به صورت درهم‌رفته‌اش. با دودلی گفتم:
«ولی انگار قبلاً چیزِ دیگه می‌گفتی...»
خیره ماند به تونل. صدای مرد از اتاق بلند شد: «لطفاً تشریف ببرین داخل.»
تیمور باز خندید. مثل همیشه، نیمی از خنده‌اش پشت ریش و سبیل حجیمش گم شده بود. با دست به پشت من اشاره کرد و روی هوا به جلو هلم داد و گفت:
«لوس نشو، برو داخل دیگه.»
مردی قدبلند و چهارشانه که سبیل‌های جوگندمی پرپشتش رفته بود توی دهانش و عینک دسته قهوه‌ایش افتاده بود روی بینی بزرگش و بیشترش را پوشانده بود، با روپوش سفید از اتاق کنترل بیرون آمد، کنار دستگاه رفت. به تخت مقابل تونل اشاره کرد و گفت: «لطفاً اینجا دراز بکشین. سرتون روبه داخل باشه.»
روی تخت دراز کشیدم و او بستن تسمه‌ها به دور بدن من را شروع کرد.
«تا حالا ام‌آرآی گرفتی؟ برای چی لازم داری؟»
«نه نگرفتم. حتی تا حالا این تابوت فلزی رو هم ندیده بودم. راستش یه ترکش از زمان جنگ یادگاری توی کمرم جاخوش‌کرده و چند وقتیه درد دارم و دکتر هم دستور ام‌آرآی داده...»

***

دکتر گفت: «دمُرو دراز بکش روی تخت. بگو ببینم باز چته؟»
«آقای دکتر، درد سینه کم بود، این تکه آهن زنگ‌زده هم داره داغونم می‌کنه. از آخرین بار دردش بیشتر شده.»
دکتر عکس‌های رادیولوژی را زیر و رو می‌کرد. از جایش بلند شد و کنار تخت آمد. دستش روی کمر من راه رفت. درد در سر و بدنم ترکید. داد زدم: «آخ... وااااای...» دکتر به پشت میزش رفت. هم‌زمان که توی دفترچه چیزی می‌نوشت، گفت:
«بهتره یه ام‌آرآی هم بگیری تا بهتر اوضاع دستمون بیاد.»
به دکتر نگاه کردم:
«آقای دکتر نکنه اوضاعم خطریه؟! لطفاً اگه چیزی هست بهم بگین.»
دکتر پوزخندی زد و گفت: «اگه سستی کنی و دیر بجنبی، آره خطری می‌شه!»

***

مرد تسمهٔ دور کمرم را محکم‌تر کرد و گفت:
«جنگ، ترکش، داوطلب رفته بودی؟»
پوزخندی زدم. به صورتش خیره شدم. بدنم کاملاً به تخت بسته شده بود. حرکتی نمی‌توانستم انجام بدهم. به سختی می‌توانستم نفس بکشم. کمی سرم را سمت پشت، کج کردم. تونل تنگ، سفید و پر نور بود. به‌نظرم بی‌انتها می‌آمد. نمی‌دانستم چه کنم. گفتم: «آ...آقا خیلی طول می‌کشه؟ م...م...من به جای تنگ و بسته کمی...»
مرد لبخندی زد و گفت: «زیاد نگرون نباش مرد. زود تموم می‌شه. خب حالا آروم باشین. داخل تونل که رفتین، آروم نفس می‌کشین و گوش به صدای من داشته باشین.»
من را داخل تونل هل داد.
در اندک زمانی، چشم‌هام را بستم. باید ذهنم را مشغول می‌کردم تا این تونل را حس نکنم. صدای فن داخلش، روانم را رنده می‌کرد. ذهنم درگیر شد. نمی‌توانستم تمرکز کنم. چند بار خواستم نشد، می‌ترسیدم چشم‌هام را باز کنم. موتوری از دور به من نزدیک می‌شد. صدای ضربان قلبم را حس می‌کردم. صدای طبل می‌آمد. مردی روی خاکریز ایستاده بود و طبل می‌زد. از چشم‌هاش خون می‌چکید روی طبل. داد می‌زد: «برخیزید، برخیزید.»

«آقای دکتر، درد سینه کم بود، این تکه آهن زنگ‌زده هم داره داغونم می‌کنه. از آخرین بار دردش بیشتر شده.»

دست‌هام را ستون کردم که بلند شوم. دردِ کمر، باز تمام بدنم را پوشاند. داد کشیدم: «آخ...»
«آخ...» پنجرهٔ تنگ اتوبوس سرم را خراش داد. تیمور سرش را به پنجره نزدیک کرد و گفت: «نگران نباش مرد، درسته جنگ حساب و کتاب نداره، اما بهت قول می‌دم سالم می‌ری و سالم هم برمی‌گردی.»
تیمور می‌خندید. من نمی‌خندیدم. با طعنه گفتم: «خوش به حالت معاف از رزم شدی. چیتاشدن بالاخره یه جا به دردت خورد، اما خرخونی‌های شب و روز، من رو به کجا رسوند؟!»
اتوبوس گاز داد. دود سیاه، اطراف اتوبوس را گرفت و به داخل هجوم آورد. سرفه‌ها شروع شد. آسمان غروب خون‌آلود، خاک گرفته بود. آرام گفتم: «آخه من اینجا چه می‌کنم؟ من پیاده نظام نیستم.»
غبار تیره همه جا را گرفت. صدای تیر می‌آمد. صدایی پیچید: «چند ثانیه لطفاً نفس نکشین.»
صداخفه گفتم: «چی می‌گه این. کو نفس؟ من همینطوریش هم دارم قبض روح می‌شم.»
این‌بار صدا شدیدتر رسید:
«نفس نکشین. شنیدید؟ نفس نکشین!»
نفسی عمیق کشیدم و بعد نفس‌کشیدنم را قطع کردم. شاید بتوانم چندثانیه تحمل کنم. صدای موتور بلندتر و تبدیل به شلیک تک‌تیرها شد. حس کردم فضای روشن شروع به چشمک‌زدن کرد. ترسیدم چشم‌هام را باز کنم. کانال تنگ و باریک و عمیقی دهان باز کرد. نهنگی می‌خواست مرا قورت بدهد. انتهایش خلأ بود. دیده

نمی‌شد. صدای تیر، گوشم را آزار می‌داد. در کانال، جسدها روی هم افتاده بودند. مجبور شدم پا بگذارم روی‌شان. یک سرباز پایش را از دست داده بود. ملتمسانه و گریان نگاهم می‌کرد. فریاد زد: «فرار کن!»

چشم‌هاش بی‌پلک‌زدنی روی من ماند. صدای شنی تانک‌ها می‌رسید به گوش. تیمور فریاد زد: «فرار کن. تانک‌ها دارن میان.»

از روی جسدها طرف دیگر کانال دویدم. از زیر پاهام صدای ناله‌ای خفه بلند شد. قدمم خشک شد. زیر پاهام را نگاه کردم. مجروحی بدون دست بود. نالید: «برادر، برام یه نامه می‌نویسی؟»

مجروح نگاهش را به دستش که طرف دیگرکانال افتاده و لای انگشتانش قلمی بود، دوخت. صدای تانک‌ها لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. تیمور لنگان روی خاکریز رفت. انگار لی‌لی بازی می‌کرد. می‌خندید و داد می‌زد:

«تیمورلنگ رفته به جنگ، خورده تیر و فشنگ، پارسا سرت رو بدزد. ترکش می‌خوری خیلی قشنگ.»

طرف دیگر کانال دویدم. کسی نبود. نفسم داشت پس می‌رفت. آهویی از روی کانال پرید. چند نفر سمتش شلیک کردند. آهو در غبار گم شد. صدایی در گوشم پیچید: «نفس بکشین!»

طرف دیگر کانال دویدم. کسی نبود. نفسم داشت پس می‌رفت. آهویی از روی کانال پرید. چند نفر سمتش شلیک کردند. آهو در غبار گم شد. صدایی در گوشم پیچید: «نفس بکشین!»

صدای تک‌تیرها تمام شد. چشم‌هام را باز کردم. همه‌جا نورانی بود و سفید. احساس خفگی کردم. خبری از کانال نبود، اما هنوز در تونل بودم. صدای فن شدیدتر شده بود. نفس، سریع‌تر می‌کشیدم. اما انگار راه تنفس قطع شده بود. چشم‌هام دنبال آهو می‌گشت. بی‌معطلی چشمم را بستم. صدای نادر در گوشم پیچید:

«مرد، قوی باش. گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازیم...»

صدای مرد، بار دیگر بلند شد:

«نفس نکشین، نفس نکشین!»

بار دیگر نفسی عمیق کشیده و دمم را در سینه حبس کردم. منتظر صدای تک‌تیر ماندم. اما این‌بار صدای رگبار از کنار گوشم بلند شد. دست‌هایم را نمی‌توانستم حرکت بدهم. پاهام انگار درگل فرو رفته بود. می‌خواستم داد بزنم. غبار کنار می‌رفت و همچنان رگبار می‌بارید. تیمور روی پای سالمش تکیه داده بود. همچنان روی خاکریز ایستاده بود. شبیه کارگردان صحنه‌های جنگ. به من می‌خندید و اشاره می‌کرد کجا بروم. من فریادی بی‌صدا زدم: «تیمورچیتا تمومش کن.»

کم‌کم اشک از چشم‌هام جاری شد، اما به جای پایین، سمت گوش‌هام سرازیر شد. بغض کردم. آب گلویم نمی‌رفت پایین. سرم را تکان دادم. اشک‌هایم داخل گوش‌هام وارد شد. داد زدم: «تیمور تمومش کن، نمی‌خوام اینجا باشم. نمی‌تونم نفس بکشم. من زندگی می‌خوام...»

صدای حجیم انفجار آمد. تیمور گفت:

«نترس، خمپاره بود. سی‌کن، چاله خمپاره جون می‌ده خِه توشله‌بازی، اونم با توشله‌های پرچمی اقبال. چک و مایه. سی‌کن توشله پرچمی مِه اشتور قشنگ جای توشله پرچمی نادر رو گرفت. شون ده!»

نادر همچنان تیلهٔ پرچمی را روبه خورشید گرفته بود و گفت: «حالا یَره مو یک تیله پرچمی با یک خورشید وسطش دارم. توهم دلت خوشه تیمور. دور بعدی ازت موبُرم»

صدایی بلند در آسمان پیچید:

«نفس بکشین.»

صدای رگبار قطع شد. راه نفسم باز شد. نفسم را از ته سینه کشیدم بالا. گوش‌هام می‌خارید. خواستم بخارانم. دستم بسته بود. حس کردم دست و پاهام دارند خواب می‌روند. خواستم کمی تکان‌شان بدهم. بشدت سوزن سوزن شد. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. مرد سفیدپوش، وارد اتاق شد. تخت را از تونل کشید بیرون و دستم را گرفت. در دستم سوزشی حس کردم. نگاهش کردم، آمپولی در دستش داشت. ملتمسانه گفتم:

«آقا تمومه؟ می‌تونم برم؟ من اینجا دارم می‌میرم. اگه توی کانال نمردم حتماً توی تونل می‌میرم.»

مرد لبخند زد و گفت: «کمی تحمل کن مرد. این آخرین دوره. فقط وقتی می‌گم نفس نکش، لطفاً سریع اینکار رو بکن. فقط چندثانیه‌ست.»

«فقط چند ثانیه؟! بیش از این حرف‌هاست. من که عرض کرده بودم نفس ندارم.»

«دیگه تمومه، کمی تحمل کنین.»

بار دیگر من را به داخل تونل سراند. او از دیدم خارج شد. قلبم به تپش افتاد. چشم‌هام را بستم. حالا چه می‌شود؟ با تنفسی عمیق خودم را آماده کردم. دست و پاهام هنوز «گِز گِز» می‌کردند. صدای مرد را شنیدم:

«نفس نکشین، نفس نکشین!»

نفسم بند آمد. پشت سرم و انگشت‌های پاهام سوزن سوزن می‌شدند. هواپیمایی روی کانال به پرواز درآمده بود. کف کانال گیر کرده بودم. یکی داد زد: «شیمیایی زدن.» دود و غبار زرد، همه‌جا و همه‌کس را گرفته و مات نشان می‌داد و سمت من هم می‌آمد. تیربار شروع کرد به تیراندازی. کسی از کنار من شلیک

می‌کرد. به طرف خاکریز پشت سرم فرار کردم. کنار تیمور، صفدرگاوکش با کلی ریش و پشم، دست‌هاش را گذاشته بود روی شکم گنده‌اش و تسبیح می‌گرداند و می‌خندید. تانکی شلیک کرد. به کجا خورد؟ یک نفر از داخل کانال، سمت من می‌آمد. یک حفرهٔ بزرگ روی شکمش بود که می‌شد آن‌طرفش را دید. به من خندید. جلو پاهام افتاد. کف کانال، جوی خون بود. باربد طرف دیگر خاکریز تار می‌زد. روی لباس یکدست سفیدش چند لکهٔ بزرگ خون دیده می‌شد. صدای تارش همه‌جا شنیده می‌شد. اسد آمد. سرش را زیر بغلش گرفته بود. از گردن بی‌سرش خون شُره می‌کرد. سر با صدای تار باربد می‌خواند:

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی

ز بامی که برخاست مشکل نشیند.

رقص بسمل می‌کرد. کف کانال افتاد. کم‌کم زیر خاک محو شد. اسلحه‌ام از دستم ول شد. تیمور فریاد زد:

«اسلحه‌ت رو بردار، اون هنوز نمرده، تونل فقط با اون نفس می‌کشه!»

خم شدم برش‌دارم. صدای انفجار دیگری به گوشم خورد. پشتم سوزشی شدید حس کردم. بینی‌ام به خارش افتاد. با خاک یک‌دست شدم. دیوارهٔ کانال ریخت رویم. حتی کوچک‌ترین حرکتی ممکن نبود. با هربار صدای رگبار، کانال بشدت می‌لرزید. ریزش خاک‌ها به رویم، ادامه داشت. کم‌کم مدفون می‌شدم. بدنهٔ تنگ کانال، به من فشار می‌آورد و احساس خفگی‌ام را بیشتر می‌کرد. خواستم بینی‌ام را بخارانم. دستم تیر کشید. پاهام حرکت نمی‌کردند. پشتم خیس و خونی بود. بوی تند و خفه‌کننده خون و خاک، مشامم را آزار می‌داد. خون گل‌آلود داشت کف کانال را می‌گرفت. داشتم خفه می‌شدم. نفسم دیگر بالا نمی‌آمد. انگار جسدم، در کف کانال افتاده و جیغ می‌زد. چشمم را به آرامی باز کردم. تیمور و صفدر، پشت غبار روبه‌رویم ایستاده بودند و به من می‌خندیدند. آهو با شکم پاره و خون‌آلود، پشت اسد و باربد ایستاده و به من خیره شده بود. چشم‌های درشتش می‌درخشیدند. اسد و باربد اشاره کردند با آن‌ها بروم. نادر هنوز با تیله‌های پرچمی و خورشید، بازی می‌کرد. گاوی بالدار در وسط میدان مین پرواز می‌کرد. از زیر بال‌هایش باران خون باریدن گرفت.

جای ترکش می‌سوخت. درد، دیگر نبود. نفس دیگر نبود. دلم می‌خواست پرواز کنم. صدای رگبار قطع شده بود. کسی به آرامی توی صورتم زد: «نفس بکشین، نفس بکشین!»

تیمور دیگر نمی‌خندید. داد زد: «لامصب نفس بکش، نفس بکش.»

صورتش کمرنگ می‌شد. باربد گفت: «بیا با ما بریم.» و دستم را می‌کشید. چیزی مقابل دهانم قرارگرفت. هجوم هوای تازه را به داخل ریه‌ام حس کردم. به پرواز درآمدم. سقف و صورت تیمور روشن شد. مرد، سرش خم بود روی صورت من. چشم‌های عسلی‌اش از پشت عینک دسته قهوه‌ایش، به من دقیق نگاه می‌کرد. باربد نبود... . ■

شون ده = تیله را بذار سر چاله

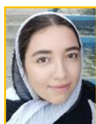
توشله‌بازی = تیله‌بازی، گوله‌بازی

چک و مایه = ضرب تیله و چاله همزمان

داستان کوتاه

داستان «سقوط در جهنم»

نویسنده «ریحانه همتی»



دیگر نه صدای نفس‌نفس‌زدن‌هایش و فرود آمدن پاهایش بر روی برف‌های سفت را می‌شنید و نه صدای هشدار مأموران اس‌اس پشت سرش را... فقط صدای کوبیده شدن قلب به در و دیوار سینه، در مغزش طنین‌انداز بود؛ طوری دیوانه‌وار می‌تپید که حس می‌کرد تا چند لحظه دیگر قلبش سینه را می‌شکافد.

بالاخره صدای سوت قطار، کاری کرد که همه چیز از حالت سکوت در بیاید و به آنی در هیاهو فرو برود. به مقابل چشم دوخت؛ باید خودش را می‌رساند به قطاری که کم‌کم آمادهٔ شتاب گرفتن روی ریل راه‌آهن می‌شد. شتابش را با فریادی عاجزانه بیشتر کرد و به پاهای بلندش سرعت بخشید. با شنیدن نعرهٔ اسلحه، قلبش، چند تپش جا انداخت؛ درد وحشتناکی که از کتفش شروع شد و به کل بالا تنه‌اش سرایت کرد. روی برف‌های سرد و سفید افتاد، ولی همچنان نگاهش به قطار بود؛ قطاری که به مقصد بلاروس می‌رفت...!

به سختی برف را چنگ زد و خواست نیم‌خیز شود که مأمور اس‌اسی، خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد. از خیره شدن به چشم‌های درندهٔ آبی رنگِ اس‌اس، وحشت داشت؛ چشمانی که گواه می‌دادند انسانیت خیلی وقت است دلشکسته از این دیار مغموم، رخت بر بسته و به تاراج نیستی رفته است.

دست اس‌اس بالا رفت و با تمام توان، قنداق اسلحه‌اش را به پیشانی اسیر جدیدش کوبید. همان ضربه کاری کرد زانوهایی که دوباره آمادهٔ بلند شدن بودند، روی زمین یخ زده فرود بیایند. گرمای خونی که مابین موهای قهوه‌ای‌رنگش روان شده بود با سردی هوای لهستان بدجور در تضاد بود. چشمانش کم‌کم سیاهی رفت و جسم بی‌هوش مرد روی برف‌های سرد افتاد. اس‌اس‌ها زیر بازوهایش را گرفتند و او را تا ایستگاه قطار، چند صد متر عقب‌تر روی زمین کشیدند.

خون تازهٔ مرد زخمی، به خورد برف‌ها رفته بود و گرگ‌های خاکستری که در کوه‌ها پنهان شده بودند را گرسنه‌تر می‌کرد.

با رسیدن به قطار، بدن شل‌شدهٔ مرد را از دو پلهٔ آهنی بالا کشیدند و او را داخل واگن مملو از انسان‌هایی که جهنم در انتظارشان بود، پرت کردند؛ نالهٔ ضعیفی از بین لب‌های توپر و نیمه‌بازش خارج شد و این تنها صدایی بود که اسیران هلوکاست تا زمان رسیدن به مقصد نهایی، از او شنیدند.

***

_آ.. آشویتس!!

_خانه.. ه.. هولوکااااست...

از همهمهٔ یکدفعهٔ واگن، پلک‌های سنگینش از هم فاصله گرفت. دست سالمش را به کف چوبی و سفت قطار گرفت و با نالهٔ دردمندی، سر جایش نشست. کتفش می‌سوخت و سرش درد وحشتناکی داشت، ولی هردو آن‌ها یک چیز مشترک داشتند: گرمای خون. نور خورشید کم کم سایه را از اردوگاه مخوف، کنار زد. نورافکن، دیوارهای سیمانیِ پوشیده از سیم خاردار، و در آخر، یک در آهنی که در سردر آن، جملهٔ معروف آلمانی خودنمایی می‌کرد: «کار شما را آزاد خواهد کرد».

قطار با سوت بلندی، درست مقابل آن در آهنی غول‌پیکر ایستاد. مرد، وحشت‌زده، نفَس نصفه‌نیمه‌ای را وارد ریه‌هایش کرد؛ دیگر راه برگشتی از این جهنم نبود. مأموران نازی وارد واگن‌ها شدند و با غضبی غیرقابل تصور، اسیران را به سمت درب قطار هل می‌دادند و با ناسزاهای زهردارشان آن‌ها را به بیرون پرت می‌کردند. دستی تنومند، ناجوانمردانه بین موهای خیس از عرق مرد خزید و با تمام زور به آن تار نازک و کوتاهش چنگ زد و ناله دردناک مرد درآمد. اس اس، موهایش را کشید و کاری کرد که اسیر بخت‌برگشته روی پاهایش بایستد. تا موهایش از درد رها شد، دست زمختی بین دو کتفش نشست و او را با تمام قدرت از قطار بیرون انداخت. مرد زخمی، سکندری خورد و به روی خاک سرد آشویتس افتاد. سرش را بلند کرد. پرتو تند خورشید، مانند سیلی سوزناک توی صورت رنگ پریده‌اش کوبیده شد و کاری کرد چشم‌هایش جمع شود. تا خواست از جایش برخیزد، هم‌زمان دو کاپو (زندانیانی که کاملاً به نفع نازی کار می‌کردند و غارتگر وسایل اُسَرا بودند) با لباس‌های راه‌راه به سمتش هجوم آوردند و بدون توجه به تیری که داخل کتفش جولان می‌داد، کت گران‌قیمت زغالی‌رنگش را کشیدند و شروع کردند به درآوردنش. صاحب‌کت غضبناک فریاد کشید:

"What are you doing wrong bitches?"[12]

ناخودآگاه فحشی هم حوالهٔ آن‌ها کرد، ولی با دیدن بی‌خیالی آن‌ها نسبت به حرفش، خونش به جوش آمد.

[12] چه غلطی می‌کنید عوضی‌ها؟



کت مرد از تنش بیرون کشیده شد و فریادش به خاطر کوبیده شدن دست یکی از همان غارتگرها به کتفش، آسمان را لرزاند؛ انگار که درد، بهانه‌ای بود برای آزاد کردن فریاد ترسیده‌ای که از زمان دیدن تابلو آشویتس، گریبان‌گیرش شده بود. به دست همان کاپوها از جایش برخاست. به خاطر بدن ورزیده‌ای که داشت، تیر که به عمق کتفش رفته بود، عضلاتش را از هم نشکافته و زمین‌گیرش نکرده بود. با این حال، سرگیجه‌ای داشت و هر آن منتظر بود دوباره به خاک بیفتد. اس‌اس‌ها از مسیر در قطار تا در اردوگاه، شانه‌به‌شانهٔ یکدیگر با تفنگ‌های افسارگسیخته‌شان ایستاده بودند. بدن اسیران به دست کاپوها به جلو هل داده می‌شد. «دِ یالا حرکت کنید!»

فریاد بلند مأمور اس‌اس در محوطه پیچید و تن یکی از اسیرانش را مهمان بوسهٔ خون‌آلود شلاقش کرد. مرد، قدم‌های سستش را به سمت دروازهٔ جهنم برمی‌داشت، البته قدم‌هایی که از ترس به لرزه افتاده بودند. صدای فریاد فرماندهان در اردوگاه، لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شد. دروازه را رد کرد، ولی با دیدن چیزی که مقابل چشمانش بود، نفسش بند آمد؛ اجسادی را دید که به دست طناب دار وسط اردوگاه در هوا معلق بودند و با صورت‌های کبودشان به اسیران جدید خوش‌آمد می‌گفتند... ■

داستان «ژله»

نویسنده «فاطمه گودرزی»



کلافه و خجالت زده از این شرکت به آن شرکت می‌رفتم.

«قول میدم خوب کار کنم.»

«نه»

«آخه....»

«مثل اینکه متوجه حرف نمیشی، گفتم نه خانم.»

دیگر امیدی ندارم روی صندلی‌ای می‌نشینم و در روزنامه‌ها دنبال کار می‌گردم. فقط تا آخر ماه فرصت دارم که کاری پیدا کنم. در غیر این صورت مجبورم خانه‌ای که با هزار زحمت اجاره کردم، تحویل دهم و به شهر کوچکمان برگردم. از چهره‌ام معلوم می‌شود که در آنجا غریب هستم. برای تحصیل آمدم ولی خب تأمین هزینه‌هایم با خودم است.

همان طور که روزنامه را نگاه می‌کردم، چشمم به اطلاعیه‌ای افتاد که به نیروی کار در شرکتی نیازمند بودند. تماسی می‌گیرم و وقتی برای مصاحبه مشخص می‌کنند. به خانه می‌روم مانتویی مرتب می‌پوشم. به سمت محل کار روانه می‌شوم.

«سلام برای مصاحبه آمدم.»

«بفرمایید منتظر باشید تا صداتون کنم.»

دستانم می‌لرزند. به تپش قلب افتادم و هر دقیقه برایم ساعتی می‌گذرد. عرق سرد بر روی پیشانیم سنگینی می‌کند، ناخن‌هایم را می‌جوم. فقط یک ربع گذشته بود که منتظر بودم. اما حالم هر لحظه بدتر می‌شود. در حال خودم هستم که نوبت مصاحبه من می‌شود. ولی توان کنترل حالم را ندارم.

با صدای لرزان سلام می‌کنم. ولی بدون توجه به حضور من، به دیدن برگه‌ها مشغول می‌شود. می‌ترسم، منتظر فاجعه‌ای هستم فریادهای ممتد، اشک، دستم بی وقفه می‌لرزد. اگر مرگ لباس آدمی به تن می‌کرد آن من بودم.

وقتی سرش را بلند می‌کند، با حالت تمسخر می‌گوید:

«لرزش دستانش را نگاه کن. مثل ژله می‌لرزد. شما رد هستی دختر جان، بفرمایید.»

«اجازه بدید صحبت کنم شاید بتوانم نظرتون رو عوض کنم.»

«خانم بفرمایید ما وقت اضافی نداریم. شما حتی نمی‌توانید خودتان را کنترل کنید، چطوری کارها را انجام دهید، لطفاً بفرمایید.»

سرم را پایین می‌اندازم. و خارج می‌شوم. از خودم متنفر هستم. همیشه همین اتفاق می‌افتاد. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. از کودکی با هر چیز کوچکی اضطراب وحشتناکی می‌گرفتم و دستانم می‌لرزید. همیشه از این بابت خجالت می‌کشیدم ولی خب هیچ وقت دلیلش را نمی‌دانستم و هیچ چیز برای درمان جواب نداده بود. ناچار به خانه برمیگردم. یاد حرف مادرم می‌افتم که می‌گفت: «با این جنونی که تو دستاته دنیا هم بهت بدن از دست میفته.»

مهلتم تمام شده بود. دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. وسایلم را جمع می‌کنم با دستی رقصان از آن شهر بزرگ فرار می‌کنم. ■

داستان «صندلی سیتا»

نویسنده «اکرم حسینی‌نسب»



خودش بود. استادِ سرشناسِ سال‌ها پیش و مرد نویسندهٔ ساکتِ مجالس ادبی شهر. موهای آشفته و مسی رنگش، صورت گرد و چشمانِ ریزِ کشیده‌اش. قد بلند و خمیده راه رفتنش، دستان قفل شده به کمرش، دفترچه‌ای که از جیب کتش بیرون زده بود. قیافهٔ متفکرش که از یک فرسخی داد می‌زد که گرفتار تالمات درونی ضد و نقیضی‌است. و اگر کسی با کوچکترین تلنگری و از روی ناآگاهی، او را از این افکار که مقدس می‌شمردشان بیرون می‌آورد با اوقات تلخیِ آزارنده‌ای از جانب او روبرو می‌شد. آمد و نشست همان جای همیشگی‌اش. روی صندلی چوبیِ کهنه‌ای که به محض نشستن، صدای جیرجیرش می‌پیچید در سالن انجمن ادبی شهر. صندلی‌ی که روی لبه‌های تکیه‌گاه و کفِ هلالی شکلش لکه‌هایی ریز و درشت نقش بسته شده بود و تکه‌های کنده شدهٔ چوب، اثری از رنگ قهوه‌ای سوختهٔ صندلی باقی نگذاشته بود. لکه‌هایی که هر آدمی اگر اندکی قدرت خلاقه و ذهن پویا می‌داشت او را به یاد نقاشیهایی به سبک کوبیسم می‌انداخت و اگر سررشته‌ای از نقاشی نداشت و دل دردمندی، جگر سوخته‌اش را یاد می‌آورد که مثل جگر زلیخا شرحه‌شرحه بود. مرد میانسال عینک را از جیب بغل کتش درمی‌آورد. با مرور دفترچه‌اش از زیر نگاه همیشه کنجکاو حاضران در جلسه می‌گریزد. طنین خش‌خش برگه‌های دفتر بیشتر او را دور می‌کند از محیط پیرامونش. روی صفحه‌ای مکث می‌کند. سگرمه‌های متفکرش در هم می‌رود و نگاهش ثابت می‌ماند روی خطوطِ مرتبِ کلماتی که به زیبایی و ظرافت کنار هم ترسیم شده بودند. همیشه خوش خط بود حتی مواقعی که می‌خواست با عجله مطلبی را بنویسد. پژوهشگری که بنا بود جلسه را دست بگیرد هنوز نرسیده بود. همهمهٔ گنگی سالن را پر کرده بود. بانویی ریز نقش و آراسته با پالتویی خاکی رنگ که اندام کشیده‌اش را قالب گرفته بود داخل سالن شد. چشم چرخاند تا جایی را برای نشستن پیدا کند. هنوز مانده بود تا پر شدن کامل صندلی‌ها. زن بی‌درنگ مجذوب هالهٔ اطراف صندلی کهنه و لک‌دارِ کنج سالن شد که استاد مشهور سابق، رویش نشسته بود. نیرویی که ناخودآگاه، قدم‌هایش را به آن سمت می‌کشاند. صندلیِ کنار مرد خالی بود اما مثل صندلی او فرسوده و با اصالت نمی‌نمود. آن‌هایی که آمدن زن را دیده بودند شروع به پچ‌پچه کردند. اول‌بار بود که زن را در جلسه می‌دیدند. وقتی هم که او را کنار استاد مشهور سابق و گوشه‌گیر تماشا کردند صدای پچ‌پچه‌شان بیشتر شد. و تعجبشان زمانی به پوزخند تبدیل شد که استاد را مبهوتِ تماشای زن تازه وارد دیدند. استاد ناگهان با فهم حضور بانوی آراسته کنار خود و چون منتظری خجول و نامطمئن به آمدن کسی که شوق دیدارش را داشت، سرِ پا ایستاد. یک قدم به عقب برداشت. با لبخندی که چهره‌اش را جلوه‌ای زیبا می‌بخشید، صندلی که رویش نشسته بود را به زن تعارف کرد. صندلی که همه می‌دانستند جز استادِ گوشه‌گیر کسی اجازه نشستن روی آن را به خود نمی‌دهد. زن بر خلاف تصور و بی‌اکراه روی آن نشست و استاد بعد از لختی سرپا ایستادن و مرور پیش آمدی که رخ داده بود، حیران کنار زن می‌نشیند. دفترچه‌ای را که تا چند لحظهٔ پیش چون نیایش‌نامه‌ای مقدس زمزمه می‌کرد روبروی زن می‌گشاید. بی‌مقدمه و با هیجانی مضاعف سرِ حرف را با زن باز می‌کند:

_شخصیت اصلی داستانم شبیه شماست. همیشه می‌دونستم چنین تیپی عینیت پیدا می‌کنه. همان چهرهٔ مهتاب گون، لبخند گرم، چشمان براق، نگاه استوار. حالا با وجود شما داستانم رو راحت‌تر ادامه‌اش میدم. دیگه می‌دونم سرنوشتش چی میشه. شما درست شبیه یک آیینهٔ تمام نما، درون شخصیت داستان رو به من نشون دادید. دیگه از این به بعد هر وقت اومدید انجمن روی این صندلی بشینید.

زن در تمام مدتی که مرد نطق غرایش را سر می‌داد، با شیفتگی چشم به دهان او دوخته بود و تکان نمی‌خورد.

مرد گوشش را نزدیک شانهٔ زن می‌برد و با ذوقی کودکانه ادامه می‌دهد:

_ بین خودمون بمونه خانم این صندلی حرف میزنه.

زن هاج و واج نگاهِ استاد می‌کند و دم نمی‌زند. انگار او هم مسخ ایده‌ها و اندیشهٔ پنهان استاد شده باشد لب‌از لب باز نمی‌کند. می‌گذارد هر چه استاد برای پروردن ایده‌اش در نظر دارد، بالفعل در بیایند.

_ می‌دونین خانم این یه صندلی معمولی نیست. به هر کسی اجازه نشستن روی خودش رو نمی‌ده. شما خیلی خوش شانسید که با نشستن روی اون، پس نزدِتون.

زن محتاط جوری که انگار روی دریاچهٔ یخی ایستاده و هر لحظه احتمال شکستن یخ و افتادنش در آب باشد، خودش را کمی روی صندلی جابجا می‌کند و راست می‌نشیند.

ـ راحت باشید. اگه می‌خواست اجازه نشستن بهتون نده همون اول پرتتون می‌کرد پایین. البته ببخشید به این صراحت حرف می‌زنم. این صندلی قدیمی از شما خوشش اومده. این یه صندلی معمولی نیست. شعور داره.
زن سکوت را می‌شکند و دلگرم از حرف‌های شیرین مرد و با لحنی که اعتماد و دقت نظرش را نسبت به عقاید مرد نشان بدهد، می‌گوید:
ـگمونم به اعتبار شماست که این صندلی گذاشته روش بشینم.
مرد خرسند از تعریف زن، ولی طوری که بخواهد متواضع باشد لب برمیچیند و می‌گوید:
ـمن فقط یه نویسنده‌ام. خیلی‌ها به من میگن استاد ولی من خودمو شاگرد می‌دونم. شاگردی که خیلی چیزها باید یاد بگیره. از مردم، از کتابها، از اشیاء. حیوان‌ها، مثلاً همین صندلی، اگر بدونی چه‌قدر درسم داده. از نجاری که پنجاه، شصت سال پیش ساختَنِش تا اولین کسی که اونو خریده و برده خونه‌شون. نسل به نسل چرخیده و سر از اینجا و زمان ما درآورده.
زن مبهوت گفته‌های شیرین مرد با چشمانی متحیر و راضی برای چنین فرصت مغتنمی که نصیبش شده تا از مصاحبت استاد استفاده و لذت ببرد، تند و تند سرش را تکان می‌دهد و حرفهای مرد را تأیید می‌کند.
ـدوست دارید بدونید اولین صاحب این صندلی کی بوده؟
زن نیم‌چرخی روی صندلی می‌زند و گوشش را تیز می‌کند تا کلمه‌ای را از دست ندهد. و می‌گوید:
ـچه جالب، بله بله، کی بوده؟
ـ یه دختر نوجوون که پدرش پزشک بود. دختری که دلش می‌خواست بازیگر بشه. ولی پدرش اصرار داشت که مثل خودش دکتر بشه. این صندلی رو هم براش گرفته بود تا درس بخونه و توی آزمون پزشکی قبول بشه.
زن با کنجکاوی می‌پرسد:
ـ بالاخره اون دختر دکتر شد؟
ـ آره شد ولی حسرت بازیگر شدن تا آخر عمر موند به دلش. عوضش یکی از دخترهاش توی فرانسه بازیگر معروفی شد.
زن اندوه شنیدن این خاطره را گره می‌زند به زندگی خودش و تمام حسرتهایی که او را از داشتن یک زندگی شاد محروم کرده بودند. مرد که انگار ذهن زن را خوانده باشد ادامه می‌دهد.

ـ شما آدم موفقی هستید. بعضی محدودیت‌ها باعث ترقی شما شدن.
زن لبخند تلخی روی صورت می‌نشاند و با جسارت می‌گوید:
ـ ترقی، موفقیت... باز هم حرف‌های کلیشه‌ای. ببینم استاد اینا رو این صندلی بهتون گفته؟
مرد طوری می‌خندد و صدایش در سالن می‌پیچد که سرهای حاضران را به سمتش می‌چرخاند. در حالی‌که متعجب با چشم و ابرو استاد را به همدیگر نشان می‌دادند و رفتارشان معنایی جز این نمی‌داد که؛ چه‌طور یکباره استاد از پیله‌اش بیرون آمده و حتی بلند می‌خندد.
ـ نه اینا رو منِ راوی توی داستانم برای تو ساخته و پرداخته کردم.
ـ یعنی من اینقدر شبیه شخصیت داستان شما هستم.
ـ شبیه نه. شما خود شخصیت داستان من هستید.
زن کلافه و سردرگم خودش را پیچ و تاب می‌دهد.
ـ اما من واقعی‌ام استاد. توی دنیای حاضر. پیامی رو که از یک گروه ادبی برام فرستاده شده بود و دعوتم کرده بود برای حضور در جلسه خوندم و حالا هم اینجام. کنار شما. روی صندلی که به تصور شما حرف میزنه و خیلی هم با شعوره. هیچ چیز خارق‌العاده‌ای در کار نیست. من شاید تنها شبیه شخصیت داستان شما باشم نه چیز دیگه. من با یه پیام دعوت الآن اینجا هستم. خواهش می‌کنم موضوع رو پیچیده‌اش نکنید.
ـ بله درسته، شما با یه پیام اینجا هستید چون اون پیامو من برای شما فرستادم. و اسم شخصیت داستانم هم سیتاست. همون دختر هندی که اول‌بار روی این صندلی نشست. روزها و شب‌ها روی صندلی نشست و مطالعه کرد و با رویای بازیگر شدن بزرگ شد. حال یه بازیگر تئاتر روی این صندلی نشسته و یاد سیتا رو زنده کرده. من اتفاقی بازی شما رو دیدم. اون روز کلافه بودم و بی‌حوصله. نفهمیدم چه طور سر از تئاتر شما درآوردم. بعد از اون بارها آمدم و بازی شما رو توی سالن تئاتر تماشا کردم. پیدا کردن شمارتون هم برای فرستادنِ پیامِ دعوت به انجمن ادبی کار سختی نبود. شما شبیه‌ترین دختر به سیتا هستید. باید از نزدیک میدیدمتون و باهاتون هم‌کلام می‌شدم. اونم روی این صندلی. حالا شما اینجایید. روی صندلیِ سیتا نشستید. و من می‌خوام بهترین داستانم رو بنویسم. داستان صندلی سیتا.■





داستان «عِزّت گُنگو»

نویسنده «زهره پور بابکان»

باران تندی می‌آمد. دست‌هایم از سرما سرخ شده بود. با هر جان کندنی بود رسیدم. چادرم خیس آب شده بود.

مش قنبر مثل همیشه گوشه‌ای ایستاده بود و چپق می‌کشید. با سر سلام دادم. جلو آمد. سری تکان داد و شمرده شمرده گفت: «محبوب! بجنب. امروز باید تنها کار کنی مهری نمیاد. اگه مردی یا پسری آوردن که خودم می‌شورم ...»

به لب‌هایش خیره شده بودم سرم را تکان دادم. رفت.

چادرم را کندم و مشغول شدم.

روزِ شلوغی بود. دهمین مرده را هم شستم. بوی تندِ کافور زیر دماغم می‌زد. از خستگی پلک‌هایم داشت روی هم می‌رفت. عزرائیل هم انگار کاسبی خوبی کرده بود و داشت ولیمه می‌داد! از صبح سر درد عجیبی داشتم. درست مثلِ اوایل که آمده بودم. دلم می‌خواست بروم خانه اما نمی‌شد. مش قنبر حالی‌ام کرده بود که تا عصر باید بمانم، شاید یکی دیگر را هم بیاورند.

نمی‌دانم چه حکمتی بود که آن روز همهٔ مرده‌ها زن و دختر بودند!

با خودم گفتم همین جا چند دقیقه استراحت می‌کنم. اگر مردهٔ دیگری بیاید بیدارم می‌کنند. دستکش‌ها و پیش بندِ مشکی را کَندم. ماسک را بالاتر کشیدم. کف دست‌هایم را به هم چسباندم. سرم را گذاشتم روی دست‌ها و آرام روی سکو خوابیدم.

اوایل بدم می‌آمد روی سکو حتی دست بگذارم، اما حالا این سنگِ سرد برایم آرامشِ عجیبی داشت. چیزی شبیه به یک احساسِ مقدس را به من منتقل می‌کرد. مثل این بود که روحِ هزاران آدمی که جسدشان زمانی این‌جا دراز کشیده است به من می گویند: این دنیا خیلی بی‌اهمیت‌تر از آن است که بخواهم خودم را برایش عذاب بدهم. انگار این سکو دروازه‌ای بود بین دنیای تلخ و شلوغ و پُر از درد و رنجِ من، و دنیای آرام و ساکتِ مُرده‌ها.

نفهمیدم چه‌قدر گذشت. در، قیژهٔ کشداری کرد و باز شد.

نای بلند شدن نداشتم. خوابم می‌آمد. صدای قدم‌های کسی در مرده‌شورخانه پیچید. با ورودش ناگهان هوا چند درجه سردتر شد.

با خودم گفتم: «حتماً مش قنبر یکیو فرستاده که بهم بگه مرده آوردن آماده باش.»

صدای قدم‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. اما اهمیتی ندادم. خیلی وقت بود که صدا دیگر برایم جذابیت نداشت. توی افکار خودم غرق بودم که یکهو روی صورتم کنار رفت. از چیزی که دیدم وحشت کردم.

خودم بودم! بالای سرِ خودم ایستاده بودم و خودم را نگاه می‌کردم. خواستم بلند شوم اما قدرت حرکت نداشتم. انگار بدنم تکه‌ای یخ شده بود.

سعی کردم چیزی بگویم اما؛ صدا در گلویم منجمد شده بود.

خودم هم که مرا از بالا دید جیغش بلند شد. می‌دیدم که خودم چه می‌بینَد. صورتم پُر از تاول‌های سوختگیِ ریز و درشت بود. خودم ملحفه را کامل کنار زد و بدنِ برهنه‌ام را دید و دیدم. تمام تنم سوخته بود و خون و چرکابه از زیرِ تاول‌های ترکیده ترشح می‌کرد. شرم‌گاهم از همه‌جا بدتر سوخته بود. جوری که فقط زخمِ عمیقِ متعفنی را می‌شد زیرِ شکمم دید.

صدای ونگ‌ونگِ نوزادی در سرم پیچید. با چشم‌هایم به خودم التماس کردم بگذارد بروم و بچه‌ام را بردارم.

> خودم هم که مرا از بالا دید جیغش بلند شد. می‌دیدم که خودم چه می‌بینَد. صورتم پُر از تاول‌های سوختگیِ ریز و درشت بود.

یکدفعه شلنگ آب را روی صورتم گرفت. تقلا می‌کردم بلند شوم یا لاقل چیزی بگویم، اما نمی‌توانستم.

کمی که گذشت فشار آب کم شد. چشم‌ها را باز کردم. «عزت گُنگو» بالای سرم شلنگ به دست ایستاده بود. او هم لختِ مادرزاد بود! با همان صورت چندش‌آور و جای سوختگی‌های عمیق و تاول‌های چرکین. از شرم‌گاه او هم خون و چرک می‌جوشید. چشم‌های سوخته‌اش را که مثل دو حفرهٔ گود و سیاه می‌ماندْ به طرفم چرخاند و با صدای بلند خندید.

تصویر گذشته به سرعت فیلم پیش چشمانم ظاهر شد!

ـ «به من نگاه کن عزت! از این محله برو! باید بری می‌فهمی؟»

به لب‌هایم خیره شده بود و با وحشت به من نگاه می‌کرد.

ازگیس هایش گرفتم و سرش را جلوتر کشیدم و بلند گفتم: «فهمیدی؟»

چشم‌های درشت آبیش سرخ شده بود.

زل زدم توی چشم‌هایش و بلندتر گفتم:

«با همینا شوهرمو جادو کردی؟ تف تو روت.»

آب دهنم را روی صورتش تف کردم. الحق که زیبا بود.

خیره شدم به چشم‌هایش با آن دو حفرهٔ سیاه نگاهم می‌کرد و می‌خندید.

عق زدم و زردآبه بالا آوردم، ولی او همان‌جور روبه‌رویم ایستاده بود و می‌خندید!
با چشم‌هایم التماسش کردم دست از سرم بردارد. بچه در سرم گریه می‌کرد.
به شکم بالا آمده‌اش نگاه کردم. صدای جیغ‌هایش توی گوشم پیچید.
داد زدم: «خیالت عذاب وجدان دارم؟ خدا لعنتت کنه عزت.»
همیشه در کابوس‌هایم می‌دیدم که دارم عزت گنگو را می‌شویم، اما حالا او داشت مرا می‌شست.
دوباره شلنگ را روی سرم گرفت.
تمام قدرتم را در گلویم جمع کردم و فریاد زدم: «نه».
از روی سکوپایین افتادم. چشم باز کردم. می‌ترسیدم اطرافم را نگاه کنم. کسی نبود. صورتم خیس عرق بود و معده‌ام می‌جوشید.
صدای بچه هنوز در سرم وَنگ می‌زد.
یکدفعه یاد چیزی افتادم. با خودم گفتم:
«خاک تو سرت محبوب! این همه توی خواب جیغ و داد کردی، اگه مش قنبر صداتو شنیده باشه چی؟ اگه بفهمه میتونی حرف بزنی و تا حالا لال بازی درآوردی محاله بذاره اینجا بمونی. خدا لعنتت کنه عزت! یه عمر آواره م کردی و وادارم کردی تو این شهر غریب مرده شوری کنم تا کسی نفهمه ...»
یکدفعه در با شدت باز شد. مش قنبر بود. عصبی و کلافه. با خودم گفتم: «محبوب! فاتحه ت خونده س».
خودم را جمع و جور کردم و از زمین بلند شدم. مش قنبر همان جلوی در خشکش زده بود. چند بار دستم را از همان فاصله جلوی صورتش تکان دادم. اما اصلاً متوجه من نبود! جلوتر رفتم و دوباره دستم را تکان دادم. اما انگار مرا نمی‌دید.
یک دفعه یا ابالفضل بلندی گفت و با سرعت از در بیرون رفت. با خودم گفتم:
«چش شد یهو؟! اینم یه چیزیش می شه‌ها.»
شانه‌ای بالا انداختم و برگشتم. یکدفعه با چیزی که دیدم سرجایم خشکم زد. من هنوز روی سکو خوابیده بودم.
«یعنی چی؟ ولی من که اینجا ایستادم.»
چند تا سیلی به خودم زدم باید بیدار می‌شدم. اما بیدار بودم! به بدنم دست کشیدم.
سالم و سرپا بودم. داشتم به خودم می‌گفتم:
«بازم خیالاتی شدی»
دوباره در بازشد. مش قنبر با چند تا مرد و یک زن وارد شدند. همه‌شان ماسک زده بودند و چکمه پوشیده بودند. یکی از مردها روپوش سفیدی تنش بود. دوباره دستم را تکان دادم اما کسی متوجه من نشد.
دلم را زدم به دریا و بلند داد زدم: «من اینجا هستم. مش قنبر چیزی شده؟»
اما حتی صورتشان را هم سمت من نچرخاندند.
چند دقیقه‌ای گذشت. آقایی که روپوش به تن داشت، از کنار سکو بلند شد ملحفهٔ سفیدی را روی صورتم کشید و گفت:
«ایست قلبی کرده. تسلیت می‌گم».
ناباورانه به جمعشان نگاه کردم و به سمت دکتر هجوم بردم:
«چرا چرت می گی مرتیکه! من که اینجا ایستادم.»
یقه‌اش را چنگ می‌زدم ولی توی دستم نمی‌امد!
عزت گنگو کنارم ایستاده بود و می‌خندید. حرصم گرفت. رو کردم بهش و گفتم:
«زبون واکردی عزت! انگار خوبم می‌شنوی! بدبختِ گُنگ!»
دوباره خندید بلندتر از قبل.
صدای بچه هنوز در سرم ونگ می‌زد. دیگر نباید آن‌جا می‌ماندم. چشمم افتاد به کابل برقی که روی زمین افتاده بود. تنم لرزید اما حقش بود.
هنوز ضجه‌هایش را یادم بود. وقتی، آن کابل برق لخت را توی چشم‌ها و بدنش فرو می‌کردم.
از ساختمان بیرون زدم. عزت گنگو کنارم با آن دو حفره سیاه گریه می‌کرد. گریه کردم: «چقدر بهت گفتم عزت پاتو از زندگیم بیرون بکش. گفتم: دور این شوهر مادر مردهٔ من نپلک. گوش نکردی. آنقدر ادامه دادی که شکمت بالا اومد.
چکار می‌کردم ها؟ میذاشتم اون توله رو پس بندازی و یه عمر جلوی منِ حسرت به دل ناز تو و بچه تو بکشه؟»
صدای گریهٔ عزت و مش قنبر را از پشت سرم می‌شنیدم. دور شدم. هنوز باران می‌آمد.■

سینما و تئاتر











معرفی فیلم: «دور افتاده»؛ «رابرت زمیکس»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به فیلم: «قفس پرنده»؛ «سوزان بئر»؛ «فرنوش رضائی درجی»

نگاهی به نمایشنامه: «مرگ فروشنده»؛ «آرتور میلر»؛ «فرامرز قنبری»

یادداشتی بر فیلم: «مسیح در ابولی توقف کرد»؛ «فرانچسکو رزی»؛ «محمد محمدی‌زاده»

یادداشتی بر فیلم «مسیح در ابولی توقف کرد»

کارگردان «فرانچسکو رزی»؛ «محمد محمدی‌زاده»



همیشه آثار فرانچسکو رزی جای بحث و گفتگوی بسیار داشته آنچنان که او را از بزرگترین کارگردانان تاریخ ایتالیا می‌دلنند. کارگردلنی که از جوایز طلایی و نقره‌ای در کارنامه‌اش کم ندارد و همیشه در چهارچوب قوانین فیلمسازی خودش تجربه‌های جدیدی برای مخاطب به وجود می‌آورد.

در یک بیوگرافی کوتاه از فرانچسکو رزی، می‌توان گفت او متولد سال ۱۹۲۲ و متوفی در ۲۰۱۵ می‌باشد. از جمله معروف‌ترین جوایز او، نخل طلایی جشنواره فیلم کن و شیر طلایی ونیز هستند. علاوه بر این دریافت خرس نقره‌ای برلین و بفتای انگلیس نیز به چشم می‌خورد. از مشهورترین فیلم‌های رزی: دست‌ها روی شهر، سالواتوره جولیانو، جسدهای سرشناس، سه برادر و مسیح در ابولی توقف کرد هستند.

و اما فیلم مسیح در ابولی توقف کرد در سال ۱۹۷۹ ساخته شد. این فیلم در کنار روایت داستان و در واقع زندگی نامه کارلو لوی، وقایع تاریخی ایتالیا را نیز به زیبایی روایت می‌کند. فیلمی که جایزه طلایی جشنواره مسکو و بفتا را برای رزی به ارمغان آورد. فیلم بر اساس کتابی به همین نام از کارلو لوی اندیشمند ضد فاشیستی ایتالیاست. فردی که در زمان حکومت فاشیستی ایتالیا به منطقه‌ای دور افتاده در جنوب این کشور تبعید شد. کارلو لوی شعر می‌سرود، نقاشی می‌کرد و مقالات ادبی، سیاسی زیاد می‌نوشت.

ایفای نقش کارلو لوی را جان ماریا ولونته بازیگر کاردان و مورد علاقه رزی ایفا می‌کند. بازیگری که به خوبی از عهده نقش‌های سخت و پر تلاطم بر میاید. خصوصاً در این فیلم جایی که با حرکت فردی شبه قهرمان رو به رو هستیم.

در اسپویل کوتاه فیلم، کارلو لوی فردی محترم و با شخصیت که در هنر خبره است و فعالیت‌های سیاسی نیز انجام می‌دهد، دوران زمانه ایتالیا فاشیستی است و کارلو لوی بر علیه فاشیسم در ایتالیا فعالیت‌های بسیار دارد، همچنین در علم طبابت تحصیل کرده است، بنابر فعالیت‌های سیاسی او را به مکانی دور افتاده که از پیشرفت‌های جوامع بشری بدور است و بقولی از دوران پیش از مسیح همانطور دست نخورده است، تبعید می‌کنند. بیماری در آنجا به اوج رسیده و فقر و خشم و دزدی بیداد می‌کند جایی که در نگاه اول احتمالاً با روحیات فردی مانند کارلو و شخصیت و ادبیات او متفاوت است. اما در یک سفر معنوی که در واقع از خاص به عام و در صدد تغییر فضا و احوالات داستانی است، کارلو لوی با وجود آنکه در رنج‌های بشری اهالی سهیم می‌شود اما غوطه ور نه پس در ایفای وظایف بشری، خود را موظف می‌داند و با وجود بی تجربگی نسبی در علم پزشکی و طبابت، حسب تولنایی خود اهالی بیمار را درمان می‌کند. حتی داروهایی را که برای خود به تبعیدگاه برده به اهالی می‌دهد. تا آنکه، با توجه به ژانر فیلم، وقایع تاریخی را نیز پیش می‌برد و با شکست خوردن جنبش فاشیستی تبعیدی‌ها آزاد می‌شوند. و کارلو لوی در استقبال و عشق و علاقه اهالی محل را ترک می‌کند. البته که کشمکش‌های داستانی فراوانی نیز در این بین رخ می‌دهد.

و اما نام فیلم. مسیح در ابولی توقف کرد. در واقع ابولی نام نزدیک‌ترین مکان به تبعیدگاه دور افتاده است که نشانی از جوامع مدرن‌تر بشری در خود دارد. حقیقتاً، همانطور که در فیلم روایت می‌شود، مسیح هرگز در ابولی توقف نکرد، بلکه کارلو لوی مسیح زمانه است که می‌رود تا با طبابت و حضور خود اندکی از درد و رنج‌های زنان و کودکان بکاهد. و در این راستا، تلاش‌های دولت که قصد دارد با در فقر و سستی نگه داشتن پایه‌های حکومت، ملت برف دیده را کنترل کند.

از ابتدای فیلم آغاز می‌کنیم. نمایی از جلو، جان ماریا ولونته در مرکز تصویر روی صندلی نشسته، موهای سفیدش پریشان است. در این نما ابهت و شخیص کردن شخصیت در الویت کاری کارگردان است. ترسیم کردن فردی قهرمان. شبیه قهرمانان جنگ‌های باستانی.

دوربین به پشت سر ولونته می‌رود. بازیگر سر خود را بر می‌گرداند، قرار است با برگرداندن سر او، ما نیز به عقب بر گردیم. راوی (همان شخصیت اول و قهرمان داستان) از رنج‌های بشری می‌گوید. دوربین با نگاه بازیگر، روی نقاشی‌های کارلو لوی زوم می‌کند، کودکی که مظلومانه مخاطب را نگاه می‌کند. این تصویر در ادامه فیلم که تماماً فلاش بک است، تکرار می‌شود. و پس از آن زوم کردن روی تابلوی نقاشی از مافیا، حقیقت انکار نشدنی تاریخ ایتالیا.

حالا نوبت فلاش بک است. کارلو لوی با دو مأمور از تونل می‌گذرد و به قطار می‌رسد. این قطار ظاهراً او را به محل تبعیدگاه می‌برد و در عمل ما را به گذشته پروتاگونیست داستان.

نریشن کارلو روی تصویر، برگرفته از کتاب مسیح در ابولی توقف کرد، کمک شایانی به مخاطب می‌کند. با ورود او به تبعیدگاه، کدخدای منطقه که در واقع نماینده دولت است، برای او توضیحاتی می‌دهد که در واقع توضیح برای مخاطب است اینکه او تنها تبعیدی با شخصیت در آنجاست و بقیه مشتی اراذل و اوباش هستند.

در ادامه، تلاش‌های دولت برای سو استفاده از کارلو، دلتنگی او برای شهر و دیار و خانواده و... از ریز موضوعات داستانی هستند که برای پیش برد داستان نه چیز دیگر استفاده می‌شود. در این راستا، آنتاگونیست یا آنتاگونیست های داستان را می‌توان بر فرض نیاز شخصیت پردازی کدخدای ده دانست. دیگران و یا افراد ظاهراً بد داستان تحت تأثیر شرایط قرار گرفته‌اند حتی مسئول گرفتن خراج. پس در داستان و فلسفه فیلمسازی فرانچسکو رزی شرایط بد و شرایطی که افراد را بد می‌کند، به نوعی وابسته به دولت هستند.

داستان فیلم را می‌توان بیشتر سیاسی دانست تا فلسفی و اخلاقی. یا به نوعی بین این دو معلق است. این را می‌توان ضعف داستان برشمرد. با این وجود کارگردانی فیلم، از جمله استفاده از نماهای لانگ و طولانی توانسته مقداری از نقاط خالی فیلمنامه را پر و ضعف‌ها را جبران کند.

در کل، فیلم فیلم خوبیست. گاها سیاسی بودن غالب می‌شود اما کامل نیست تا هدف را صد در صد آن بدانیم. با این وجود مسائل اخلاقی و پایداری کارلو لوی بیش از دیگر مسائل مورد توجه بیننده قرار می‌گیرد.

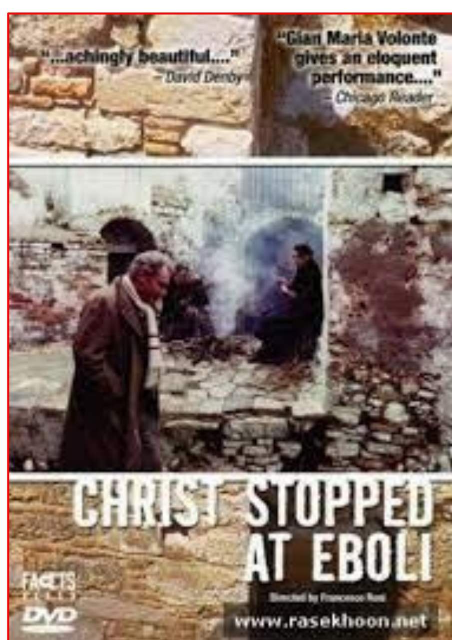
و اما مبحث اگزیستانسیالیسم در فیلم. در واقعاً بیش از کارگردانی، فیلمنامه وظیفه پیش برد داستان در چارچوب اگزیستانسیالیسم را برعهده دارد. و در مرکزیت اگزیستانسیالیسم، پوچی. پوچی که از همان سکانس ابتدایی فیلم تا سکانس پایانی آن سایه سنگینی بر جزئیات می‌اندازد. از وارد شد ایرنه پاپاس به فیلم، دیدار کارلو لوی و خواهرش، کشمکش بین کدخدا و کارلو.

چیزی که مثال زیبا و منحصر به فرد آن، طاعون آلبر کامو است و می‌توان نقاط و نکات مشترک زیبایی بین این دو یافت. خصوصاً در شخصیت پردازی. توازن در داستان و فیلمنامه امری مهم است که در آثار اگزیستانسیالیستی نیاز به ظرافت بسیاری دارد. ظرافت در جلو بردن داستان از نقطه آ به زد و همچنین ایجاد روابط پوچ محور. یکی از آنها روابط دوگانه شخصیت مرکزی فیلم با زنان است. عقب ماندگی اهالی تبعیدگاه و نگاه قرون وسطی‌شان به زن باعث رنجش جان ماریا ولونته و خواهرش است. در حالی که با ورود شخصیت مهربان و خاص ایرنه پاپاس تفاوت خاصی در عمل وی اتفاق نمیفتد و حتی سیلی او به خدمتکار عملی غیر منتظره برای مخاطب نیست. همین مبحث عدم غیر منتظره بودن یکی از ارکان است که به روایت بر می‌گردد.

در یک اثر اگزیستانسیالیستی دیگر، یعنی بیگانه، جمله آغازین امروز مامانم مرد است. اتفاقی که حداقل باید برای راوی اول شخص شوکه کننده و تأثر برانگیز باشد اما شیوه روایت جان و هیجان غیر منتظره بودن را می‌گیرد. در سینمایی مسیح در ابولی توقف کرد، با این که فیلمنامه به دقت نگاشته شده اما به گرفتن جان و هیجان بیننده نیز منجر می‌شود. البته که این نه مشکل فیلمنامه و نه مشکل کارگردانی فرانچسکو رزی است چرا که هردو نقاط قوت فیلم هستند، بلکه چهارچوب و درونمایه علت اصلی است.

بازی بازیگران یکی دیگر از اصلی‌ترین نکات فیلم است. در مرکزیت آن جان ماریا ولونته و اطراف آن دیگر بازیگران از جمله ایرنه پاپاس معروف. موسیقی فیلم نیز بسیار خوب و تاثیرگذار است. اکثر عوامل این فیلم سابقه همکاری با رزی در دیگر فیلم‌های او را نیز دارا هستند.

و در پایان این پوچی اگزیستانسیالیستی، دوران تبعید به پایان می‌رسد. کارلو لوی آزادی خود را به دست می‌آورد اما کدام آزادی؟ زمان بازگشت به سکانس اول فیلم است. جایی که تأثیر دیدن و دست و پا زدن در آن همه درد و رنج بشری هرگز از بین نرفته و فراموش نخواهد شد.■





نگاهی به نمایشنامه «مرگ فروشنده»

نویسنده «آرتور میلر»؛ «فرامرز قنبری»

کتاب «مرگ فروشنده» نوشته‌ی آرتور میلر را می‌توان به عنوان یک نمایشنامه‌ی اخلاقی با مضمون بسیار معاصر خواند. از یک لحاظ، «ویلی لومان»، سمبل همه در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری است. زیرا صرف‌نظر از افراطش، تقریباً همه می‌توانند در شخصیت اصلی «مرگ فروشنده» اثر آرتور میلر، کمی از خودشان را بیابند. این نمایشنامه نمی‌تواند به مقام یک تراژدی واقعی برسد، زیرا آگاهی شدید اجتماعی دارد و نمی‌تواند یک درام اجتماعی باشد؛ زیرا شایسته است که آن را یک تراژدی اجتماعی بنامیم و این، یک تراژدی اجتماعی است. تراژدی اجتماعی، نوعی تراژدی مدرن است که در آن، تضاد میان قهرمان اصلی و جامعه به تصویر کشیده می‌شود و قهرمان، قربانی بدرفتاری جامعه می‌شود.

آرتور میلر در نمایشنامه‌ی «مرگ فروشنده»، تعارض درون خانواده و تعارض بین قهرمان و جامعه را به تصویر می‌کشد. او در جامعه سرمایه‌داری، وصله‌ای ناجور است. او قربانی بی‌عدالتی اجتماعی است و این بی‌عدالتی اجتماعی، باعث تراژدی او می‌شود.

ویلی لومان، شخصیت اصلی این فیلم، شش سال است که در یک شرکت کار می‌کند. او این شرکت را در بسیاری از شهرها معرفی می‌کند. او اغلب به همکارانش می‌گوید که او یک مرد حیاتی برای شرکت است. تنها به دلیل تلاش ولی است که این شرکت در بسیاری از شهرهای آمریکا معرفی شده است. ویلی لومان در زندگی‌اش، شخصیت جذاب دیوید سینلمن را به عنوان یک مدل در برابر خود نگاه می‌دارد. رویای موفقیت که برای یک خانه بزرگ، یک ماشین زیبا و یک شغل خوب است که پول زیادی برای او به ارمغان می‌آورد. اما علی‌رغم خدمات طولانی‌اش برای سی‌وشش سال، او قادر به دستیابی به اهداف موفقیت خود نیست. او در جامعه‌ی کاپیتالیستی که در آن، فرد برای موفق بودن باید عملی و سخت‌کوش باشد، نامتجانس است. رویاپردازی مانند ویلی لومان، مطمئنا قربانی شکست می‌شود. در سن شصت و سه‌سالگی بر روی کمیسیون کار می‌کند و حقوقش آن‌قدر کم است که نمی‌تواند اقساط بیمه‌ی خود و سایر خانواده‌ها را بپردازد. او اغلب باید از چارلی پول قرض بگیرد تا اقساط خود را بپردازد.

شکست خود او در دستیابی به هدف موفقیت و شکست پسرش در حل و فصل مسئله، او را ناامید و دیوانه می‌کند. او در آستانه‌ی فروپاشی ذهنی است. او نمی‌تواند روی رانندگی ماشینش تمرکز کند و برای دو یا سه بار به ماشینش تصادف می‌کند. ویلی تصمیم می‌گیرد که کارفرمای خود، هاوارد را ببیند و از او بخواهد که یک شغل بدون سفر در نیویورک به او بدهد و حقوقش را افزایش دهد.

او خود را برای شرکت حیاتی می‌داند؛ اما از این واقعیت آگاه نیست که در جامعه‌ی سرمایه‌داری، انسان تا زمانی که بتواند برای شرکت سود و منفعتی کسب کند، مورد نیاز است. هرچه زودتر در کسب منفعت شرکت عاجز شود، زودتر اخراج می شود. ویلی این حقیقت را زمانی درک می‌کند که هاوارد، به جای این‌که درخواست خود را در زمینه‌های بشردوستانه مطرح کند، او را اخراج می‌کند. هاوارد به طور کامل چهل سال خدمت به شرکت را نادیده می‌گیرد. از آن‌جا که ویلی دیگر نمی‌تواند به شرکت سود برساند، بنابراین دیگر نیازی به او نیست.

ویلی متوجه می‌شود که اصلا برای شرکت، مردی حیاتی نیست و این جمله زیبا را به زبان می آورد که طنزی از جامعه سرمایه داری است که این سودجویان سرمایه‌دار، میوه را می-خورند و پوست آن را دور می‌اندازند.

برای نتیجه‌گیری می‌توانیم به درستی بگوییم که «مرگ فروشنده»، یک تراژدی اجتماعی مدرن است که در آن، تضاد میان انسان و جامعه به تصویر کشیده شده است. ویلی لومان، قهرمان داستان، قربانی بی‌عدالتی اجتماعی می‌شود که او را وادار به خودکشی می‌کند.■



معرفی فیلم «دور افتاده»

کارگردان «رابرت زمیکس»؛ «گیتا بختیاری»



تفسیری بدیع و غنی شده از داستان رابینسون کروزوئه

محصول سال ۲۰۰۰، فاکس قرن بیستم و دریم‌ورکس به کارگردانی رابرت زمکیس و با بازی تام هنکس و هلن هانت

خلاصه داستان چاک نولاند (تام هنکس) مدیر وقت شناس فدرال اکسپرس وسواسی به زمان که بیشتر زندگی خود را صرف کار می کند و به دلیل تعهدش به کار دوست دخترش کلی (هلن هانت) کار نادیده گرفته می‌شود،(رابطه آنها حول محور زمان است)، در شب کریسمس کلی به چاک یک ساعت جیبی هدیه میدهد که از پدربزرگش به ارث برده و چاک یک جعبه کوچک پیچیده شده «حلقه نامزدی» به کلی می‌دهد و می‌گوید که او می‌تواند بعداً آن را باز کند، زیرا باید سریعا به سمت مالزی برای ماموریت پستی دیگری حرکت کند. در مسیر ماموریتی در مالزی است که هواپیمای او بر فراز اقیانوس آرام در طی طوفانی سقوط می‌کند. چاک، تنها بازمانده این پرواز، با تعدادی از بسته‌های موجود برای تحویل با او به ساحل می‌آیند، وقتی تلاش‌های او برای کمک شکست می‌خورد، تلاشش را برای زنده ماندن بکار میگیرد، جایی که سال‌ها در آنجا باقی می‌ماند و تنها دوست او ، توپ والیبال، ویلسون، همراهیش می‌کند.

وسط اقیانوس آرام ناگهان، در یک جزیره متروکه، برای اولین بار پس از مدت‌ها، چاک تمام وقت دنیا را دارد، و زندگی سریع او به خزیدن کاهش می‌یابد. او کیلومترها از هرگونه تماس انسانی دور شده است. با این حال، فقدان آسایش تمدن، توجه به نیازهای اساسی او اکنون به یک مبارزه دائمی تبدیل می‌شود. اکنون، تنها روح زنده در جزیره، باید نیروی لازم برای زنده ماندن را جمع کند. اهمیت زمان در نظر چاک را هنگامی که برای گروه کوچکی از کارگران انبار فدرال اکسپرس در مسکو صحبت می‌کند درمی‌یابیم: «زمان بدون رحم بر ما حکومت می‌کند. «مثل آتش است. این می‌تواند ما را نابود کند یا ما را گرم نگه دارد.» سپس فریاد می‌زند: «از آنجا که ما بر اساس ساعت زندگی می‌کنیم و می‌میریم — هرگز به ساعت پشت نکنید و مرتکب گناه از دست دادن زمان نشوید. این یک مسئول تپنده و بی‌امان است.» چاک در تلاش برای مهار زمان وسواس دارد، او خدمتکار زمان است و زمان ارباب او.

هر لحظه از زمان به نحو احسن بخش مهمی از هویت چاک (و شرکت) است، او چیزهایی را که واقعاً برای او (و دیگران) مهم‌تر است برای آینده به تعویق می‌اندازد... مانند کمک به یک دوست،

برنامه ریزی برای ازدواج، گذراندن اوقات فراغت با کلی، پیشنهاد یا نگاه کردن به دندانش. چاک نولاند چنان در اسارت زمان زندگی می‌کند که حتی نمی‌تواند برای یک قرار دندانپزشکی وقت بگذارد. از شدت خستگی مدت زمان کمی که با کلی، دوست دخترش دارد، می‌خوابد. او باید با کلی دفترچه قرارش را بررسی نماید تا روزهای تعطیل خود را با هم هماهنگ کنند، چاک به کلی یک مجله و پیجر می‌دهد تا زندگی او را در دنیای زمان ثبت کند، و کلی یک ساعت جیبی متعلق به خانوادهاش را به او می دهد که عکسش داخل آن است. چاک یک جعبه «کوچک» که نمادی از قلب اوست به کلی هدیه میدهد زیرا قلب او در دنیایی که زمان اداره می‌کند کوچک شده است. فیلیپ زیبماردو روانشناس اجتماعی معتقد است که تجربه انسانها از عشق و شادی در کنار هم ارتباط مستقیمی با درک آنها از زمان دارد. زوجهایی که درکشان از زمان با هم تفاوت دارد بیشتر در معرض سوءتفاهم یا مشکلات ارتباطی هستند.

هنگامی که چاک به ساحل می‌رسد و نجات پیدا می‌کند اولین چیزی که برمی‌دارد پیجرش است که با آب پر شده و سپس ساعت جیبی که متوقف شده است. زمان به پایان رسیده است و برای اولین بار در زندگی چاک زمان متوقف شده است و او هیچ کنترلی بر آن ندارد. در واقع زمان خطی برای او از بین می‌رود، زمانی که به روان انسان نظم و انسجام می‌بخشد زمانی که مفهوم گذشته، حال و آینده را در بردارد و تحمل دنیای روانی بدون آن دشوار است و موجب چند پاره شدن روان انسان میشود. انسان‌ها تنها گونه‌ای در این سیاره هستند که زمان را اندازه‌گیری می‌کنند و به آن‌ها اجازه داده‌ایم اعمال، افکار، حالات و ادراکات ما را کنترل کنند. اندازه‌گیری وسواسی و اجباری ما از زمان و ترس ذاتی ما از تمام شدن زمان، ما را متقاعد کرده است که می توانیم آن را شکست دهیم. که بتوانیم اقامت خود را بر روی زمین به عنوان اربابان سرنوشت خود طولانی کنیم. اما کشتی گرفتن با زمان ما را از رسیدن به پذیرش درونی باز می دارد.

«زمان» چاک نولاند را رها کرده و باید او هم زمان را رها می‌کرد. به عبارتی در آن لحظات در جزیره، زمان تقریباً بی‌ربط بود. در این شرایط، حفظ ساعت و تاریخ تنها چیزی بیش از یک سرگرمی نمی‌توانست باشد، زیرا گذشته و آینده معنایی نداشت. فقط حال مهم است. برای نولاند، خطی بودن زمان مدرن در چرخه زمان ماقبل مدرن فرو می‌ریزد، در بی‌زمانی ریتم‌های روزانه، جزر و مد و تغییرات سالانه در نحوه وزش باد. از دست دادن زمان خطی برای یکپارچگی روانی نولاند که تنها انسان جزیره است چالشی ایجاد می‌کند که باید بر آن غلبه کند. در واقع از دست دادن زمان خطی همراه با «تنهایی» نولاند، بزرگترین چالش او بعد ازحفظ بقا در یک محیط طبیعی خصمانه (غذا، آب و سرپناه)است؛ او باید یک نظم زمانی خلق کند، و برای این آفریدن از نور و بادهای فصلی استفاده می‌کند.

مفهوم زمان برای چاک با گذشت چهارسال تنهایی در جزیره رنگ دیگری دارداو هنگام ساخت قایق و نجات از جزیره به ویلسون

(خود) می‌گوید که «زمان زیادی» وجود ندارد تا بتواند از تغییر بادها استفاده کند. او اکنون می‌داند که چگونه زمان را تشخیص دهد. حال او میداند که «زمان» یک تکلیف نیست، بلکه یک متحد است و به جای مبارزه با آن، با آن کار می‌کند. فیلیپ زیمباردو زمان حال را به پلی تشبیه می‌کند که می‌تواند هم زمان گذرگاهی به سوی آینده یا گذشته باشد؛ چاک نولاند در دنیای قدیمش وقت نداشت، اما حالا به ویلسون می‌گوید که "ما وقت داریم، ما زمان داریم." این نشان می‌دهد که چاک اکنون با کمی پشیمانی به وسواس «زمان» سابق خود نگاه می‌کند و متوجه می‌شود که در آن زمان سعی کرده به طور مصنوعی زمان را دستکاری کند. در جزیره تنها چیزی که داشت زمان بود، و پس از چهار سال متوجه شد که زمان واقعاً چیست: لحظاتی که فقط با طلوع و غروب خورشید و تغییر بادها اندازه‌گیری می‌شوند، که هیچ کنترلی بر این لحظات نداشته و فقط می‌توانست خودش را با آن وفق دهد.

اگرچه اولویت اول چاک حفظ بقا به معنای غذا، آب، سرپناه و آتش و نجات است، اما بقا وجه دیگری نیز داد بقا از نظر احساسی. او حتی در انزوا مجبور است داستان خود را بگوید، در تلاش برای حفظ بقا به ساخت ابزار، و برای حیات روانی و برای برآوردن این نیاز عاطفی، تنها یک ساعت جیبی ارثی با عکس کلی نامزدش (هدیه کریسمس کلی به چاک که او از پدربزرگش به ارث برده یک ساعت، عتیقه که نشان دهنده زمان کندتر و ساده‌تر از عصر دیجیتال مدرن است.) و بسته‌های فدکس را دارد که در نهایت یکی از آنها را باز می‌کند و یک توپ والیبال از آن بیرون می‌آورد و با خون خود روی آن صورتی را نقاشی می‌کند و نام آن را ویلسون می‌گذارد.

انگیزه اجتماعی "با افزایش تمایل به جستجوی فعال برای منابع ارتباط اجتماعی در محیط خود، تمایل به انسان‌سازی عامل غیرانسانی را افزایش می‌دهد." به این معنا، عمل انسان‌سازی اشیاء غیرانسانی رویکردی است که افراد تنها و بی‌کسی اغلب به آن متوسل می‌شوند. این روش ممکن است به کاهش درد اجتماعی کمک کند و به فرد امکان زنده ماندن را بدهد. ویلسون والیبال برای چاک چنین است، تنهایی چنان برای چاک عمیق است که با گذشت زمان، طیفی از احساسات را پشت سر می‌گذارد، به گونه‌ای که او به خلق شخصیتی خیالی در کالبد یک توپ والیبال یک چهره خلق می‌کند (تصویری آینه‌ای از روان خودش.) و در دنیای خیالی آن را تبدیل به هم‌نشین خود می‌کند، دوستی که حضورش او را آرام می‌سازد و در انزوای اجباری‌اش او را از جنون کامل نجات میدهد.

درطول زمان ویلسون برای چاک واقعی می‌شود؛ او ناظر افکار چاک است و به نولاند اجازه می‌دهد تشخیص دهد که به چه چیزی فکر می‌کند و چه احساسی. چاک به ویلسون عشق می‌روزد، واقعیت او در تنهایی چاک چنان پررنگ است که برای نجات ویلسون از غرق شدن، جان خودش به خطر می‌افتاد. این نیاز به برای زنده بودن چنان قوی است که چاک به هر قیمتی ویلسون را برای رهایی از تنهایی می‌خواهد داشته باشد. درواقع با ظهور ویلسون، نولاند به شیوه‌ای متفکرانه منسجم با دیگری صحبت می‌کند و نولاند به هوشیاری گفتگو دست می‌یابد.

درواقع ویلسون وسیله‌ای است برای بخشهای از هم گسیخته ایگوی چاک نولاند، نیلسون والیبال، به عنوان یک حالت من جدا شده غیر روان پریشی سازماندهی شده که با فعال کردن آگاهی از گفتگو، ثبات روانی مرکزی را که نولاند برای بقا نیاز دارد، فراهم می‌کند. یک اصل نظریه گفتمان این است که هر کلمه‌ای که گفته می‌شود، نوشته می‌شود یا در سکوت تصور می‌شود، باید مخاطبانی داشته باشد. کارکرد ویلسون از برخی جهات شبیه کارکرد یکپارچه روانکاو است. هر دو وسیله‌ای برای گفت‌وگوی مؤثر، برای آگاهی، گفتگویی فراهم می‌کنند که از طریق آن می‌توان روایت زندگی نامه‌ای را تکامل بخشید، غنی کرد و یکپارچه کرد.

به نظر در رابطه این دو، نوعی دیوانگی دیده می‌شود، اما اینگونه نیست این راهی است تا چاک حیات روانی خود را حفظ و زندگیش را در زمانی با مفهوم دگرگون شده ادامه دهد. ویلسون بخشی از چاک است زیرا صورت ویلسون از خون او ساخته شده است و تجلی فیزیکی وضعیت روانی چاک است. " (کشیدن تصویر بر روی توپ با خون خود نمادی از تعلق و تداوم بودن است) ویلسون آنجا بود تا گرسنگی اجتماعی چاک را ارضا کند. ویلسون دیگر یک توپ والیبال نیست، اما دوست صمیمی چاک، رفیقش، یک شاهد و خاطره‌ای از تجربیات اوست.

فیلم، داستان سه سفر مختلف چاک نولاند فیزیکی، درونی و تخیلی با تاکید بر اهمیت زمان را بررسی می‌کند. موضوع زمان یکی از موضوعاتی است که کارگردان رابرت زمکیس در اولویت قرار داده است. این تاکید را میتوان در جای جای فیلم مشاهده کرد فدرال اکسپرس یک شرکت پیک است که اساس فعالیت آن تحویل به موقع بسته‌های پستی است؛ چاک نولند یک تحلیلگر سیستم فدرال اکسپرس است که وظیفه او اندازه‌گیری مدت زمان تحویل بسته است؛ چاک یک ساعت جیبی از نامزدش کلی هدیه می‌گیرد؛ چاک روزها را با نوشتن روی دیوار غار می‌شمارد؛ ویدئو دستگاهی که گذشته ضبط شده را میتوان در هر حال و آینده مشاهده کرد؛ کارت تبریک تولد که آن هم بیانگر زمان است... این صحنه‌ها بر اهمیت زمان تأکید می‌کند؛ از دیگر موضوع های فیلم به غیر از زمان و بقای فیزیکی به موضوع باید با آنچه «انسان» هستیم روبرو شویم.» نیز تاکید می‌کند. رولو مِی روانشناس امریکایی می‌گوید وحدت اساسی فرد و محیط با واژه آلمانی Dasein به معنی وجود داشتن در دنیا بیان می‌شود. «بودن-در-دنیا» نشان‌دهنده یکی بودن ذهن (subject) و عین (object) است، یعنی انسان و دنیا، یکی هستند و افراد سه شکل همزمان بودن-در-دنیا را تجربه می‌کنند:

محیط زیست شناختی: محیط پیرامون، دنیای اشیا و اوضاع و احوال است. حتی اگر افراد آگاهی نداشته باشند، این محیط وجود

خواهد داشت. این دنیای طبیعی و قانون طبیعی است و سائق‌های زیستی مانند گرسنگی و خواب و پدیده‌های طبیعی مانند تولد و مرگ را شامل می‌شود.

روابط با دیگران: ما در این دنیا با مردم نیز زندگی می‌کنیم. ما باید با آدم‌ها به عنوان انسان و نه شی، رابطه برقرار کنیم. اگر با آدم‌ها به مانند اشیا برخورد کنیم، در این صورت فقط در همان زندگی خواهیم کرد.

روابط با خود: از نظر رولو می، زندگی کردن در این دنیا، به معنی آگاه بودن از خویشتن به عنوان انسان و پی بردن به این موضوع است که وقتی با دنیای اشیا و دنیای افراد ارتباط برقرار می‌کنیم، کیستیم.

رولو می معتقد است ، افراد سالم به طور همزمان در هر سه دنیا زندگی می‌کنند. آن‌ها با دنیای طبیعی، سازگار می‌شوند؛ با دیگران به عنوان انسان رابطه برقرار می‌کنند و از معنی تمام این تجربیات، آگاهی عمیق دارند.

با این که هیچکس نمی‌تواند رویدادهای گذشته را تغییر دهد، اما همه می‌توانند نگرشها و باورهای خود درباره‌ی آن رویدادها را تغییر دهند. زمان برای روند زندگی انسان، عنصری بسیار تأثیرگذار است. به بیان دیگر، نحوه نگرش ما به زمان، تعیین کننده‌ی بخش مهمی از کیفیت زندگی ماست، اما به ندرت به آن توجه می‌کنیم. شاید این خود یکی از پارادوکس‌های زمان باشد.

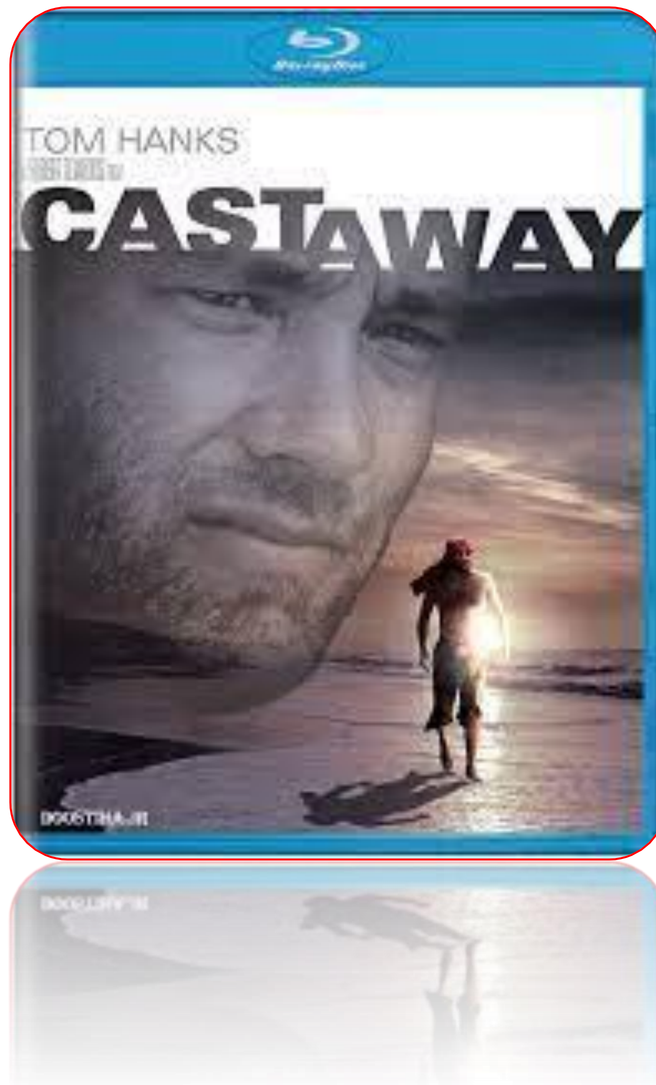
منابع:

زیمباردو، فیلیپ؛ روانشناسی زمان (۲۰۰۸) ترجمه مهشید یاسایی(۱۴۰۰)، انتشارات دانژه

مِی، رولو؛ عشق و اراده(۱۹۶۹)، ترجمه سپیده حبیب(۱۳۹۳)، انتشارات دانژه

https://psyartjournal.com/article/show/h_ingram-of_time_narrative_and_cast_away

ttps://mindfulness-alliance.org/2023/10/05/cast-away-mindfulness-at-the-crossroads/





نگاهی به فیلم «قفس پرنده»

کارگردان «سوزان بئر»؛ «فرنوش رضائی درجی»

در انتظار امید

نویسنده: اریک هیرز
بازیگران: ساندرا بولاک، جان مالکوویچ، لیل ران هاوری، دانیل مک دونالد

خلاصه داستان

یک بیماری مهلک شیوع پیدا می‌کند که در آن افراد از طریق چشم بیمار گشته و دست به انتحار می‌زنند. مالوری زنی باردار که خواهرش را هم به دلیل ابتلای ناگهانی به این بیماری از دست داده است، به خانه‌ای پناه می‌برد و این تازه آغاز ماجراست.

فیلم قفس پرنده به ژانر آخر زمانی متعلق است. اینگونه آثار با خلق موقعیتی که جهان در آن رو به نابودی است، جهانی با فضای آخر زمانی را به تصویر می‌کشد.

در ابتدای اثر مالوری را در حالی می‌بینیم که با حالتی نگران به دوکودک پسر و دختری که همراه دارد توصیه می‌کند چشم‌های خود را بسته نگه دارند، سپس در حالی که به چشم‌های خودش و هردو کودک چشم بند زده آن‌هارا از جنگل عبور داده به کنار رودخانه می‌رساند.

مالوری و دوکودک سوار قایق می‌شوند و سفرشان با چشم‌های بسته آغاز می‌شود.

شروع خوب و پرهیجان اثر که مخاطب را جذب می‌کند و به قدر کافی جاذبه ایجاد می‌کند، تا مخاطب با کنجکاوی به تماشای ادامهٔ اثر بنشیند. توصیه‌های مالوری به کودکان تعلیق داستان را افزایش داده مخاطب را برای تماشای ادامهٔ اثر مشتاق نگه می‌دارد. در ادامه نیز داستان از منظر روایی تقریباً خوب پیش می‌رود، وحوادث داستانی موجود در پرده دوم فیلم، مخاطب را تا انتهای اثر همراه خود می‌سازد.

از دیگر سو، می‌توان اذعان داشت که اثر در زیر لایهٔ خود معانی بسیاری را داراست که البته برخی از این معانی خاستگاهی ایدئولوژیک و در راستای اهداف و سیاست‌های پنتاگون و دولت آمریکا است. برای نمونه می‌توان به مکانی که ویروس از آنجا شیوع پیدا کرده است، اشاره کرد.

مالوری و خواهرش در تلویزیون خبر شیوع بیماری در روسیه را مشاهده می‌کنند. در اینجا نکته جالب اینجاست که همچون دوران جنگ سرد عنصر شر همچنان از سوی کشور روسیه آغاز می‌شود. این مسئله به خوبی نشانگر آن است که نگاه غرب به کشور روسیه هنوز نسبت به دوران جنگ سرد تغییر چندانی نکرده است.

و همچنین در جایی از فیلم به این مسئله که ممکن است ویروس از سمت کشور ایران ساخته شده باشد نیز اشاره می‌شود.

لیکن جدا از پروپاگاندا های معمول اینگونه فیلم‌ها که معمولاً در آثار تجاری و مخاطب پسند هالیوود یافت می‌شود، اثر از منظر درام و منحنی تحول شخصیت، تقریباً و به صورت نسبی موفق عمل می‌کند. در ابتدای اثر مالوری فردی بی میل به زندگی است،

او با وجود اینکه باردار و در انتظار فرزند است، تمایل چندانی به زندگی اجتماعی و حضور در اجتماع از خود نشان نمی‌دهد. وی حتی در نقاشی‌ای که به تصویر کشیده است، انسان‌هایی را به تصویر کشیده که فاقد توانایی ایجاد ارتباط با یکدیگر هستند.

لیکن شخصیت مالوری در پایان تحول می‌یابد و از شخصیتی بی‌توجه به اجتماع و بی‌مسئولیت به فردی اجتماعی و مسئولیت‌پذیر مبدل می‌گردد. این مسئله خود نشانگر این است که منحنی تحول شخصیت در فیلم قفس پرنده به درستی انجام پذیرفته است.

لیکن نمی‌شود این نکته را نیز ناگفته گذاشت که فیلم نمی‌تواند به قدر کافی در ایجاد وحشت و دلهره در مخاطب خود، موفق عمل نماید و خالقین اثر باید در این مورد کوشش بیشتری به خرج می‌دادند.

جدا از ساختار درام و کیفیت سینمایی اثر، می‌توان فیلم را از منظری دیگر نیز مورد بررسی و تحلیل قرار داد. فیلم به مسئله انسان و مسئولیتش در باب دیگری نیز می‌پردازد، و از این رو مارا به یاد اندیشه امانوئل لویناس فیلسوف فرانسوی در باب دیگری و مسئولیت اخلاقی می‌اندازد.

لویناس معتقد بود انسان در قبال مواجهه با دیگری دارای مسئولیت اخلاقی نسبت به او است، و این مسئولیت هنگامی معنای حقیقی خود را پیدا می کند، که جان دیگری در خطر باشد.

حال در فیلم قفس پرنده نیز مالوری در چنین موقعیت خطیری قرار می‌گیرد. وی درپایان به کودکان می‌گوید که جان ان‌ها بیشتر از جان وی اهمیت دارد و این نکته به خوبی به مسئلهٔ مسئولیت انسان در قبال جان دیگری نیز می‌پردازد.

یکی از صحنه‌هایی که این مسئولیت اخلاقی در قبال دیگری به خوبی رخ نشان می‌دهد، صحنه‌ای است که در آن چارلی برای نجات دیگران دست به فداکاری و ایثار می زند و جان خود را فدای دیگران می‌کند.
درباب طرح مسائل اخلاقی نیزدر چندین صحنه از فیلم سؤالات اخلاقی‌ای به صورت غیر مستقیم دربرابر مخاطب قرار داده می‌شود و ذهن اورا به چالش می‌کشد. فی‌المثل شخصیت داگلاس در صحنه‌ای از اثر، به این مسئله اشاره می‌کند که بهتر است جان خود را نجات بخشیده و فکر افرادی که در انتظار آن‌ها هستند نباشند. در این صحنه عمل غیر اخلاقی و عمل اخلاقی به چالش کشیده می‌شود و این مبحث در ذهن مخاطب طرح می‌شود که آیا عمل اخلاقی آنگونه که فیلسوف آلمانی کانت بدان معتقد بود در همه جا درست‌ترین عمل است یا خیر. این سؤال بار دیگر و در صحنه‌ای که داگلاس قصد دارد مرد غریبه را از خانه بیرون کند، در برابر مخاطب نهاده می‌شود. با توجه به این مسئله که مرد غریبه فردی شرور است و باعث نابودی بسیاری از افراد جمع می‌شود، پاسخ دادن به این پرسش بسیار دشوار است، و نمی‌توان به راحتی به این سؤال پاسخ گفت. یکی از درونمایه‌های مهم اثر، امید و حفظ نگاه امیدوارانه به زندگی است. در صحنه‌ای از فیلم مالوری به تام یکی از شخصیت‌های اثر می‌گوید او نباید بچه‌هارا به زندگی امیدوار کند و تام در جواب وی به این نکته اشاره می‌کند که آنها نباید امید را از بچه‌ها بگیرند.
مالوری این نکته را هنگامی به درستی درک می‌کند که دختر بچه را گم می‌کند و وی ناچار می‌شود با امید دادن به دختربچه او را که دچار ترس از مالوری گشته است به سمت خود جذب نماید.
نگاه سازندگان به مسئلۀ امید من را به یاد اسطورۀ یونانی پاندورا می‌اندازد.
《پس از پیروزی پرومتئوس بر خدایان وی به برادر خود اپی متئوس سفارش می‌کند که هدیه‌ای از زئوس قبول نکند، اما زئوس که مغلوب و انتقامجو بود به خدایان دستور داد که پاندورا نخستین زن را بیافرینند؛ سپس او پاندورا را به اپی متئوس بخشید. پاندورا هنگامی که به زمین رسید از کنجکاوی در جعبه‌ای که خدایان به وی بخشیده بودند، گشود و تمام شرور در عالم پخش شد. طبق اسطوره تنها یک چیز در جعبه باقی ماند و آن امید بود.》
حال در فیلم قفس پرنده نیز امید تنها چیزی است که در جهانی آکنده از شرور باقی مانده است.
نویسنده و کارگردان اثر در چهارچوب اثری پرهیجان، به خوبی موفق گشته‌اند در انتقال مفهوم امید و امیدواری به زندگی حتی در سیاه‌ترین لحظات موفق عمل نمایند.■



جستار، ناداستان و تجربه‌نگاری

جستار «رنج»؛ «سارا افلاکی»

تجربه‌نگاری «اینرسی»؛ «کوثر عابدینی»

جستار «اندر احوالات تظاهر»؛ «زویا قلی‌پور»

ناداستان «کمی نزدیک شو!»؛ «کوثر عابدینی»

جستار «همه علامهٔ دهریم!»؛ «اکرم جلوداری»

ناداستان «عروسک دست‌ساز»؛ «فروغ صابرمقدم»

جستار «بی‌بی چلچلهٔ بی‌چلچله»؛ «محسن میرزایی»

ناداستان «گلادیاتورهای امروزی»؛ «آرزو معظمی»

جستار «اندر احوالات کار حرفه‌ای»؛ «زویا قلی‌پور»

جستار «آن نیم ساعت، اضافه نیست!»؛ «کوثر عابدینی»

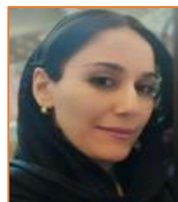
تجربه‌نگاری «سوءتفاهم شده رفیق!»؛ «الهام بیاتی‌مقدم»

ناداستان «پیراهن نارنجی و پسر فرنگی»؛ «الهام بیاتی مقدم»

جستار «وحدتِ درونی، بستری برای خلاقیت»؛ «بهمن عباس‌زاده»

ناداستان «یک بمب خوشه‌ای که درست قلبم را نشانه گرفت»؛ «اکرم جلوداری»










ناداستان «گلادیاتورهای امروزی»

«آرزو معظمی»

دیروز به پارک «بوستان» در ساری رفته بودم که در ضمن پیاده روی در فضای سرسبز آنجا طبق معمول درکافه دنج کنار پارک یک شکلات داغ بخورم. پارکینگ، در قسمت ورودی پارک، محوطه‌ای بزرگ است که معمولاً بچه‌ها و جوانترها در آن مشغول بازی و رفت و آمد هستند. دیروز وقتی که از پارکینگ به طرف کافه می‌رفتم، چند نوجوان پانزده یا شانزده ساله دیدم که مشغول صحبت و شوخی وخنده بودند. زیر چشمی نگاهشان کردم. همه لباسهایی مدل جدید و مشکی به تن داشتند. مدل جدید که می دانید منظورم چیست؟ شلوارهای گشاد وپاره وآویزان و بلوزهای گشادتر و آویزان‌تر و به قول خودشان «لش»!

در زمان ما کلمه لش، خیلی بار منفی داشت. یک شخص یا یک چیز باید خیلی بی خاصیت و وارفته بود که به آن لش می‌گفتیم. اما جدیداً این واژه خیلی معنی مهمی پیدا کرده و جوانان با ژستی خاص و چشمانی خمار از آن برای اشاره به عمل استراحت کردن یا لباسهای مد روز استفاده می‌کنند. مثلاً میگویند «بریم یه جا لش کنیم» یا «یه بلوز لش می خوام»!

باری این نوجوان‌های مشغول شوخی و خنده، همه پسر بودند و فقط یک دختر خانم در میان آنها بود که حریف همه پسرها بود و با همه شوخی می‌کرد و دنبال همه می‌دوید و دستشان را می‌پیچاند. با خود فکر کردم در زمان ما دخترها با پسرها بازی نمی‌کردند. یا حداکثر ممکن بود یک گروه دختر بایک گروه پسر همراه شوند. اما جدیداً دخترها وپسرها همیشه با هم هستند و فرقی نمی‌کند که یک دختر با چند پسر یا یک پسر با چند دخترهمراه باشد، به هر حال دخترها کاملاً از پس پسرها برمی آیند که البته جای بسی خوشوقتی است.

بالاخره به کافه رسیدم وبعد از خوردن یک شکلات داغ، هنگامی که به طرف فضای سبز پارک می‌رفتم چشمم به یک آمفی تئاتر کوچک در پشت کافه افتاد که معماری زیبایی داشت و من را به یاد آمفی تئاترهای روم باستان می‌انداخت. جایگاه تماشاچیان در این آمفی تئاتر کوچک، پله‌هایی به صورت گرد دورتادور محوطه بود. هرچه این ردیف‌ها به سمت پایین می‌آمدند طولشان کمتر می‌شد تا به صحنه گرد اصلی در پایین می‌رسید که احتمالاً محل اجرای نمایش یا کنسرت بود. زیر این پله‌ها هم در دو طرف، اتاقک‌هایی بود که به بالا راه داشت و محل ورود بازیگران یا خواننده‌ها به صحنه بود. ساختارآمفی تئاترهای رومی هم به همین شکل بود ولی صحنه آنها محل مبارزه گلادیاتورها با حیوانات وحشی یا با یکدیگر بود.

در فکر گلادیاتورها وجایگاه اشراف روم باستان در این نوع آمفی تئاترها بودم که چشمم به آن گروه نوجوانی افتاد که در ابتدای ورودم به پارک دیده بودم. آن‌ها در بالاترین ردیف پلکان آمفی تئاتر خیلی نزدیک به هم نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند و به صحنه خالی پایین چشم دوخته بودند. شاید هم به قول خودشان لش کرده بودند.

با خود فکر کردم زمان ما... نمی‌دانستم زمان ما چه اتفاقی می‌افتاد چون از این آمفی تئاترها خیلی کم بود اما می‌دانستم که در زمان روم باستان مردم در آنجا می‌نشستند و به مبارزه گلادیاتورها نگاه می‌کردند و هیجاناتشان را تخلیه می‌کردند. اما امروز این نوجوانان آن بالا تماشاچی اوهام خودشان بودند وبا کشیدن سیگارهیجاناتشان را تخلیه می‌کردند.

گلادیاتورها در روم باستان بازیچه دست اشراف بودند. در مبارزاتشان یا باید فرد روبرو را می‌کشتند یا کشته می‌شدند ودر هردو صورت بازنده بودند. نوجوانان ما هم گلادیاتورهای امروزی هستند، بازیچه دست اینستاگرام، تلگرام و واتزآپ ومبارزه شان، رقابت وچشم وهم چشمی برای به دست آوردن برندهای چینی و گوشی آیفون است و به قول خودشان برند باز هستند. نبردی که در آن به هر حال بازنده‌اند. لباس‌های پاره می‌پوشند، لش می‌کنند و سیگار می‌کشند ودر اوهام خود به دنبال اسطوره‌های گم شده‌شان می‌گردند. آهی کشیدم، سرم را پایین انداختم و به جای اینکه به داخل پارک بروم به پارکینگ رفتم، سوار ماشینم شدم واز پارک خارج شدم.■





تجربه‌نگاری «اینرسی»

«کوثر عابدینی»

تا به حال دچار اینرسی شده‌اید؟ یعنی تمایل به حفظ حالت خود. یعنی اگر به شما نیرویی وارد نشود، تمایل خواهید داشت که حالت خود را حفظ کنید. مثلاً ساعت‌ها بنشینید یک گوشه و حتی حالت نشستن خود را تغییر ندهید و یا اینکه به قول خودمان قفلی بزنیم روی یک کار، مثلاً یک بازی. مدام با خودمان تکرار می‌کنیم این دیگر مرحلهٔ آخر است و دوباره ادامه می‌دهیم. گاهی هم مسئله ذهنی است، روی یک موضوع یا ماجرا مدام فکر می‌کنیم، انگار که ول‌کنمان اتصالی کرده باشد؛ وِل‌کن آن جریان نیستیم.

برای من هم زیاد این موارد پیش می‌آید، ذهنم بهم می‌ریزد، تمایل به انجام هیچ‌کاری ندارم. اما چند راهکار ساده دارم که در بیشتر مواقع به من کمک می‌کند، شاید به درد شما هم خورد و از آن قفلی زدن خلاص شدید.

یکم: **تغییر کاربری بدهید؛** مثلاً گاهی جای خواب خویش را تغییر دهید؛ خیلی ساده است، گاهی هم در اتاق نشیمن بخوابید. رختخواب‌هایی را که برای مهمان‌هایمان؛ مهمان‌هایی که شاید سالی یک بار بیایند و اغلب نمی‌آیند، پهن کنیم روی زمین و روی آن بخوابیم. صبح که از خواب بیدار می‌شوید، در و دیوار غیر از اتاق خوابتان مشاهده خواهید کرد. همین موضوع ساده باعث می‌شود فکرهای جدیدی به سرمان بزند. یا گاهی در بالکن، حیاط، حتی اتاق خواب غذا بخورید. بشخصه گاهی در راهرو می‌نشینم.

دوم: **از کاسه، بشقابِ گنجه استفاده کنید؛** آن کاسه، بشقاب و فنجانی که در گنجه پنهان کرده‌اید را بیرون بیاورید. قول می‌دهم چیزی از آن کم نشود و با چند بار استفاده برای خودمان، برای مهمانان عزیزمان کهنه نخواهند شد. لذت نوشیدن چای با آن فنجان قابل مقایسه با این دم دستی‌های هر روزمان نیست.

سوم: **به شیوهٔ جدید آشپزی کنید؛** این پیشنهاد را به دو صورت می‌توان عملی کرد. راه سخت‌تر ولی کم‌خطرتر، یادگرفتن غذاها و دسرهای جدید است. راه راحت‌تر ولی جذاب‌تر تغییر دستور پخت غذاهاست. چه اشکالی دارد که گاهی به جای نعنای خشک، از شوید خشک استفاده کنیم؟ یک بار برای طبخ کشک بادمجان این دستور را به کار بردم. طعمش عوض شد، راستش را بخواهید زیاد جالب هم نشد، ولی قابل خوردن بود و ارزش امتحان کردنش را داشت. چندباری هم آن پیازی که ابتدا باید سرخ کنیم را نریختم. تغییر چندانی در مزه ایجاد نکرد. حدس می‌زنم که چه فکری به سرتان زد! لطفاً روی غذاها دیگر غیرتی نشوید، به اندازهٔ کافی روی همه‌چیز تعصب داریم. (ای بابا! راهکارت را بگو و برو. مرض داری که از هر ماجرایی استفادهٔ دیگری بکنی؟)

چهارم: **گل بخرید؛** گیاهان سبز که در زندگی جای خود را دارند، ولی گل حسابش فرق می‌کند. گاهی گل‌های رنگارنگ بخرید و در گلدان‌هایی که مدت‌هاست در حال خاک خوردن هستند، بگذارید. تا به حال به لذت ریختن آب در گلدان و گذاشتن یک گل زرد در آن فکر کرده‌اید؟

پنجم: **جای وسائل را تغییر دهید؛** وسائل کمدها و کابینت‌ها را بیرون بریزید و از نو سازماندهی کنید. در همین حین که محیط فیزیکی شما منظم شد، به طرز عجیبی ذهن هم منظم می‌شود.

ششم: **برنامه‌ها و فیلم‌های مزخرف ببینید؛** خداروشکر که از این دست برنامه‌ها در پلتفرم‌های مختلف کم نیستند؛ ضد، پدرخوانده، چیدمانه، بیشتر سریال‌ها و... . این دست برنامه‌ها چون شما را به فکر خاصی وانمی‌دارد، برای لحظاتی که فکرهای زیادی در سر می‌پرورانید، مناسب هستند. البته به شرط آنکه به آن‌ها معتاد نشوید و دنبال قسمت‌های بعدی‌اش نروید. مطمئن باشید که اتفاق خاصی در آن رخ نخواهد داد.

هفتم: **از دست بدهید؛** اغلب ما از رهاکردن و از دست دادن می‌ترسیم. حتی می‌ترسیم که ادامهٔ یک سریال مزخرف را از دست بدهیم چه برسد به از دست دادن آدم‌ها. منظورم از دست دادن هر نوع رابطه‌ای چه به صورت واقعی و چه به صورت مجازی است؛ رابطه‌ای که باعث آزارمان می‌شود. گاهی حتی دلمان نمی‌آید صفحاتی را در اینستاگرام آنفالو کنیم، چه برسد به غیرفعال کردن صفحهٔ خودمان! اینستاگرام این قابلیت را بی‌خود و بی‌جهت تعبیه نکرده است. مدتی از فضای مجازی و استرس‌هایی که به ما وارد می‌کند، دور می‌شویم. گاهی هم وسائل و لباس‌های بی‌استفاده‌مان را به دیگران ببخشیم، هم دور و برمان خالی می‌شود، هم حس نیکوکاری را تجربه کرده‌ایم.

هشتم: **به خودتان برسید؛** خداروشکر این روزها به جسممان که خوب می‌رسیم از انواع روتین پوست و مو گرفته تا باشگاه رفتن. منظورم رسیدگی به روحمان است. حافظ بهترین روان‌درمانگری است که سراغ دارم. اصلاً نیازی به دانستن معنای شعرهایش نیست. یکی از غزل‌هایش را به صورت تصادفی انتخاب بکنید و با صدای فریدون فرح اندوز گوش بدهید.

البته انجام همهٔ این کارها مستلزم یک نیروی اولیه است؛ در حد تکان‌دادن یک دست و پا. دست و پایتان را تکان بدهید و از جایتان را برخیزید. حالا از اینرسی خارج شده‌اید، اگر دوباره بنشینید به آن حالت برمی‌گردید ولی اگر یکی از پیشنهاداتی که در بالا آمد را انجام بدهید، خیر. البته امیدوارم که خیر.■





جستار «بی‌بی چلچلهٔ بی‌چلچله»

«محسن میرزایی»

به یاد کیومرث پوراحمد

تابستانهای داغ آب انجیر می‌فروختیم و همه رقم. آلاسکاهایی که در کالبد لیوان‌های کوچکی از جنس روی با رنگ مصنوعی غذا (این رنگ‌ها گاه در صنعت رنگرزی و بافت گلیم هم به کار می‌رفت!)، شکر و چوب بستنی (بعضی از این چوب بستنی‌ها هم یکی دو باری توسط دکتر کومار و دکتر راجو، دکترهای هندی کمیاب آن زمان شهرمان به طرق مختلف و به ضرورت مورد استفاده قرار گرفته بودند!) و هنر دست مادرهامان، تبلور یافته بودند....

و البته باقله پخته با نمک شور با مزه و......

فصل کفش لاستیکی استوک دار. طبیعتاً استوک هاش پیچی نبودند. لاستیکِ کاملاً لاستیک بودند و یکی دو هفته‌ای نه تنها سابیده می‌شدند کلهم موجبات سوراخ شدن جوراب‌ها و زخمی شدن پاهایمان را هم فراهم می‌آوردند:

همه وعده شون به ما زخم کاریه

اینا واسه ما یادگاریه

پسر ارشد یکی از همسایه‌ها افسر جز نیروی هوایی و پایگاه شکاری شیراز بود.

نه خودش برایمان مهم بود. نه پسر افسرش. نه حتا پایگاه یکم شکاری شیراز.

دو بت چین داشت پسر همسایه. دو صنم. دو ترک شیرازی. داغ یکی‌شان را داشت دل من. مهم این بود که داغشان بر دل همهٔ پسرهای لق لقو و گردن دراز کوچه بود. حتا بر دل آن گونهٔ جامعه ستیز و رادیکال مجهول و عشق سگ و کفتر و خروس جنگی پسرکان محل.

که تا آن روز معشوقشان کفتر بود، خروس لاری، سگ تازی و.....

با خودشان عطر بهارنارنج می‌آوردند و تاب بنفشه و طرهٔ مشک سا.

سرو و کاج سبز سعدیه بودند و حافظیه و کارشان سبز ماندن بود که یادشان هنوز در دل تک تک ما سبز است.

آن‌ها کرک نرم هاشان ریخته بود و پر نرم طوقی درآورده بود. ما کرک هامان نریخته و پر درنیاورده، سیخک هایی داشتیم دو قد سیخک های لاری و کلّه شیر (خروس جنگی پر یال و کوپال) های معروف مرحوم ابدیِ جنت مکان شیر شیرستان هرچی کله شیر و کله شیربازه، «علی اصغر کلشیر».

به یُمن حضور نازنین و متفاوت و غیرجنجگجوی آن‌ها، فوتبال ما بهتر و بهتر می‌شد. علی الخصوص حرکات و ضربات آکروباتیکمان.

عقربی و قیچی برگردان زدن یادگار ممارست‌های شبانه روزی از پی داغ صنم کوچکتر را بر دل داشتن است.

هر دو بت چین و ترک شیرازی متفق القول بودند که خیلی شبیه مجیدی. و البته منظورشان «مهدی باقربیگی» بود.

دراز و لق لقی و تخته شلینگ انداز. عجیب و غریب و تخس درست. عشق اردو و میگو درست (راستش به واسطهٔ قصه‌های مجید ملتفت شدیم میگو چی هست. شما آب، دوغ، خیار ما را به میگو بگیرید) و......

در گیر و دار سلسله عشق‌های رومانتیک سیخکی، بزرگی سبب شد و علت به آشناییت و عاشقیت با عشق‌هایی بزرگتر از عشق‌های رومانتیک.

کارگردانی که پیش‌تر با «بی بی چلچله» اش شناخته بودمش. «هوشنگ مرادی کرمانی» را هم مثل خیلی‌ها به واسطهٔ او شناختم و عشق بیش از پیش به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان را.

طوری که هرچه بیشتر با او آشنا می‌شدم و با امثال او زمان کمتری را صرف حضور در مسابقات خروس جنگی سال می‌کردم و عوض آن زمان بیشتری به کانون می‌رفتم.

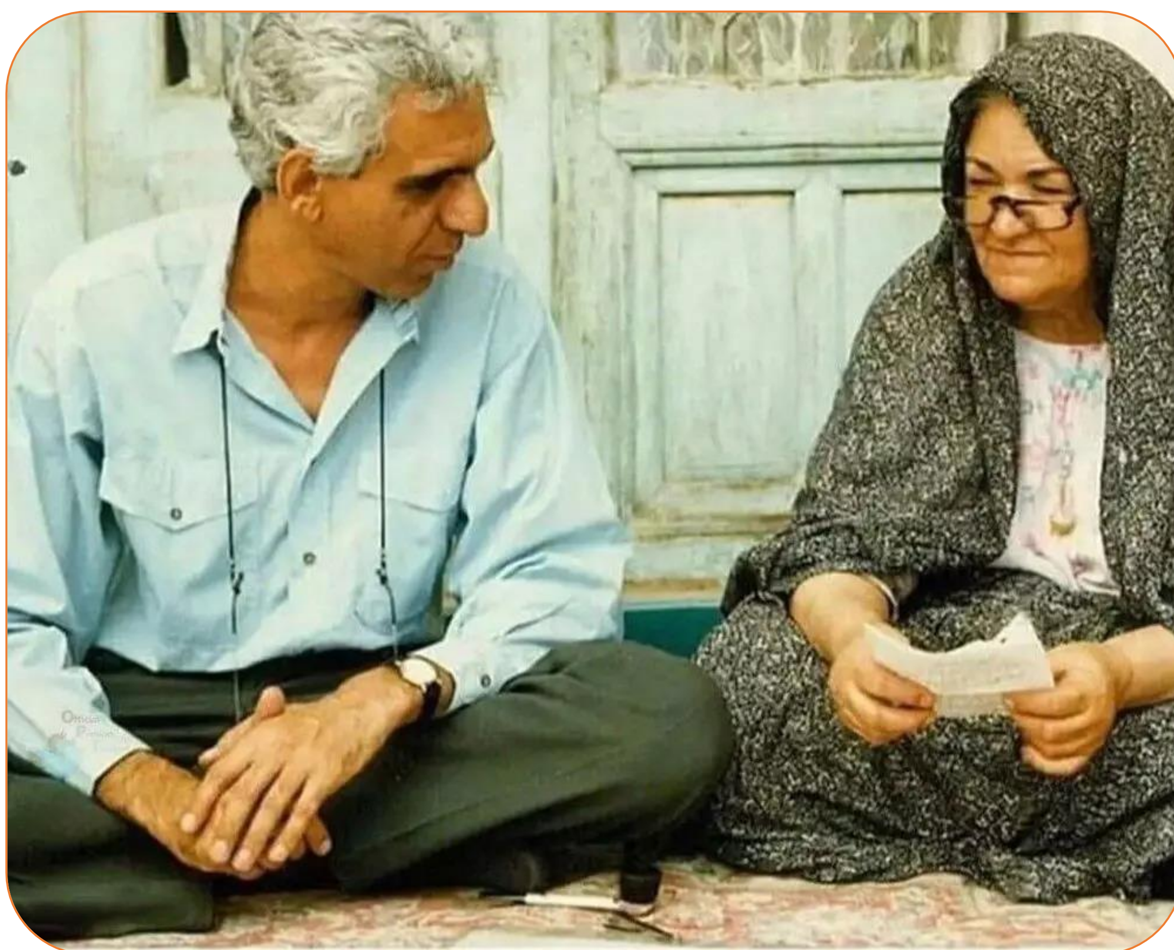
رفت و آمدم به کانون بیش از بیست سالی به طور مستمر تداوم یافت. تا روزی که درترم های پایانی دانشجویی، مربی پاره وقت ادبی بچه‌ها شدم. البت با فرجامی مشابه تمام موسسان و مولفان و سینماگران و انیماتوران و همکاران و دغدغه مندان بزرگ و بزرگوار کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. فقط در سایز و مقیاسی بسیار کوچک‌تر...

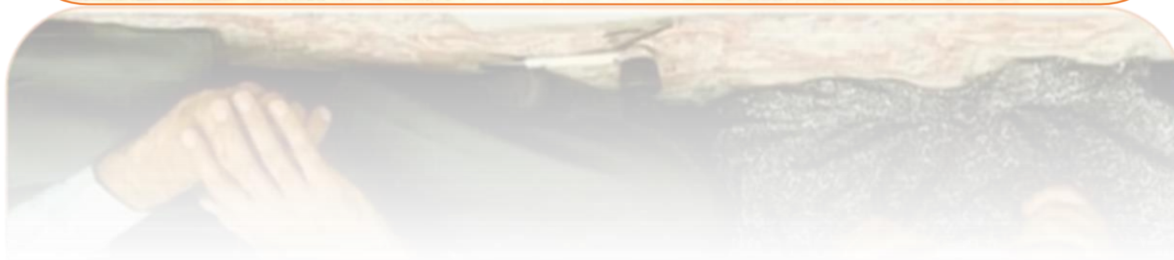
تفکیک عشق ترک‌های شیرازی و عشق کانون و عشق و علقه به «کیومرث پوراحمد» اصلاً وابدا کار ساده‌ای نیست. با هیچ متر و معیاری نمی‌توان آن را اندازه گرفت و آنالیز و درصدبندی کرد.

اما پوراحمدی که سال‌ها برای ما و ترک و صنم و بت چین‌های شیرازی سوخت، خود در تنهایی و انزوا و افسردگی و ظاهراً با دست و پای خود به دیار باقی شتافته و ما کجا و اصلاً وصف عشق کجا که:

«نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد»
این روزها به این فکر می‌کنم و سخت در تکاپوی آنم حالا که چهل را چند سالی ست پشت سر گذاشته‌ام و یا اگر عمری بود و کهنسالی را تجربه کردم، سر از میدان و رینگ کله شیرهای لاری در نیاورم: رینگی خونین با حضور دست پرورده های امثال پوراحمد که گلادیاتورهاش کله شیرها و سگ‌های شکاری‌اند. رینگی که دل و روح پوراحمد و هم مسلکی هاش را سخت آشوب می‌کند و تنشان را در گور می‌لرزاند: چی فکر می‌کردیم و چی شد؟!
البت خبردار شده‌ام که یکی از بازی‌های نسل جدید ps5 هم نام نامی «شبح خروس» را بر خود یدک می‌کشد و کلی ابرقهرمان قهرمان‌تر از مرد عنکبوتی هم جلوی آن لنگ می‌اندازند و در قوارهٔ سیاه لشکر گیم تازه راهی بازارشده ظاهر می‌شوند.
در تدارک تهیهٔ یک دستگاه پی اس فایوم و یک عدد اورجینال شبح خروس و خلاصه:
«بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سر آید»
با عرض شرمندگی فراوان حضور نازنین جنت مکان ابدی و ازلی کیومرث پوراحمد!■





جستار «آن نیم ساعت، اضافه نیست!»

«کوثر عابدینی»



وقت طلاست، البته نه وقت شما! چرا برای وقت یکدیگر ارزش قائل نیستیم؟ انتظار خوب است، اما برای همسایه!

تا به حال کسانی را دیده‌اید که در کلاس‌های آموزشی مدام سؤال می‌پرسند؟ استاد می‌گوید x باید این‌گونه باشد، فوراً می‌پرسند که چراx ؟ y نه؟ مجدداً توضیح می‌دهد که به این دلیل و آن دلیل. جواب می‌دهند چرا آن دلیل؟ و اگر استاد دل به دلشان بدهد، نصف وقت کلاس را گرفته‌اند. مگر کلاس خصوصی و معلم خصوصی گرفته‌ای که این دو ساعت برای تو باشد؟ این دو ساعت برای همه است. جالب‌تر وقتی است که همین چند جملهٔ پیش را با آن‌ها مطرح کنی؛ قبول که نمی‌کنند هیچ، بحث جدیدی را باز می‌کنند. البته یک مورد استثنا مشاهده شده است؛ چندی پیش یکی از آن پرسشگرانِ پرحرف، قبل از شروع به صحبت کردن، گفت: «ببخشید که من زیاد سؤال می‌پرسم...». آن وقت بود که دلم می‌خواست، دهانش را ماچ کنم و بگویم: «اصلاً کل دو ساعت برای تو، وقتی اشتباهت را می‌پذیری!»

کمی ماجرا را ملموس‌تر کنیم. تا به حال ندیده‌اید که آقایی (خانمی) دم در خانه منتظر همسرش ایستاده تا با هم جایی بروند؟ گاهی نیم ساعت او را دم در کاشته است. وقتی می‌گویی تشریفتان را ببرید، کسی منتظر شماست؛ با خونسردی تمام جواب می‌دهند که همسرشان خوش اخلاق است و ناراحت نمی‌شود. گیریم که او خوش اخلاق باشد، با آن نیم ساعت وقت تلف شده‌اش چه می‌کنی؟ گیریم که خودش را به نحوی سرگرم کرد. آیا این سواستفاده از اخلاق خوب کسی نیست؟ حال اگر برعکس آن پیش بیاید، چه؟ اگر او شما را منتظر بگذارد، چه؟ انتظار خوب است اما برای همسایه دیگر؟!

ملموس‌تر از آن هم داریم. چند ساعت از عمرتان را در مطب دکتر گذرانده‌اید؟ چندی پیش زنگ زدم به مطب دکتری و تقاضا کردم برای اول وقت به من نوبت بدهد. منشی بادی به غبغب انداخت و گفت: «اول وقتمان پر است؛ تا به حال به چهار نفر برای ساعت سه وقت داده‌ام!» چهار نفر؟ یعنی اگر کاری برای نفر اول پیش بیاید، نفر دومی باشد. اگر برای دومی، نفر سومی، اگر برای سومی، نفر چهارمی. ساعت سهٔ خانم دکتر (آقای دکتر) برای چهارنفر رزرو شده است. فقط وقت خانم دکتر (آقای دکتر) طلاست دیگر! او نباید منتظر بماند، این ما هستیم که وظیفه‌مان انتظارکشیدن است. در موارد بسیار مشاهده شده است که هر چهار نفر در مطب حاضر می‌شوند؛ طبیعی است دیگر! چه کاری مهم‌تر از سلامتی؟ هر چهار نفر باید بمانند در مطب تا صبح دولتشان بدمد و نوبتشان بشود! این موضوع در مورد برخی از اساتید گرامی هم صدق می‌کند. دانشجو نمی‌تواند دیر بیاید ولی استاد هرچه‌قدر دلش خواست می‌تواند، بلاخره آن مدرک دکترا را که بی‌خود و بی‌جهت نگرفته است!

دیگر چه کسانی برای وقت ما ارزش قائل نیستند؟ گذرتان به اداره‌ها افتاده است؟ به نظرم یکی از سوال‌های مصاحبه برای استخدام شدن در اداره‌ها خصوصاً اداره‌های دولتی این است که چگونه می‌توان کار ارباب رجوع را راه نیانداخت! هرکسی که راه‌های بهتری برای دست به سر کردن مردم داشته باشد، امتیاز بالاتری در کارمندشدن دارد! مراجعان باید آن‌قدر بروند و بیایند تا از پا بیفتند.

تا به حال چندبار به‌خاطر تأخیر اتوبوس، از کارتان عقب مانده‌اید؟ می‌گویم ساعت شد هفت و نیم؛ اتوبوس باید ساعت هفت حرکت می‌کرد. جواب می‌دهد؛ اتوبوس است، هواپیما که نیست! مگر تمام پروازها سرساعت انجام می‌شوند؟ چرا برای وقت ما ارزش قائل نیستید؟

تا به حال چند بار با کسانی مواجه شده‌اید که یک جملهٔ کوتاه را در نیم ساعت می‌گویند، از بس که آرام حرف می‌زنند. خب دوست من کمی سریع‌تر! به جان عزیزت کار داریم. گاهی هم با سرعت مناسبی حرف می‌زنند ولی آنقدر شاخ و برگ می‌دهند به ماجرا که نگو! خب دوست من سریع برو سراغ اصل مطلب! تا به حال چندبار با دوستانتان برای ساعت هشت قرار گذاشته‌اید، ساعت هشت و نیم آمده‌اند سرقرار؟ می‌گویند مگر با آن نیم‌ساعت، می‌خواستی چه بکنی؟ این سؤال مشترک تمام کسانی است که وقتمان را تلف می‌کنند. می‌خواستم در آن نیم ساعت خودم را آتش بزنم اصلاً! زمان من که بود! نبود؟ ■



جستار «اندر احوالات تظاهر!»

«زویا قلی‌پور»

آنچه در جامعه امروز ما بسیار دیده می‌شود نقض اصالت معنایی است که موجب افول باور و معنای راستین زیستن شده و جامعه را به سمت سرگشتگی برده.

این سرگشتگیِ سیال که در تمام لایه‌های جامعه مشهود است، ریشه در تظاهر دارد.

آنچه در اکنون ما موج می‌زند کیچ است. کیچ یک واژهٔ آلمانی و تحقیرآمیز با ریشه‌ای نامشخص است و به مصنوعاتی اطلاق می‌شود که پرزرق و برق و پیش‌پا افتاده هستند؛ یا طراحی شده‌اند که با ابراز احساسات کاذب و خودستایانه رضایت و خشنودی عوام را جلب کنند.

مانند تئاترهای سطح‌پایینی که با استفاده از جملات آثار ادبی با اصالتی مانند هملت یا شاه‌لیر قصد دارند برای خود هویتی معنایی بسازند یا به عنوان نمونهٔ دیگر می‌توان استفاده از تصویر برخی آثار ارزشمند هنری مانند نقاشی‌های ونسان ونگوگ، کلود مونه یا رامبراند و پیکاسو بر روی لیوان و کیف و تیشرت و ساعت و چنین نمونه‌هایی نام برد. شایان ذکر است باید هنر آوانگارد را از این قاعده مستثنی دانست!

این موضوع نه تنها بر کالاهای مصرفی و هویت هنر اثر مخربی داشته که بر اصالت فرهنگی و بینش اجتماعی نیز تأثیر مخربی گذاشته و نگرش انسان را به مقولهٔ زندگی، تفکر و هویت تغییر داده است.

رفتارهای نمایشی، تظاهر به دانایی و توانایی، سطحی‌نگری و سهل‌انگاری در مواجهه با موضوعات ژرف انسانی به امری عادی بدل گشته و روزبه‌روز ما را بیشتر به ورطهٔ پوچانگاری و دور شدن از ذات اصالت بشری می‌کشاند.

در کمال تأسف به خاطر ظاهر پرزرق و برق و سادگی در ادراک و فاهمه، پذیرش کیچ برای عموم دلپذیرتر از پرداختن به اصالت معنایی و تبارشناسی شده است.

زندگی انسانها هر روز پرسرعت‌تر و سطحی‌تر می‌شود؛ جای عاطفهٔ راستین را جملات پرطمطراق و پوشالی، جای دانش را مدرک، جای فاهمه را کلیشه‌های ساندویچی و جای عمل را گفتار گرفته‌است.

نیچه در قرن نوزدهم این هشدار را داده بود که انسان روزبه‌روز بیشتر به سمت از دست دادن ارزشها می‌رود تا جایی که از هویت انسانی کاملاً جدا شود و تمام باورهایش را از دست بدهد و بدون اراده تسلیم حادثه شود.

آنجا که در کتاب چنین گفت زرتشت می‌گوید: «هنوز گام به گام با غولِ حادثه می‌جنگیم و بر مقام بشریت تا کنون بی‌معنایی فرمانروا بوده‌است، بی‌معنایی! برادران، بادا که جان و فضیلت‌تان خدمتگزار معنای زمین باشد و همه چیز از نو به دست شما ارزش یابد! از این رو می‌باید رزمندگان باشید! از این رو می‌باید آفرینندگان باشید!»

می‌توان از این بیان نیچه به اهمیت پرداختن به اصالت و معنا رسید و برداشت کرد رهایی از این لابیرنت ممکن نیست مگر با پرداختن به ذات اصیل مفاهیم به روش پدیدارشناسانه، واقعیت‌انگارانه و اهتمام در حفظ حقانیت واقعیت‌هایی که بر شالودهٔ حقیقت بنا می‌شود.

جای تأسف دارد که امروزه علی‌رغم این‌که بسیاری از افراد آگاهی لازم را در این زمینه دارند، آن را انکار می‌کنند زیرا همیشه راه میانبر دلپذیرتر است؛ هرچند که به ناکجا باشد!

از آنجایی که راه واقعی همیشه پرچالش و صعب است، انسان تسهیل‌پسند امروزی کیچ را بر معنای راستین مقدم می‌داند.

همین کنش ساده‌انگارانه و به دور از خردورزی منجر به ایجاد یک مسیر فرعی و متسلسل به سمت بی‌معنایی و افول اصالت انسانی شده که در نهایت به گسستگی کامل راه می‌یابد.

بخت‌کُشانه در این مسیر، اولین ماهیت خطیری که تخریب می‌شود باور است؛ باور ساختار هویتی و منش ما را می‌سازد که بر دو قسم باورهای درونی و بیرونی مقسم می‌شود.

هرکدام از آنها خود به بخش‌های دیگری شامل باورهای مثبت و منفی دسته بندی می‌شود.

باورهای درونی که گاهی از آنها به ایمان تعبیر می‌شود، شامل افکار و نگرشی‌ست که ما قلباً آن‌ها را پذیرفته‌ایم و با هویت ما پیوند خورده‌اند که با توجه به ساختار شخصیتی ما به وجودآمده و رشد کرده‌اند.

باورهای بیرونی حاصل القائات محیط پیرامون، شیوهٔ تربیتی، آیین‌های مذهبی یا اجتماعی و فرهنگی و حوادث و تجارب زندگی هستند. در دو نوع باور چه درونی چه بیرونی دو حالت مثبت و منفی وجود دارد. باورهای مثبت با ماهیت اخلاق‌گرایانه، انگیزه‌دهنده، محرک استقامت و پایداری و باورهای منفی عموماً بازدارنده، مولد دشمنی و ستیزه‌جویی، خود تخریب‌گر، منحرف‌کننده از واقعیت و منطق هستند.

برای شکل‌گیری باورهای مثبت درونی و بیرونی در انسانها باید هماهنگی مناسبی بین منطق و حقیقت و واقعیت شکل بگیرد، مثلثی که در تشکیل باور مثبت الزامی‌ست!

زمانی که در جامعه تمام کنش‌ها و واکنش‌ها بر مبنای کیچ و تظاهر باشد باورهای مثبت مجال تشکیل و رشد ندارند زیرا همواره یک یا دو ضلع از این مثلث دچار نقص است و طبیعی‌ست که که هویت خود را از دست می‌دهد.

وقتی در یک جامعه باورهای مثبت روزبه‌روز کم‌رنگ‌تر شوند باورهای منفی و مخرب جای آنها را می‌گیرد و رفته‌رفته اصالت ذات انسانی با کیچ جایگزین می‌شود و تمام ساختار فرهنگ و تفکر اجتماعی دچار پوچی و بی‌هویتی می‌شود.

در این شرایط مرگ تلخ یک جامعه از نظر فرهنگی، تاریخی، اقتصادی و علمی امری اجتناب ناپذیر است.

شکستن باور امری‌ست که می‌تواند ساختار اخلاقی جامعه را دگرگون کند، زمانی که یک جامعه از اخلاقیات فاصله بگیرد با افزایش جرم و جنایت به هر شکلی مواجه می‌شودکه در پی آن عدم امنیت موجب هراس و افزایش اضطراب جمعی می‌شود در پی‌اضطراب جمعی رفتارهای تکانشی و بدون منطق افزایش می‌یابد و همین امر موجب بی‌هویتی و عدم ثبات بیشتر در رفتار و هویت اجتماعی می‌شود.

در جامعه‌ای این‌چنینی کسی به فکر ارتقا و ساختن نیست که همه فقط برای بقا به هر قیمتی تلاش می‌کنند و رفته‌رفته از حالت جامعهٔ انسانی خارج می‌شود و به قوانین جنگل روی می‌آورد و این نقطهٔ سقوط یک جامعه است!

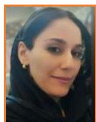
درست در همین بزنگاه است که شعار «پیشگیری بهتر از درمان» اهمیتش مشخص می‌شود. شعاری که آنقدر شنیده شده که دیگر خنده‌دار به و مسخره به نظر می‌رسد ولی واقعیت سخت و تلخی است که نمی‌خواهیم باورش کنیم چون دل به کیچ سپرده‌ایم و در انتظاریم فرشتهٔ مهربان داستان پینوکیو بیاید و ما را از حماقت‌ها و گناهان و دروغهایمان رهایی بخشد غافل از این که او حتی در قصه هم محدودیت اجرایی داشت چه برسد به زندگی واقعی!

شاید باورپذیر نباشد اما پرداختن به اصالت معنایی آنقدرها هم سخت نیست که ما چونان اجنهٔ گریزان از بسم‌الله از آن می‌گریزیم این وجه زیبای زندگی‌ست و تنها عامل نجات بشر از بی‌معنایی و پوچ انگاری و پوچ هویتی و مرگ معنایی می‌باشد. باشدا روزی که اصالت معنایی و هویت راستین انسانی بر مبنای اخلاق‌گرایی جای کیچ را در گیتی بگیرد و بشر از پوچی و تاریک نجات یابد و ما باشندگان راستین باشیم نه مترسک‌هایی پوشالی با لبخندهای تصنعی!■



ناداستان «پیراهن نارنجی و پسر فرنگی»

«الهام بیاتی‌مقدم»



دو هفته مانده بود به خواستگاری نازیلا. از هیجان در پوست خود نمی‌گنجید. این‌که در سی‌وپنج سالگی اولین و شاید آخرین خواستگار تصمیم بگیرد به خانه ما وارد شود ملاک درستی برای این همه تغییر نمی‌توانست باشد. اگر می‌توانستم به درک درستی برسم که شاید بخشی از این تغییرات تحت لوای خواستگار محترم باشد؛ مجاب می‌شدم مهمان فرنگی ما حتماً ستاره سهیل است که از آن طرف جهان آمده است با یک دختر ایرانی وصلت فرخنده‌ای کند. از این همه تغییر نمی‌خواهم به‌راحتی بگذرم. تغییر در نوع پوشش و آداب معاشرتِ مغایر با خودِ وجودی ما یا تسریع در یادگیری زبان فرنگی و همه‌جور خط‌مشی که خانه را از محیط أمن به میدانگاهی برای تظاهر به فرهنگ و اصالت، تبدیل کرده بود. حتی تغییر اسم از هدیه به نازیلا آن‌هم به‌خاطر پسر فرنگی. نازیلا چنان تحولی به سبک‌وسیاق زندگی و اموراتش داده بود که در ذهن مخدوش من هزاران علامت سؤال پی‌درپی شده بودند. اصلاً چه شده بود که مهمان خوانده‌شده هنوز قدم به این خاک نگذاشته؛ از دوردست، ما را به این همه دگرگونی چشمگیر واداشته بود؟ نازیلا هر روز از سرکار که می‌آمد بدون استراحت به خرید می‌رفت. لیست خرید بلندبالایی از اقلام ریز و درشت به مامان داد و از تأکید بعد از آن هم به هیچ‌وجه چشم‌پوشی نکرد؛ برای آن یک هفته‌ای که قرار بود مهمان فرنگی به خانه‌مان قدم‌رنجه کند. اگر حقوق یک ماه پدر و نازیلا را جمع می‌کردیم قادر نبودیم یک‌سوم آن را تهیه کنیم. هنوز چهرهٔ مامان حین دیدن آن لیست، بعد از چند سال از ذهنم نرفته است. نازیلا آن شب با خریدهای متنوعی به خانه آمد. از لباس‌های رنگ روشن و جیغ گرفته که جایگزین رنگ‌های تیره و یکنواخت شده بود تا شکیل‌ترین سرویس غذاخوری و تغییر چیدمان کدرِ خانه. بهترین ایده را برای تغییر چیدمان خانه متناسب با سلیقه یک مهمان فرنگی اجرا کرده بود و اصلاً نظر هیچ‌کداممان را دخالت نداد. نازیلا یک سال بود که با مهران ساکن بلژیک اینترنتی آشنا شده بود و تصمیم داشتند ارتباط مجازی خود را به یک زندگی دائم واقعی تبدیل کنند. تمام شناختش از مهران خلاصه می‌شد به همان صفحه‌ای که هر شب با هم گفتگو می‌کردند. هربار که مامان و بابا از زندگی و اقامت و شغل مهران می‌پرسیدند نازیلا با چند عنوان جذاب و درخور؛ با اشتیاقی وصف‌نشدنی او را معرفی می‌کرد. فقط چند تصویر از چهره و خانه او دیده بودیم. نازیلا پیراهن نارنجی جیغ را که قیمتی و برند بود روی تخت پهن کرد و در انتخاب کفش و روسری مناسب سردرگم شده بود. به سلیقه او همه ملزومات خانه و مقدمات یک مهمانی خاص، خوش‌آب‌ورنگ شده بود و انصافاً مبانی رنگ‌ها را در فضای همیشه تکراریِ خانه به‌طرز چشم‌نوازی دگرگون کرده بود. اما همه تغییرات در ظاهر ماجرا بود و اندک تحولی درونش ندیدم. سرانجام روز خواستگاری فرا رسید. پدر بیش از هرکسی نگران وصلت دختر بزرگش و پسری بود که چقدر با چهرهٔ واقعی‌اش تفاوت داشت. صحبت‌های نه چندان امیدوارکننده خواستگار برای ازدواج موقت در ایران و ازدواج رسمی در غربت پدر را مصمم‌تر کرد که نازیلا را برای پذیرش حقیقت نامعلوم این وصلت راهنمایی کند. عموی بزرگم که بیشتر از پدر نگران این سبک از ازدواج بود؛ وارد بحث با خانواده خواستگار شد. احساسم به این اتفاق تازگی نداشت و انگار در خواب تمام صحنه‌ها را دیده بودم. به نازیلا مرتب گوشزد می‌کردم به نظر بزرگترها احترام بگذارد و از روی احساس تصمیم نگیرد. نازیلا میان حرف پدر و عمو آمد و حق‌به‌جانب شرط ازدواج موقت را به امید ازدواج دائم در غربت پذیرفت. مهران از طریق مدارکی که همراهش بود؛ خلاصه‌ای راجع به شغل موقتی در یک کارگاه صنعتی، خانهٔ اجاره‌ای در مرکز شهر و محدودیت‌های ازدواج با دختر مهاجر را توضیح داد. یکی از مشکلات مهران نداشتن تمکّن مالی و شغل ثابت برای شروع یک زندگی بود. از طرفی سخت‌گیری دولت بلژیک برای ازدواج، شامل حال افرادی می‌شد که توانایی مالی برای شروع زندگی را نداشتند. این توضیحات درباره وضعیت ناپایدار مهران هرگز پدر را متقاعد نکرد که دخترش را حتی در سن سی‌وپنج‌سالگی راهی غربت کند. در نهایت خواستگاری در فضایی کسل‌بار با چاشنی شک‌وتردید به پایان رسید و دیگر خبری از مهران نشد. سخت بود خود را در شرایط نازیلا بگذارم. باید وعده‌هایی که در طول یک‌سال با روح و روانش عجین شده به دست فراموشی بسپارد و خودش را با شرایط پیش‌رو وفق دهد. با وجود اختلاف عقایدمان اما حرف‌هایم مثل آبی بر آتش بود. هر شب برای گذر از اتفاقات رنج‌آور شب خواستگاری با تقویت ایده‌های جدید ذهنش را برای پذیرش حقیقت آماده کردیم و او را از نقطه تاریک زندگی به سمت روشنش هول دادیم. افسردگی نازیلا چند ماهی زمان برد و قطعاً مامان و بابا سهم بزرگی در احیایِ روح شکسته او داشتند. دورهمی‌های ساده و بی‌ریای خانواده، ورزش کردن، گاهی شرکت در چند خیریه، او را به دنیای واقعی ما بازگرداند. این اتفاقات بیش از هر چیز به این باور پایبندم کرد که خودِ واقعی باشیم و به او اطمینان دادیم که هدیه‌ای است بر قلب خانواده!■

ناداستان «کمی نزدیک شو!»

«کوثر عابدینی»



به نظر شما خانواده چه قدر در ازدواج مهم است؟ آیا به ویژگی‌های خانوادۀ طرف مقابل هم توجه می‌کنید؟ تصور کنید پسری که خانواده‌ای با ارتباطات زیاد دارد به خواستگاری دختری با ارتباطات کم آمده است. آیا باید جواب مثبت بدهد؟ برای آنکه مفهوم ارتباط، زیاد و کم را متوجه بشوید، لازم است قدری بیشتر تصور کنید!

دامنۀ آمدوشدهای خانوادۀ پسر از منفی بی‌نهایت تا مثبت بی‌نهایت گسترده است؛ به طوری‌که از روحانی تا منکر خدا و پیغمبر، از جانماز آبکشِ پیشانی کبود تا عرق‌خور، از وکیل متصل به بالا تا کارگر، از شاسی‌سوار تا موتورسوار، از رادیکال تا میانه‌رو و... را شامل می‌شود. نه این که فقط آن‌ها را بشناسد و سلام و علیکی داشته باشد. خیر. با همۀ آن‌ها نان و نمک خورده است و می‌خورد و سعی دارد که همچنان بخورد. ما به این جور آدم‌ها می‌گوییم «درِ خونه باز.»

درحالی که دامنۀ رفت و آمدهای خانوادۀ دختر نهایتاً یک اپسیلون این طرف و آن‌طرف صفر است (اگر صفر را خانوادۀ مرکزی در نظر بگیریم). به طوری که محدود می‌شود به خانوادۀ پدری سالی یک بار و به خانوادۀ مادری هفته‌ای یک بار که همان را هم دختر خانواده یکی در میان می‌پیچاند.

خب برگردیم به سؤال اصلی آیا باید دختر جواب مثبت بدهد یا نه؟ او منتظر جواب شما نشد و پسر قدبلندی که حرف‌های مورد علاقه‌اش را می‌زد، به هیچ وجه رد نکرد. سعی برآن شده که شخصیت پست مدرنی داده شود. (ببخشید این مال یک کلاس دیگه بود.)

عصر پنجشنبه بود و در خانۀ مامانم مشغول چرت بعد از ناهارمان بودیم که تلفن مامان زنگ خورد. فوراً صدای گوشی را قطع کرده، به آشپزخانه رفته و در را بست. آشپزخانۀ خانۀ پدری، همچنان در دارد و پدر بسیار مقاومت کرده تا دیوار را بشکند و آشپزخانه امروزی بشود. درحالی که آشپزخانۀ خانۀ خودم با یک میز و گلدان از پذیرایی جدا شده است و اتفاقاً بسیار مورد پسند پدر است!

دیوار و در مانع از آن نشد که من خنده‌های مامان و این جملاتش را نشنوم. «عهه، شمال قبول شد پس... حتماً تشریف بیارید... منتظرتونیم...با شیوا رفتن... شما تنهایی... الان گوشی رو می‌دم به آقای عابدینی... اتفاقاً سلام می‌رسونه...» کسی که سلام می‌رسونه، منم! کسی که شمال قبول شده، کیه؟ آهان طوبا. دختر آقای حسنی!

به یاد چهل روز پیش افتادم. باز هم ظهر پنجشنبه بود و ناهار خانۀ مامان. سرسفره نشسته بودیم و قورباغه‌ام را فوری قورت دادم و گفتم:

«مامانِ مرتضی میگه که برای تعطیلات شهریور، بریم کرمانشاه.»

گفتن یک مسئلۀ جدید به مامان دقیقاً حکم قورت دادن قورباغه را دارد، چرا که بی هیچ استثنایی ابتدا خواهد گفت: «نه!» تا به حال به یاد ندارم که در مورد چیزی فوراً موافقت کرده باشد «مامان بریم فلان‌جا تفریح؟ نه! مامان بریم بستنی بخوریم؟ نه! مامان میای خونۀ ما؟ نه! مامان میای بریم آرایشگاه؟ نه! مامان می‌خوام فلان چیز رو بخرم؟ نه! مامان میرم خونۀ فلانی؟ نه! کلاً نه!»

البته کمی که از آن «نۀ گنده بگذرد، آرام، آرام می‌شود با تکنیک‌هایی آن را تبدیل به «آره» کرد. ولی در جواب پیشنهاد من نگفت نه، گفت:

«به جای شهریور، مهر بریم.»

باید از تکنیک رمزگشایی استفاده می‌کردیم. می‌دانستم که حتماً این جمله‌اش معنای دیگری دارد. بیشتر مواقع همین است. مثلاً می‌گوید:

«کوثرجان! خاله سمیه از خاله فهمیه گلایه کرد که چرا به او زنگ نزده تا حالش رو بپرسد.»

کمی که دقیق می‌شوی متوجه می‌شوی که منظورش این است «من از تو انتظار دارم که به خاله سمیه زنگ بزنی و حالش را بپرسی، چونکه فرزندان او هم به من زنگ می‌زنند و حالم را می‌پرسند و اساساً آدم‌ها باید به هم زنگ بزنند.»

«کوثر جان» هم به معنای چقدر کم‌شعور هستی، است.

خلاصه بعد از یک هفته آره و نه کردن، بهانه آوردن که آن سه روز شهادت است و آن‌ها اهل تسنن هستند و لااقل اول برویم کرمانشاه که شیعه هستند و سالگرد شهادت کس دیگری هم هست (البته من می‌گویم شهادت) و آنجا کردنشین هستند و احتمالاتی وجود خواهد داشت (که در حد همان احتمالات ماند). ماشین خراب است و مهمانی سخت است و هفت روز زیاد است و... بلاخره راهی سفر شدیم.

کجا رفتیم؟ پاوه. منزل آقای حسنی. همین آقای حسنی که مامان با او خوش و بش می‌کرد و اصرار داشت که تشریف بیاورند و بمانند و کلاً دوست مامانم اینا هستند انگار تا دوست مامان همسرم اینا!

باز هم ظهرپنجشنبه بود که رسیدیم پاوه. البته دیگر پاوه آن پاوه‌ای که بام یک خانه بشود حیاط یک خانهٔ دیگر نبود. زمین خوارها به جان آنجا هم افتاده بودند و بکوب و بسازی راه انداخته بودند برای اوقات فراغت تهرانی‌ها که نگو و نپرس. (شما بخوانید برای ثروتمندان و ژن خوب‌ها.)
آقای حسنی با یک شلوار کردی و پیراهنی که در آن گذاشته بود، دم در منتظرمان بود. با صورتی خندان به سمت همهٔ ما دست دراز کرد. ما هم به گرمی دستش را فشردیم.
باز اینجا لازم است که به موضوع دیگری اشاره کنم. شاید دست دادن در بسیاری از خانواده‌ها امری طبیعی باشد ولی برای خانوادهٔ مذهبی ما بعد از نه سالگی فقط با محارم. به حدی این مسئله جدی است البته بود که هر موقع دست کسانی را که جای پدر و پدربزرگم بودند، رد می‌کردم با دست و جیغ و هورای فراوان تشویق می‌شدم. بماند که بعدها دست کسی را رد نکردم و این کار را واقعاً بی‌ادبی و بی‌احترامی به طرف مقابل می‌دانم.
خانهٔ ساده و پرمهری داشتند. ایران خانم، همسر آقای حسنی با اینکه مدتی است در اثر دیابت چشمانش را از دست داده است، مدام می‌خندید و قربان صدقه‌مان می‌رفت و تکرار می‌کرد که بینایی من برخواهد گشت. در آن دو روز اقامت به هرشکلی که بود به مذهب ما احترام گذاشتند. از تلویزیون که حرم امام رضا را نشان می‌داد تا آوردن مهر برای نماز و حتی قرار و مدار گذاشتن برای آمدن به هیئت ابوالفضلی با بابا! در یک جمله در کنارشان حس خیلی خوبی داشتیم.
و اما نوبت می‌رسید به کرمانشاه و رونمایی از یک دوست دیگر؛ آقای سهرابی! همانی که شیعه بود. آقای سهرابی هم‌سن و سال آقای حسنی است که از زمین تا آسمان با او فرق دارد. نه به استقبال آمد. نه با همهٔ ما دست داد. خانه‌شان هم بزرگ و پر از زرق و برق بود با سه دست مبل. آقای سهرابی تکیه به عصایش روی یک صندلی از مبل‌های سلطنتی نشست. در آن دو ساعت حضور ما، اخم از صورتش تکان نخورد و مهم‌تر از همه، هرچه توانست بد و بیراه به زمین و زمان و خدا و پیغمبر و فرزندانش حواله کرد. در یک کلمه در کنارشان حس خوبی نداشتیم و همان دوست مامان همسرم اینا باقی ماندند.
چرا آقای حسنی شاد بودند و خانهٔ پرمهری داشتند و آقای سهرابی عبوس؟ به خاطر مذهبشان؟ به خاطر ایمانی که داشتند و آقای سهرابی سال‌ها پیش در اثر مرگ برادرش، از دست داده بود؟ به خاطر شهرشان که پاوه خوش آب و هواتر است؟ اصلاً هیچکدام. حتماً که نباید از منظر جامعه‌شناسی به قضایا نگاه کرد. شاید که دلیل کاملاً فردی داشته باشد که در ذات هرکدامشان نهفته است. شاید فقط در آن روز و در آن لحظهٔ به‌خصوص یکیشان شاد بوده و دیگری غمگین.
اصلاًحرف من دلیل پیدا کردن برای تفاوت بین دو خانواده نیست. هیچ وقت با یک برخورد نمی‌شود، کسانی را مورد قضاوت قرار داد. هیچ‌وقت یک آدم نمایندهٔ یک دستهٔ بزرگ از آدم‌ها نیست که فوراً نتیجه بگیریم پس شیعه فلان است. ارمنی فیسال است. مسلمان بهمان. ولی می‌شود کمی نزدیک شد.
تا به حال چند بار به علت مذهب، دین، شغل، شهر و کشور محل تولد، تحصیلات، عناوین پشت اسم‌ها، قومیت،... از دیگران فاصله گرفته‌اید؟ بسیاری از چیزهایی که از آن‌ها گریزان هستیم و یا بدمان می‌آید و یا یک مسئلهٔ پیچیده است، برای آن است که از دور به آن نگاه می‌کنیم. خیلی از دشمن‌ها از دور دشمن هستند. از دور تابو هستند. از دور سخت هستند. کمی نزدیک شوید. همین! شاید نظرمان عوض شد. نزدیک شویم، همین!

پس گفتار:

حتماً برای ازدواج خانواده مهم است. طبق تجربهٔ شخصی، دقیقاً در این پنج سال بیشترین اختلاف نظر و مشاجره‌ای که داشتیم به علت همان تفاوتی است که در ابتدا عرض کردم؛ به مهمانی‌های زیادی دعوت می‌شدیم که من حوصلهٔ شرکت در آن را نداشتم. البته مسائل بسیار مهم‌تری هم برای انتخاب همسر وجود دارد.■





جستار «همه علامهٔ دهریم!»

«اکرم جلوداری»

در گذشتهٔ نه چندان دور که وسایل و شرایط ارتباط جمعی به شکل امروز، اینقدر زیاد نبود و از آن مهم‌تر تعداد افراد با سواد کم‌تر بود؛ بیشتر مردم، چشم و گوش‌شان به دهان افرادی بود که سواد و حوصلهٔ خواندن کتاب، روزنامه و مجلات را داشتند. و در زمینه‌های مختلف اقتصادی، تاریخی، اعتقادی و ... اگر فرد را قابل می‌دانستند؛ حرف‌هایش را قبول می‌کردند. حتی به قدرت تحلیل آن‌ها اعتماد می‌کردند.

اما در شرایط حال حاضر و به لطف شبکه‌های اجتماعی و راه‌های تحقیقی، از یک طفل گرفته تا افراد پیر، در همهٔ امور اظهار نظر می‌کنند و اغلب خیلی متعصبانه از نظر خود دفاع می‌کنند. از امور پزشکی گرفته تا مسائل خاور میانه! همین طور که روی مبل خانه‌مان لم داده‌ایم؛ مسائل ریاست جمهوری و اقتصادی آمریکا را تحلیل می‌کنیم؛ این در حالی است که اصلاً هیچ گونه اشرافی به آن مملکت و مردمانش نداریم.

به هر حال مردم تمام دنیا به یک دین و آیینی هستند و خواه یا ناخواه، خوب یا بد کشور ما و مردمان‌مان هم بر سر سفرهٔ اعتقادی هستند که از دیرباز بوده و هست.

یکی از این موارد که بیشتر مردم، خیلی راحت و بی‌مطالعه در مورد آن نظر می‌دهند و خود را علامه می‌دانند؛ مسائل تاریخی-اعتقادی است.

در طی چندین سال که بانی و مداح و سخنران یک مجلس مذهبی بودم و در طول ۳۶۵ روز سال دست کم ۲۰۰ جلسه داشتیم؛ چیزهایی دیدم و شنیدم که باورش برایم بسیار سخت و تعجب‌برانگیز بود.

یکی از این موارد، در ایام عزاداری محرم و گرماگرم بازگو کردن روز به روز تاریخ و وقایع محرم سال ۶۱ هجری قمری به وجود آمد. چندین سال است که مردم عادت کرده‌اند که هر شب، شب یکی از اهل بیت است و مداحان به نام همان شخص محترم روضه‌خوانی می‌کردند و می‌کنند و همین امر مردم را بیشتر دچار اشتباه کرده است.

من به دلیل اینکه تعداد مجالس ما بیشتر از بقیه بود و در زمان شهادت هر امام و اهل بیت، جلسه جداگانه‌ای برگزار می‌شد؛ در دههٔ اول محرم ترتیب این نوحه‌خوانی‌ها را تغییر داده بودم. بعد از جلسه دور هم نشسته بودیم و مشغول نوشیدن چای روضه بودیم و پچ‌پچ‌هایی به گوشم می‌رسید؛ که اولین نفر بحث را شروع کرد.

پرسید که مگر امشب شهادت حضرت رقیه سلام‌الله‌علیها نبود؟ دیگری پرسید که مگر روز هشتم حضرت علی اکبر به شهادت نرسیده است؟

سال دوم یا سوم مجالس بود و انگار تازه یخ مخاطبین و مستمعین باز شده بود تا بعضی از گره‌های ذهنی‌شان را باز کنند؛ و من با تعجب به همگی نگاه می‌کردم و انگار منتظر بودم که یک نفر جواب بدهد. اما بیشتر می‌پرسیدند تا جوابی بدهند.

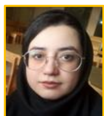
پس این همه اظهار نظر در مورد یک چنین واقعه عظیم و مهم را از کجا می‌آوردند و با همدیگر می‌گفتند؟ یک مسئلهٔ به این سادگی را نمی‌دانستند اما در مورد ریزترین وقایع آن دوران اظهار نظر می‌کردند.

چطور آن همه ادعای عزاداری داشتند اما نمی‌دانستند که همهٔ آنچه در طی این سال‌ها شنیده‌اند و برایش گریه کرده‌اند تمامش در یک بازهٔ زمانی بعد از نماز ظهر تا عصر رخ داده است؟ عمق فاجعه وقتی برایم بیشتر شد که شبیه همین سؤال‌ها از سوی چندین جوان دانشجو پرسیده شد.

بعد از آن ماجرا از افراد زیادی این سؤال را پرسیدم که آیا این مسئلهٔ ساده را می‌دانند یا آن‌ها هم مطلب را اشتباه متوجه شده‌اند؟ متاسفانه خیلی‌ها دچار اشتباهات زیادی بودند. هر چه بیشتر نمی‌دانستند، صاحب‌نظرتر بودند.

از آن جا که خیلی‌ها به من اعتماد داشتند؛ نظر من را در خیلی از موارد می‌خواستند و از این که من خیلی راحت می‌گفتم من در این مورد خاص هیچ تجربه و نظری ندارم؛ همگی تعجب می‌کردند. به خیالشان هر فردی که از نظرشان باسواد بود و اهل مطالعه بود؛ می‌تواند در همهٔ امور نظر بدهد.

در گذشته فکر می‌کردم که هر کس حرفی می‌زند؛ نسبت به آن مطالعه کافی دارد و از چیزی که می‌گوید حتماً مطمئن است. اگر نه که این طور اظهار فضل و نظر نمی‌کرد. اما دیگر به حرف‌های هیچ کس، هر چند که قاطع حرف بزنند؛ به این راحتی اعتماد نمی‌کنم. هرقدر مسئله برایم مهم‌تر باشد بیشتر تحقیق و بررسی می‌کنم. چون ما در میان مردمانی زندگی می‌کنیم که خودشان را علامهٔ دهر می‌دانند. ■



جستار «رنج»

«سارا افلاکی»

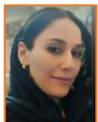
تا به حال با خود فکر کرده‌ای که رنج بو هم دارد یا نه؟ صدا چطور؟ من به تو می گویم هر دو را دارد. وقتی رنج می‌کشی و در اعماق وجودت فرو می‌روی از درونت به بیرون فریاد می‌زنی که من رنج دیده هستم همه میفهمن اما هیچکس راه علاج آن را نمی‌داند. همه به سوی تو می‌آیند. بو می‌کشند و در انتها به تو می‌رسند. اما هیچکس از رنج دیگری سردر نمی‌آورد. می دانی چرا؟ چون هر انسانی در درون رویدادهای رنج آور زندگی خودش غرق است. هرکس رنج خود را بزرگ می‌داند و پارویی برداشته و پاروزنان از درون رودخانه رنجش می‌گذرد. این گذشتن به معنی به آرامش رسیدن نیست. تنها با پارو زدن، آب‌های رنج دیده را پس می زند و خودش را به هر صورتی که شده به جلو می‌کشد. کشان کشان می‌رود چون می‌خواهد بداند آخرین رنج این زندگی فانی چیست و چه ماهیتی دارد. در این میان همیشه انسان کنجکاو خودش را درون چالش‌های رنج آور می‌اندازد و با رنج دست و پنجه نرم می‌کند او با هر رویدادی در گوشه‌ای نمی‌نشیند تا عمر گذر کند بلکه به مسیر پر فراز و نشیب ادامه می‌دهد. همه می گویند او دیوانه است. چرا رنج را به جان می‌خرد و کنجی آرام نمی‌نشیند. چرا زبان به دهان نمی‌گیرد. در این دنیا و امروز روزه سکوت واجب است. اگر روزه گرفتی بردی و اگر روزه شکستی باختی. آن هم چه باختنی باخت رنج آور. اما من دیوانه می گویم این باخت رنج آور هم عالمی دارد. در واقع خود برد است. می‌پرسی چه عالمی؟؟ باید به تو بگویم که در کلمات نمی‌گنجد، قابل توصیف نیست تا درونش نیوفتی از بیرون چیزی درک نمی‌کنی. اگر روزها هم تعریف کنم تا به درونم نیایی این باخت عظیم را نمی‌فهمی عالمش را هم نمی‌فهمی. من هم باخت تو را نمی‌فهمم. اما بدان دوست عزیز هر وقت باختی در باخت خودتت جستجو کن عالمش را بشناس و درس‌های نیاموخته قبل را بیاموز بعد از درونش بیرون آی. تو دیگر انسان قبل نیستی. اگر انسان قبل باشی این باخت بدتر از باخت اصلی است. انسان ذاتاً پویاست. رخدادهای کوچک و بزرگ زندگی روزمره از او انسان متفاوتی می‌سازد. به همین دلیل انسانی که خودش را به چالشی بزرگ می‌اندازد، در چشمان دیگری دیوانه است. مسیرت را برو. در این حال دیوانه فقط می‌تواند لبخند بزند و بگذرد و هی پارو بزند پارو پارو...

تو پارو را چه می دانی؟؟ من سرسختی می دانم پارو زدن مثل کوه کندن است. فرهاد کوه کن را به یاد آور که به بهای رسیدن به عشق شیرین کوه می‌کند. عشق زندگی‌ات هرچه هست بدان که باید برای آن کوه بکنی و بدان که رنج مهمترین مقوله‌ای است که درون این کوه کنی جا خوش کرده است. هرگز بدون آن نه عشق را می‌فهمی نه زندگی را. به قول سهراب زندگی سیب سرخی است که باید گازش زد. شاید وقتی گاز می‌زنی، با یک گاز کوچک سیب سرخ را از تو بربایند. همین دست یافتن و از دست دادن و طعم شیرین رنج آورش تو را دیوانه جلوه می‌دهد. چون هر بار که سیب تو را گرفتن تو دنبال سیب دیگری می‌روی. شاید سیب بزرگ‌تری پس بدان ازدست دادن بزرگ‌تری در راه است. این شکست جانت را می‌سوزاند، روحت را متلاشی می‌کند خاکستر می‌شوی و دوباره جان می‌گیری. این بار دیگر دیوانه قوی‌تری هستی. اما بدان که همیشه رنج‌های گذشته کنارت هستند. آن‌ها را بپذیر و با آغوش باز از آنها استقبال کن. دستانت را به دورشان حلقه بزن و با آنها برقص و آواز بخوان. چرا که وجودت را به هستی پیوند می‌زنند. روحت را تعالی می‌بخشند و قدرتت را افزون می‌کنند.■



تجربه‌نگاری «سوءتفاهم شده رفیق!»»

«الهام بیاتی مقدم»



بلاهای طبیعی که بخشی از رخدادهای ناخوش و منحوس زندگی هستند؛ وقتی مانند آفت به زندگی می‌زنند همیشه آن‌که باید تدبیر کند در تدبیر خود لَنگ می‌ماند. بلاهای طبیعی که فقط زمین‌لرزه، سونامی، ریزش‌کوه، شکافتن‌زمین و گرفتگی‌ماه و خورشید نیست. اینها که گفته شد ارتباط مستقیمی به روایت بنده از حادثه گذشته ندارد؛ صرفاً مثال بارزی است برای روشن شدن عمق حادثه که ذکر آنها را لازم می‌دانم. از اتفاق چندین سال پیش که مثل سونامی بنیان مستحکم دوستی با آرزو را از پایه ویران کرد در عمرم بدتر و بی‌شباهت با بلاهای طبیعی ندیدم. شوشتر شهری است که بهترین خاطرات جوانی را در فضای دانشگاهی‌اش سپری کردم جز آخرین ماه‌های خوابگاهی که هرج‌ومرج آن دست‌کمی از اردوگاه مهاجران نداشت. هر روز به‌کندی و خسته‌کننده می‌گذشت. سروکله‌زدن با دختر شَنگول اتاق بغلی و به‌اجبار گوش‌دادن به صدای آهنگ شیش‌وهشتی خواننده لس‌آنجلسی همزمان با پخش سبکی از مداحی فلان مداحِ مولودی‌خوان در سالن خوابگاه، توسط سرپرست پرمدعایِ جانمازآب‌کش؛ ملغمه‌ای شده بود که از محیط شلوغ‌پلوغ بروم و به هر بهانه که شده از آرزو رفیق درونگرایم چند کلمه‌ای حرف بکشم. به‌طرز کلافه‌کننده‌ای درون غار خودش رفته بود. اصولاً برای گفتگو با آرزو باید از هنر خاصی بهره برد تا بتوان چند کلامی از دهان مبارکش بیرون کشید آنهم تق‌ولق. چند هفته‌ای بود که موبایل به‌اصطلاح گوشت‌کوب ۶۶۰۰ خریده بودم و با چنان افاده‌ای به آرزو رونمایی کردم. او که بزرگ شدن در خانواده پرجمعیت ده فرزندی را تجربه کرده بود و طبعاً سهمش از رسیدن به آرزوهایش منوط به داشتن حداقل‌های دخترانه بود چه برسد به موبایل، نگاهش حس خوشایندی در من ایجاد نکرد. بدون یک کلام، تبریک مختصرِ دوست‌پسند فقط ابروهایش را کمی بالا انداخت و لبخندی تصنعی و سری مثلاً از روی خوشحالی تکان داد. من هم که در عادت به خرج‌وبَرج کردن همه‌جوره چه مادی چه معنوی روی زبان‌ها افتاده بودم، تصمیم گرفتم با کمی خودشیرینی او را از غارِ تنهایی بیرون بکشم. گفتم: «اگه خواستی می‌تونی با موبایلم به مامانت زنگ بزنی. اصلاً بذار پیشت باشه.» چه می‌دانستم این مثلاً گوشت‌کوب زمخت بلای جانم می‌شود. عصر اردیبهشت بود بعد از تمام شدن آخرین کلاس به خوابگاه برمی‌گشتیم.

به سمت سرویس‌بهداشتی رفتم و به آرزو سفارش کردم مراقب کیفم باشد. دو دقیقه‌ای نگذشته بود؛ وقتی برگشتم آرزو نبود. فوراً سمت کیفم رفتم و آنچه نباید در همان دو دقیقه غیبت من اتفاق افتاد. موبایلم درون کیف نبود و آرزو هم رفته بود سمت آبخوری. چه کسی می‌تواند ادعا کند هنگامی که باارزش‌ترین وسیله یعنی موبایلش را به سرقت ببرند در کمال خونسردی بماند و فکر کند سارق در کدام نقطه از فضای درندشت و تپه‌ای دانشگاه شوشتر گریخته باشد یا به سرعت برق‌وباد از محوطه خارج شده باشد. افکار جوراجوری به ذهنم خطور کرد. هرچیزی برایم ادراک‌پذیر بود جز سکوت احمقانهٔ آرزو که یا از سر ترس بود یا از سر بی‌مسئولیتی. در مقابل هر سوألِ همراه با خشمم سکوتش مثل خنجر قلبم را تکه‌تکه می‌کرد. به‌سرعت سمت ورودی دانشگاه رفتم و بعد از این‌که توضیحاتی راجع به دزدی موبایلم دادم آن دو خانم حراستی با یک جملهٔ «از دست ما کاری ساخته نیست.» آب پاکی را روی دستم ریختند. داشتم شرایط رفتن به سرویس بهداشتی را مثل کارآگاهان حرفه‌ای در ذهن مرور و صحنه را تصویرسازی می‌کردم که آرزو از سر رِخوت گفت: «الی یعنی می‌گی من گوشی‌ات رو دزدیدم؟» و با چشم‌های سزاوارِ ترحم و صدای بی‌جانی که انگار از حنجرهٔ کودکی خارج شده باشد به من فهماند که باز زود قضاوت کردم. درست متوجه نشدم در آن شرایط بلاتکلیفی در شهری غریب با نگاه‌های پر از حرف مسافران ترمینال میان حرف‌های نسنجیده‌ام که با سکوت احمقانه‌اش خشم و پریشانی‌ام را تشدید کرد؛ چه گفتم؟ و او چه شنید؟ مدام داشتم به خانواده فکر می‌کردم که چه بهانه‌ای بتراشم و آنها را ازسرخودواکنم. تمام مسیر جاده شوشتر به اهواز را بعد از آن جنجال، سکوت کردیم و روشنایی‌هایی را دنبال کردیم که در تاریکی شب از سمت روستاهای حاشیهٔ جاده به چشم می‌آمد. ساعت از ده شب گذشته بود. به خانه که رسیدم بابا چون وجه اشتراک زیادی با هم داشتیم در کسری از ثانیه حال دگرگونم را فهمید. دوسه روزی را به هر طریقی پنهان‌کاری کردم و حالِ خرابم را به هزار چیز دیگر نسبت دادم و به‌خیال خود قائله را ختم‌به‌خیر کردم. غافل از این‌که کنجکاوی خواهرم دیگر گل‌کرده بود و پنهان‌کاری هم حدی داشت. این گفت و آن

گفت و سرانجام خبر شوم به گوش بابا رسید. بابا اول لحظه‌ای سکوت کرد و سری تکان داد و بعد زاویه دیدش را به من متمرکز کرد. در چنین مواقع هزاران حرف‌وحدیث در عمق سکوتش نهفته بود و بعد از فهمیدن اصل ماجرا از زبان خواهرم، گفت: «کار خودش نیست!» و مامان و خواهرم انگار که مجوز صحبت‌کردن گرفته بودند رشتهٔ کلام را به دست گرفتند و تا به خودمان آمدیم چند ساعتی از بحث داغ آن روز شوم گذشته بود. به‌گونه‌ای زمان را از دست داده بودیم. طبعاً لابه‌لای بحث‌ها حرف‌های نه چندان خوشایندی برای بی‌مبالاتی نثار بنده کردند؛ اما بیش از هرچیز در ایجاد حس سوءظن به رفاقتِ چندین ساله به‌شدت سرزنشم کردند. سال‌ها از آن اتفاق می‌گذرد و بزرگ‌ترین خلاء زندگی‌ام داشتن دوستی است که بی‌بهانه وجودش در پیچ‌وخم زندگی برایم راهگشاست. آرزو هرچند بانی آن اتفاق بود و اگر از مسئولیتی که به او واگذار شده بود شانه خالی نمی‌کرد؛ از آن بدتر سکوت نابخردانه‌اش در حالی که به مشایعت و دلگرمی‌اش نیاز داشتم؛ هیچ‌یک از آن مسائل اتفاق نمی‌افتاد و زنجیرهٔ ارتباط ما ازهم‌نمی‌گسیخت. بنده سهم دیگری در این ازهم‌گسیختگیِ رفاقت چندساله داشتم. به‌گمانم هرکسی آن شرایط را تجربه می‌کرد ممکن بود همان واکنشی را نشان می‌داد که دادم. اگرچه تدبیر دیگری اندیشه بودم درکشف حقیقت ماجرا کمک چندانی نمی‌کرد؛ اما بهتر از برزخی بود که با تصمیم عجولانه به پا کردم و تبعاتش تا سال‌ها گریبان‌گیرم شد. در دورانی که تنهایی حتی خودساخته‌ترین افراد را در مسیر ناهموار زندگی سوق می‌دهد و در انتخاب‌هایشان دچار مشکل می‌کند؛ دوست می‌تواند مانند پرتوی نوری باشد که به تاریکی می‌تابد. گاهی با کنترل خشم می‌توان جلوی بسیاری از اتفاقات را گرفت و آن‌ها را با کمی دوراندیشی به گذر زمان سپرد. تا باعث از بین رفتن خاطراتی نشویم که با هیچ مترومعیار مادی سنجش‌پذیر نیستند. ■



جستار «وحدتِ درونی، بستری برای خلاقیت»

نویسنده «بهمن عباس‌زاده»



هرچه بیشتر در هستیِ درونی‌ام به تأمل و تعمّق می‌پردازم بیشتر به این واقعیّت پی می‌بَرَم که تاکنون فرصت‌های بسیاری را برای رشد درونی‌ام از دست داده‌ام، به خصوص هنگامی که به این حقیقت رسیدم که انسان زمانی که همهٔ سعی خود را در جهتِ «بسط و گسترشِ آگاهیِ عمیقِ خود»، به کار می‌بَرَد درمی‌یابد که با شناخت و پرورشِ «خلاقیتِ درونی» قادر به ایجاد چه امکانات و چه فرصت‌هایی جهت رشد و اعتلای درونیِ خود و حتا دیگران خواهد بود، از خود می‌پرسد که آیا هنوز هم امکان دارد همهٔ توان و همّتِ خود را در این جهت به مؤثرترن شکلی به کار بگیرد؟ چرا که تجربه به من ثابت کرده است که زندگی، «فقط با خلاقیّت، تحول و تعالی» چه در عرصهٔ زندگیِ عینی و چه در بُعد درونی‌است که «معنا» پیدا می‌کند و تا زمانی که این امر در زندگیِ هر انسانی مُحقق نشود، هنوز معنای «آن» درک نشده و به نیازهای رشد پاسخ داده نشده است و این آغازِ افسردگی و ملالت برای هر انسانی است. برای تحققِ رشد و اعتلای درونی به یک نکتهٔ اساسیِ دیگر نیز پی بُردم و آن این بود: تا زمانی که در درون دُچار پراکندگی و تجزیه‌شدگی هستم، لاجَرَم همهٔ انرژی درونی‌ام میان آن اجزاء تقسیم می‌شود، و دیگر هیچ‌گونه انرژی‌ای برای رشد و اعتلا باقی نمی‌ماند. بنابراین به این نتیجه رسیدم که باید راهی برای تمرکز انرژی و جلوگیری از به هَدَر رفتنِ آن پیدا کنم و ببینم انرژیِ من صرف چه مواردی می‌شود و اینکه آیا آن موارد ضروری هستند؟ پس از تأمل و توجه به آنچه در درونم می‌گذشت به این نتیجهٔ درخشان رسیدم که بیشترِ انرژیِ من صرفِ پرسه‌زدن‌های بیهودهٔ ذهنی می‌شود، به نحوی که شب‌ها به زحمت سعی می‌کنم که با خوابیدن از شرّ آن‌ها رهایی یابم. اما به زودی متوجه شدم که تلاش بیهوده برای خوابیدن، هیچ نتیجه‌ای ندارد، اما از آنجا که همیشه آگاهی، تحقیق، هشیاری و بالاتر از همه پیگیری‌ام راهنمای من بوده، در این کندوکاو به نتایج مهمی رسیدم، مهم‌ترین نتیجه‌ای که به آن دست یافتم این بود که برای رشد و تعالیِ هر انسانی در عرصه‌های مهم و خلاقِ زندگی، ایجاد یک «وَحدت و یکپارچگیِ درونی» امری مُطلقاً الزامی است؛ اما آنچه مانع از رسیدن به چنین وحدتی در درون می‌شود نیازمند هشیاری و توجه فوق‌العاده از طرف هر انسانی است که خواهان کشفِ استعدادها، توان‌مندی‌ها و ذخائر درونی خود و همچنین به کارگیریِ هنرمندانهٔ همهٔ امکاناتی است که در اعماق درون فرد و همچنین در واقعیت‌های بیرونی او وجود دارد و بهره‌گیریِ درست و سنجیده از همهٔ ظرفیت‌های موجود می‌باشد. آنچه در درجهٔ اولِ اهمّیت قرار دارد «شناخت انسان از خود» و شرایط ویژه‌ای است که در آن به سر می‌برد.

بهتر است در ابتدا ببینیم تجزیه‌شدگی «در عمل» چگونه است؛ هنگامی که ما با دقت و بدون هیچگونه نتیجه‌گیری و یا مخالفت و موافقت، فقط و فقط ذهنِ خود را که در حقیقت و در شرایط کنونی به ستاد عملیات و تصمیمات هستی درونی و زندگی عینیِ ما تبدیل شده است، زیر نظر می‌گیریم و با دقت به تماشای همهٔ حرکات، امیال، و عکس‌العمل‌های آن می‌پردازیم به نکات بسیار مهمی پی می‌بریم و به این دریافت می‌رسیم که انسانی که روح و روان و انرژی‌اش توسط هزاران لفظ، تصویر، خیال، وَهم و فکر تجزیه شده است؛ و در نتیجه خودِ حقیقی‌اش را در میان این «بازار مکاره» از یاد برده است و حتا به این امر هم توجه نمی‌کند که «خود را به یاد آورد»، چنین فردی هیچگاه طعم «یگانگیِ روحِ منحصر به فردِ خویش» را نخواهد چشید و آن را احساس نخواهد کرد وبرای همیشه به یک هستیِ غیراصیل، مصنوعی و تحمیل شده از جانب محیط و جامعهٔ نابسامان، تن درخواهد داد تا آنجا که گویی چنین انسانی هرگز پا به عرصهٔ حیات نگذاشته است.

وابستگی به انواع و اقسام پدیده‌ها، چه عینی در بیرون از وجود و چه ذهنی نظیر وابستگی و اسارت در انواع فکرها، تصاویر، رؤیاها و تخیلات بیهوده و تداعی‌های غیرارادیِ ذهنی و توهماتِ مکانیکی و همذات‌پنداری‌های غیرارادی با هر چیز و همه چیز، نه تنها همهٔ انرژی اصیل انسان را به هَدَر می‌دهد بلکه مانع از شناخت «انرژی‌های اصیل و حیاتی فرد» شده و نیروی ذهن و قوای خلاقهٔ او را تحلیل برده و او را به یک عُنصرِ بی‌بو و بی‌خاصیّت تبدیل کرده و از خودبیگانگی را در او تا مرز جنون پیش می‌بَرَد. البته که وابستگی، تنها به موارد ذکر شده خلاصه نمی‌شود؛ انسان می‌تواند حتا به مطالعه نیز وابسته گردد و یا به یک نوع ایدئولوژی و یا یک عادت، معتاد شود به نحوی که چنانچه عزم به ترک آن کند احساس خواهد کرد که تعادل خود را در پیِ ترک آن عادت از دست می‌دهد. همهٔ این موارد و موارد دیگری نظیر خشم و حَسَد و کینه و



حرص که هرکدام به سهم خود نوعی «وابستگی» است و این وابستگی‌ها موجب نفیِ یگانگی و یکپارچگی و استقلالِ روح در هر انسانی خواهد بود. و همانگونه که قبلاً هم ذکر شد همهٔ انرژی فرد را به یغما بُرده و او را به یک عنصر بی‌بو و بی‌خاصیّت و از خود بیگانه تبدیل خواهد کرد. اما آنچه از اهمیّت ویژه‌ای برخوردار است این است که بیهودگی همهٔ این موارد را هشیاریِ «لحظه به لحظه» انسان به کنش‌ها و واکنش‌های درونی و بیرونی هر فرد، به او می‌نمایاند. یک هشیاری و یک توجه مُداوم و بدون نفی و قبول باید ناظر بر همهٔ این کنش‌ها و واکنش‌ها باشد. در آن صورت است که «هشیاری» به بیهودگی همهٔ این هَرز رفتن‌ها واقف می‌گردد. آنچه انرژی انسان را به میزان بالایی جذب کرده و به هَدَر می‌دهد از طریق «هم‌هویتی» یا همذات‌پنداری با چیزها، افکار، رؤیاها و توهماتی صورت می‌پذیرد که به طور «اخص» ذهن را «درگیر» می‌کند. بیشترین انرژی انسان در شرایط کنونی از طریق رهبر هستیِ هر انسان در شرایط کنونی، یعنی از طریق «ذهن» به «یغما» می‌رود، ذهنی که دیده نشده و هیچگاه نسبت به عملکردش هرگز پاسخگو و مسئول نبوده است، نه تنها بیشترین انرژی را از انسان به یغما می‌برد بلکه بالاترین سهم را هم در ایجاد مسائل و درگیری‌ها برای انسان به بار می‌آورد. اما سؤال مهم‌تر و ریشه‌ای‌تر این است که از خود بپرسیم که اصولاً چرا انسان به چیزی، رَوِشی، عادتی و یا هر پدیدهٔ دیگری «وابسته» می‌شود؟ آیا دلیلش این نیست که ما اساساً از درون احساسِ «تهی بودن» و بی‌ثمر بودن می‌کنیم و از این روست که به محرک‌هایی نیاز داریم که روان‌مان را «معنادار» کند؟ آیا ما ناآگاهانه در جستجوی راهی برای تجلّیِ انرژیِ درونِ خود نیستیم؟ و تا زمانی‌که عمیقن و با تمامیّت وجود درک نکرده باشیم که چنین «وابستگی‌ها» و «هم‌هویتی‌ها» چه نقش بالایی در عدم هشیاری، سنگینی، کرختی و سُستیِ روح و روان ما ایفا می‌کنند و چگونه انرژی‌های زنده و خلاق ما را می‌بَلعند، از زنجیرهٔ اسارت‌بار آن‌ها رَها نمی‌شویم. و تا زمانی که از چنین عواملِ به ظاهر کوچک و گاهی کم‌اهمیت که نقش تعیین‌کننده‌ای در اتلاف انرژی دارند رها نشده‌ایم، از لذتِ چشیدنِ طعمِ یگانگی و یکپارچگی در روح و روان خود محروم خواهیم ماند و در نتیجه هیچگاه به خلاقیّت و پوشاندنِ جامهٔ عمل به هستیِ منحصر به فرد خویش دست نخواهیم یافت؛ به یک دلیل ساده که از انرژی لازم و پویا جهت تحقق بخشیدن به آن برخوردار نیستیم و تا زمانی که کُل این پدیدهٔ تجزیه‌شدگی و اضمحلال انرژیِ مفید خود را در کلیّتِ آن، ندیده‌ایم به سختی می‌توانیم از آن روی‌گردان شویم و حالا این سؤال پیش می‌آید که آیا ما می‌توانیم برای رویارویی با یک مسئله‌ای مانند «وابستگی» به این و آن و یا تجزیه‌شدگی انرژی‌های خود توسط این هم‌هویتی‌ها و تکه تکه شدن‌ها، آن را در «کلیّت و تمامیّت آن» ببینیم؟ آیا انسان که معمولاً قضایای زندگی را جزئی، تکه تکه و پاره پاره می‌بیند قادر خواهد بود مسئله وابستگی را در هر شکل، نوع و میزان آن، در کلیّت آن و با هشیاری کامل «ببیند»؟

ذهن انسان اسیر «دوگانه‌اندیشی» است، اسیر مقایسه و رقابت است و چنین ذهنی قادر به دیدنِ کلیّتِ یک پدیده‌ای به نام «وابستگی» و عواقب زیان‌بار آن نیست. برای دیدن تمامیّتِ هر چیز یا هر پدیده‌ای چه ذهنی و چه عینی، ذهن باید آزاد از «جزء‌نگری» باشد. در صورتی که ما هرگز کلیّتِ هیچ پدیده‌ای را تاکنون مورد کاوش قرار نداده‌ایم، زیرا که مرکز درونیِ ما هرگز «عمیق دیدن» را و «عمیق احساس کردن» را در کارنامهٔ آموزشی و تربیتیِ خود نداشته و ندارد. پس چگونه می‌تواند به مسئله‌ای مانند وابستگی و تجزیه‌شدگی دارای دیدی کُلی باشد؟ تنها زمانی انسان می‌تواند تمامیّتِ یک چیز را ببیند که اولاً خود را از احکام صادره توسط «ذهن» که بزرگترین عاملِ تکه تکه شدنِ پدیده‌هاست رَها کند و از آن بیرون بیاید و همان‌گونه که به پردهٔ سینما و یا صفحهٔ موبایل نگاه می‌کند به آن بنگرد؛ بدون آنکه «فکر»، خود را در قضاوت و صدور حکم و ابراز نظر، دخالت دهد. در آن صورت است که اولاً وابستگی را می‌بیند و ثانیاً به بیهودگی تلاش ذهنیِ خود، جهت رهایی از آن پی می‌بَرَد و این نگاه از طریق ذهن صورت نمی‌گیرد بلکه با مشاهده و نگاه مستقیمِ فرد بدون دخالت مرکز ذهنی صورت می‌گیرد؛ در این شرایط است که ذهن قادر خواهد بود کل فرایند وابستگی و تجزیه‌شدگی را در آزادی و استقلال کامل مشاهده کند و هنگامی که ذهن کل فرایند را در تمامیّتِ آن ببیند از آن «آزاد» گشته است. آنچه به ویژه دارای اهمیّت درجهٔ اول است این است که ما برای رشد و خلاقیتِ خود و زیستِ سالم و طبیعی خود نیاز به انرژی شفاف و تجزیه‌نشده با فرکانس بالا داریم و از آنجا که هدایتِ هستیِ ما، چه در درون و چه در بیرون، حداقل در کوتاه‌مدت به «ذهن» بستگی تام دارد، بنابراین ضروری است که ذهن خود را از هرگونه دانستن‌های غیرضروری که در خود انبار کرده و همچنین از کلیهٔ خیالات و اوهام واهی و باورهای زائد و کاذب و کلیّهٔ آموزش‌های زیانباری که توسط جامعه، فرهنگ، سنت و وسائل ارتباط جمعی در ذهن «حُقنه» شده است رَها و تخلیه کنیم و به

این وسیله همهٔ روزن‌های مسدود شدهٔ آن را از علف‌های هرز به کلی بزدائیم تا پاک و شفاف و مؤثر گردد. چرا که فقدان چنین علفهای هرزی، عینِ غناست. با این عمل، سرعت، دقت و کارایی و وضوح ذهن چندین برابر شده، ضمن آنکه هیچ چیز ضروری و لازمی به هیچ وجه از بین نمی‌رود و هرچیز به محض نیاز به آن، در ذهن ظاهر می‌گردد، در عین حال که در وضعیّت جدید، ذهن از طریق همهٔ منافذ خود با همهٔ آنچه «واقعی و حقیقی» است با یک انرژیِ بسیار بالا در ارتباط بوده و به سرعت و در عالی‌ترین کیفیت، به جای واکنش از «انبار کهنهٔ ضایعات» قبلی به پاسخ‌گویی مناسب با شرایط موجود در هر لحظه می‌پردازد و به این طریق است که بزرگترین دشمنِ یگانگیِ روحی، یعنی ذهنِ مالامال از بارهای سنگین، نه تنها پاک و سبک و فعال شده بلکه از آن پس از طراوت، تیزی و بُرندگیِ بالایی نیز برخوردار خواهد شد. پس بنابراین اولین گام برای ایجاد و رشد وحدت و یکپارچگی روح و روان، پاکسازیِ آن از عوامل مُخربی است که توسط جامعه، فرهنگ، سنت و مناسبات فاسد طبقاتی و باورهای نخ‌نمای آن که در روان انسان انباشته شده است؛ می‌باشد؛ باورهایی نظیر آزمندی، رشک‌ورزی، خشم، نفرت، حسادت، اضطراب و نظائر اینها که همهٔ انرژیِ خلاق انسان را می‌بلعند و او را به تفاله و زائده‌ای تبدیل می‌کنند، زائده‌ای که چون علفهای هَرز، شیرهٔ خاک را می‌مکد و آن را از باروری و خلاقیت و شکوفایی باز می‌دارد و البته که همهٔ این زالوها و باورهای فاسد و تجزیه‌کنندهٔ روح و روان، حولِ محوری بنام «من» در «ذهن» حلقه زده‌اند که خود کانون عفونتی است که مرکز تولید انواع و اقسام شرارت‌ها، نفرت‌ها، حسادت‌ها، اضطراب و خشم و خشونت است و قرن‌ها و هزاره‌هاست که این «من» و «مال من» و «ایدئولوژیِ من» و «نژاد من» و باور و «دین من» عامل انواع شرارتها و پراکندگی‌ها و خصومت‌ها بوده است. و اکنون سؤال این است که آیا این امکان وجود دارد که «ذهن» بتواند به ورای همهٔ این حرکت‌ها و علائقِ «خودمحورانه»، که در سطوح بالای اجتماعی منجر به انواع حکومت‌های توتالیتر و استبدادی می‌گردد، برود؟

با توجه به شناختی که از انسان داریم آیا امکان رفتن به ورای همهٔ حرکات و افکار و اندیشه‌های خودمحورانه‌ای که نه تنها زندگی طبقات مختلف اجتماعی را هدف قرار داده بلکه هستیِ درونی و روانی انسان را نیز دچار تشنج و پراکندگی و اضطراب کرده وجود دارد؟ آیا انسان می‌تواند بر این دردِ مُزمنِ «من محور» غلبه کرده و به طبیعتِ اصیل و انسانیِ خود یعنی به یک روح یگانه، خلاق و مسرور بازگردد؟ یا آنکه محکوم است که تا اَبد به تقلید از وحوش جنگل به دریدن یکدیگر در اشکالِ گوناگون، چه در بُعد عقیدتی و یا دینی و یا نژادی و چه در بُعد طبقاتی علیه طبقاتِ فرودست به تلاش مذبوحانهٔ خود، ادامه دهد؟

آیا روزنهٔ امیدی برای انسان امروز و فردا وجود دارد تا از گردابی که دولت‌مردان و حاکمانِ زَر و زور برای انسان‌ها به وجود آورده‌اند و می‌آورند، رهایی یابد؟

یکی دیگر از عواملی که موجب عَدَم یکپارچگی و عَدَمِ وحدت درونی در انسان‌ها می‌شود جنبهٔ روانشناسیِ فردیِ آن است؛ می‌دانیم که وجود هر انسانی از پیوند میان زن و مرد پدید آمده است. این انسان به لحاظ جنسی ممکن است مذکر و یا مؤنث باشد، اما این به آن معنی نیست که این دو به لحاظ روحی و روانی به کلی از هم جدا هستند به این معنا که هر مردی، زنی را در اعماق درونِ خود پنهان دارد و هر زنی مردی را. و این دو یعنی زن و مردی که در درونِ هر انسانی وجود دارند، چنانچه با هم به هماهنگی نرسیده باشند فرد را دچار دوگانگی می‌کنند و این دوگانگی باعث اختلال در روح فرد می‌شود و آنجا که این دو با هم در درون یک انسان به صلح و آشتی و سازش می‌رسند، یگانگی درونی در انسان رُخ می‌دهد.

زنِ درون، نرم، آرام و پذیراست: زُهدانی است شنوا و حُفره‌ای است برای دریافت و مردِ درون خشن، مهاجم، اما پویا، خلاق و ماجراجوست. از این روست که مردانی هستند که جذبِ «زنِ درونِ خود» می‌شوند و زنانی هستند که جذبِ «مردِ درونِ خود» می‌شوند و این هر دو ایجاد عدم تعادل و عامل اختلال و عدم هماهنگی است. این دو، «مرد و زنِ درون» باید به تفاهمی آهنگین رسیده باشند تا یگانگی و خلاقیت در آن فرد به ظهور برسد.

مورد دیگری که یادآوری آن مطلقاً ضروری است این است که ما اصولاً خود را «به یاد» نمی‌آوریم در ما یک ارادهٔ واحدی وجود ندارد هر فَرد تشکیل شده از افراد متفاوتی با ویژگی‌های متفاوت که هرکدام بسته به موقعیّت و ضرورت و منافعِ آنی، بالا می‌آید و خودی نشان می‌دهد. ما در برخورد با زیردستان یک فرد دیگری هستیم در برابر افرادی قوی‌تر، یک فرد فرودستی هستیم و از طرف دیگر هیچ‌گونه ارادهٔ مستقل و تربیت شده و بارور شده‌ای که بتواند مستقل عمل کند در ما وجود ندارد همه چیز به تناسب قوا بستگی دارد و این نقص آشکار هویتِ مستقل و فردیت منحصر به فرد هر انسانی است. انسان امروز بیش از هر زمان دیگری نیاز به یک وحدت و یگانگی در عُمق روح و روان خود دارد، نیاز به درک شناختِ

خویشتنِ خویش، نیاز به یک بازنگریِ اساسی و عمیق به خود و به اعماق درونِ خود دارد و این «مهم» تاکنون نتوانسته است توسط حکومت‌ها و دولت‌ها در مسیر درستی هدایت گردد و هیچ راهی به جُز بالا بردنِ درکِ تک تک انسانها از «موقعیت خود» و بازنگری در اعماق وجود خود وجود ندارد و این «مهم» فقط با ارادهٔ آزادِ هر فرد امکان ظهور و نمود دارد چرا که حاکمان بیش از پیش سعی در ایجاد تخاصم، درگیری و دسته‌بندی و نابودی یکدیگر دارند تا از این رهگذر بر منافع مادی و حرکت در راستای اهداف استراتژیک و توسعه‌طلبانهٔ خود، شتاب بیشتری ببخشند.

تا زمانی که انسان به یک زندگی کاملاً هماهنگ و عاری از دوگانگی چه در درونِ خود و چه در بیرون، دست نیافته باشد، باید در تمام طولِ هستیِ خود این سؤال را برای خود مطرح کند که کلید رهایی انسان از پراکندگی، تجزیه‌شدگی و تضاد در ابعاد گوناگونِ آن بخصوص در روح و روانِ انسان، در کجاست؟

انسان منبع انرژی پایان‌ناپذیری را در اختیار خود دارد، ولی در صورت عدم آگاهی و عدمِ هشیاریِ مشاهده‌گر، این نیرو به آسانی به هَدَر می‌رود زیرا که چنانکه بخش‌های مختلف انسان همواره با یکدیگر در ستیزه باشند، هرگز موفق به انجام کار با ارزشی نخواهد شد. چرا که همهٔ ادراکات درونی و بیرونی به طور قطع نیاز به یک «وحدت درونی» دارد و فقط هنگامی که جستجو و انگیزه و اراده‌ای در شما به وجود آید و هنگامی که زندگی‌تان تبدیل به «پژوهش» گردید و جهت مشخصی پیدا کرد، می‌توانید حرکت خود را به سوی شکوفایی و کمال آغاز کنید. آنگاه است که تبلور خواهید یافت و تبلور به این معناست که شما آرام آرام یگانه گشته و فردیت خلاق و منحصر خود را خواهید یافت. درکِ نهایی حقیقت چیزی به جز درکِ نهاییِ «وحدت درونِ هستی‌تان» نیست و برای خلق این «وحدت» باید از «تنهایی به سوی تنهایی» پرواز کنید. پس راه دست‌یابی به «وحدت درون هستی» از دهلیزهای تنهایی می‌گذرد؛ تنهایی را به دست آور؛ تنها شدن به این معنا که تبدیل به «یک» شوید زیرا که این تنهایی و یکی شدن؛ این یگانگی، نیروی عظیمی را در درونِ شما آزاد می‌کند. دربارهٔ هستیِ خویش به عنوان فرصت بزرگی برای تبدیل شدن به «یگانگی درونی» تأمل کنید. «وحدت درونی» و «خلاقیت» دارای رابطه‌ای مستقیم و بسیار نزدیکند.

درواقع «وحدت درونی» مناسب‌ترین بستری است که «خلاقیت» می‌تواند در آن شکوفا شود. مردم معمولاً در حداقل‌های خود زندگی می‌کنند و هر کاری که انجام می‌دهند با حداقل هشیاری انجام می‌دهند زیرا که اغلب کارهایشان به صورت عادت درآمده به این معنی که انجام کارها از بخش آگاهی‌شان به بخش «آدم آهنی» بدنشان منتقل شده به همین نحو کَلِّ هستی‌شان در محدودهٔ کوچکِ «آدم آهنیِ» درونشان انتقال یافته. در صورتی که در خلاقیت از زمینهٔ «وحدت درونی»، هر انسان در حداکثر خود «شعله‌ور» خواهد شد و فقط کسانی که همهٔ انرژی خود را در فردیتِ خلاقِ خود متمرکز می‌کنند شایستهٔ عنوان «انسان طراز نوین» هستند.

طریق دیگری که در کنار سایر تکنیک‌ها و رَوِش‌ها فرد را در انسجام و «وحدت درونی» به گونه‌ای مؤثر یاری می‌رساند همان گونه که ذکر شد «به یاد آوردن خود» است. ما از زمانی که به اصطلاح به «سنِ عقل» می‌رسیم خود را دربست در اختیار هشیاریِ ضعیف و مخدوش ذهنیِ خود قرار می‌دهیم و در ناآگاهیِ کامل، کورکورانه به دنبال فرمایشات ذهنی پیش می‌رویم و هیچگاه در عمقِ درونِ خود به تأمل و شناخت بیشتر نسبت به خود روی نمی‌آوریم و در یک زندگی مکانیکی و عاری از «وحدت درونی» و «خلاقیت» عمری را در گیجی و ناآگاهی با یک نوع «هشیاری گیاهی» سپری می‌کنیم. ■



ناداستان «یک بمب خوشه‌ای که درست قلبم را نشانه گرفت»

نویسنده «اکرم جلوداری»



با شنیدن صدای زنگ در و همزمان کلون آهنی در به سرعت دویدم. آیفون سر راهم بود اما چون قد من به آن نمی‌رسید؛ باید می‌رفتم تا حیاط و در را باز می‌کردم.

خواهرم ظرف می‌شست و انگار صدا را دیر شنید. تا من دویدم؛ صدا زد: «وایستا، از همین جا باز می‌کردم.» اما من رفته بودم.

خواهرم ده سال از من بزرگ‌تر است و من وابستگی مادرانه‌طوری به او داشتم. اصلاً تا یه زمانی فکر می‌کردم که مادر من، همین خواهرم است. چون من بیشتر کنار خواهرم بودم و او را می‌دیدم تا مادرم. از جایی که یادم هست تمام کارهای خصوصی من هم به عهدهٔ او بود. انگار که مادرم هیچ نقشی در زندگی‌ام نداشت.

با قدم‌های کوچکم دوان دوان از آشپزخانه به هال و بعد یک راهروی بزرگ و بعد به حیاط رسیدم و با همان عجله و شتاب در را باز کردم. خیلی ذوق داشتم. سه ماه بیشتر نبود که پدرم این خانه را خریده‌بود و ما به این جا اسباب‌کشی کرده‌بودیم.

از دویدن، قلبم تند تند می‌زد و صدای قلبم را می‌شنیدم. در را باز کردم. از دیدن پدرم در قاب در، قلبم حتی تندتر از قبل می‌زد. پدرم تا مرا دید، هم خوشحال و هم کمی عصبانی شد. همان طور که وارد حیاط می‌شد و در را می‌بست به من گفت: «دختر، تو دستت به در می‌رسه؟ مگه تنهایی؟» و من با یک حال خوش از موفقیت که در را باز کرده‌بودم و با خنده گفتم: «سلام آقاجون.»

خواهرم هنوز پایش را در حیاط خانه نگذاشته بود و از جلوی در راهرو گفت: «سلام آقاجون. خیر باشه این موقع روز اومدی!»

پدرم جواب داد: «علیکم السلام» و همین طور که به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت رو به خواهرم گفت: «نمیگی یه دزد پشت در باشه؟ میذاری بچه بیاد در رو باز کنه؟»

خواهرم ابروهایش را بالا کشید و با لب‌های جمع شده و با صدای آرامی گفت: «آقاجون به خدا خودش بدو بدو اومد. من هم که زود اومدم...»

ادامه دادن بی‌فایده بود. پدرم رفت داخل سرویس بهداشتی. به دنبال پدرم رفتم که دیدم در دوم را هم بست و من به حیاط برگشتم.

خواهرم گفت: «بیا تو (داخل)». و رفت. اما من منتظر پدرم ماندم. به دیوار مرمری حیاط تکیه داده بودم. دیوار مشترک دستشویی و حمام.

سرویس‌های بهداشتی همه در یک راستا بودند. سمت راست درب حیاط شمالی خانه، یک در بود که داخلش یک روشویی و شیر آب داشت و یک در دیگر سمت راست آن بود که وارد اتاقک توالت می‌شدیم. و درست سمت دیگر حیاط و در همین راستا یک در دیگر، شبیه همان در بود. اول رختکن حمام بود که در آن اولین چیزی که به چشم می‌آمد یک آبگرمکن بزرگ نفتی بود و یک در دیگر که وارد حمام می‌شدیم. یک سکوی بزرگ شاید به ابعاد سه متر در یک‌ونیم متر سمت راست حمام بود و درست روبه‌رو و در نقطهٔ مرکزی سکو یک پنجره کوچک بود که با نرده حفاظ‌کشی شده بود. من درست زیر همان پنجره و روبه‌روی باغچه‌کوچک حیاطمان، به دیوار تکیه داده بودم.

چند انار خشکیده که با هر وزش باد، روی درخت می‌رقصیدند. بوته‌گل محمدی و گل سرخ که آخرین سربازهای بازمانده و زخمی‌اش تن به مرگ می‌دادند؛ و با هر وزش بادی هنوز آخرین رمق‌های عطر یاس به مشام می‌رسید. کنار باغچه تا دری که به کوچه باز می‌شد دو یا سه بشکه بزرگ آبی رنگ و چندین پیت و گالن پر از نفت، برای روزهای باقیمانده از زمستان بود.

صدای در دستشویی آمد. دوان دوان به جلوی در سرویس بهداشتی رفتم. همان جا ایستادم و پدرم را تماشا کردم. می‌خواستم خودم را برای پدرم لوس کنم. نزدیکش شدم. قد من به زور به روشویی می‌رسید. داخل روشویی قرمز شده بود. اما نمی‌فهمیدم چرا. خیلی به او نزدیک شده‌بودم. انگار که به پدرم چسبیده بودم. پدرم روشویی را تمیز کرد و دست و رویش را آب زد. در تمام این مدت به من لبخند می‌زد. حتی نگفت که از من قدری فاصله بگیر. صبورانه من را تحمل می‌کرد. شاید هم ذوق داشت که من همچنان با دستان کوچکم پایش را گرفته بودم. این تمام مساحت بغل من بود.

این که یک پدر اینطور دخترش را دوست داشته باشد؛ چقدر زیبا و دلنشین است.

البته دیده بودم که بقیه خواهر و برادرهایم را دعوا کرده است. ما پنج خواهر و سه برادر بودیم. فاصله سنی اولین فرزند تا آخرین فرزند خانواده فقط چهارده سال بود و من فرزند آخر بودم. دو خواهر بزرگ‌ترم ازدواج کرده بودند. خواهر سوم نقش مادر من را داشت. پدرم هر وقت سر او داد می‌زد خیلی غصه می‌خوردم. در آن لحظه از پدر بدم می‌آمد. اما هرگز من را دعوا نکرده بود.

خاطرم هست که یکبار روی پای پدرم، سرم روی بالشت بود و او پاهایش را مثل گهواره تکان می‌داد و لالایی می‌خواند تا بخوابم. لحظات رؤیایی که با صدای پدرم لالایی بشنوم. اما مادربزرگم (مادر بزرگ مادری) با او صحبت می‌کرد و پدرم هم به رسم ادب و هم‌کلامی با او، لالایی خواندنش را قطع می‌کرد تا با مادربزرگ من حرف بزنند. بعد از چند بار قطع کردن لالایی، روی پایش نشستم و یک سیلی به صورتش زدم و خیلی عصبانی و دستوری گفتم: «لالایی بخون.» همه شوکه شدند. فکر کردند که مرا دعوا کند یا حتی بزنند. اما با صدای بلند خندید. دستانم را گرفت و بوسید. بعد هم فقط برایم لالایی خواند.

بعضی از وقایع و اتفاقات و خاطرات اگر یادآوری نشود ممکن است که فراموش شوند یا دست کم، کمرنگ‌تر می‌شوند. اما بعضی از

خاطرات، کامل و پررنگ و قاطع در روح و جان آدمی حک می‌شوند.
وقتی به هال خانه رسیدیم؛ صدای آب از آشپزخانه می‌آمد. خواهرم مشغول کار بود. پدرم صدایش کرد و گفت: «برام یه رختخواب بنداز، حالم خوب نیست؛ چاییت حاضره؟» خواهرم جواب داد: «نه هنوز. اما زود آماده می‌شه.»
پدرم همین طور که خودش را زیر لحاف جا می‌کرد با صدای آرامی گفت: «یه کم شیر برام گرم کن و بیدارم کن.» من همچنان به پدرم نگاه می‌کردم. خواهرم به آشپزخانه رفت. صدای باز و بسته شدن در یخچال آمد. کبریت کشید و صدای روشن شدن اجاق گاز آمد.
دست من را گرفت و کشید و با هم به حیاط رفتیم. در هوای سرد بهمن ماه، شروع به شستن حیاط کرد. من هم فقط تماشا می‌کردم. چند روزی بود که دیگر حیاط و کوچه را یک دست سفیدپوش ندیده بودم. دیروز آخرین تکه‌های برف سفت شده را برادرهایم جمع کرده بودند. حوصله‌ام سر رفته بود یا شاید هم دلم پدرم را می‌خواست.
به هال برگشتم و سعی کردم خودم را زیر لحاف، کنار پدرم جا کنم. اما من را پس زد و گفت: «حالم خوب نیست. برو پیش خواهرت.» اما من نق نق‌هایم شروع شد. گفتم: «نه! من می‌خوام پیشت بخوابم.» صدایش بلندتر شد: «مگه نمی‌گم پاشو برو. دختر هم اینقدر حرف گوش نکن.» اما من اصرار داشتم که باز به او بچسبم. قیافهٔ قهر به خودم گرفتم. پدرم در جای خودش قدری جابجا شد و دست در جیبش کرد. دستش را بیرون آورد و یک بیست تومنی به سمتم گرفت. می‌دانست که من پول آبی دوست دارم.
آن موقع نمی‌دانستم که چقدر است. من به آن، پول آبی می‌گفتم. فقط می‌دانستم که خیلی زیاد است. چون هر وقت به مغازه می‌رفتم با آن پول آبی می‌توانستم کلی خوراکی خوشمزه و اسباب‌بازی بخرم. بعدها فهمیدم که آن پول در آن دوران شاید اقلاً خرج دو روز یک خانواده بوده است. با قیمت سکهٔ آن زمان که تناسب بگیریم کاملاً این مسئله مشخص می‌شود. یک لحظه فکر کن در این دوران بچه‌ای مزاحم خواب پدر خود بشود و او دست در جیبش کند و دو سه میلیون تومان پول به بچه بدهد تا برود خوراکی بخرد؛ تا بلکه پدر بتواند یک چرط کوتاه بزند.. الان بیشتر می‌فهمم که آن زمان چه زندگی راحتی داشتیم. افسوس که برای من بیش از سه سال دوام نداشت.
همین جور که بیست تومانی آبی رنگ را در مشت کوچکم نگه داشته بودم باز گفتم: «من می‌خوام پیشت بخوابم.» یکباره با خشم و عصبانیت با آن دست‌های بزرگ و سنگین و مردانه‌اش یک سیلی محکم به صورتم زد. انگار برق از سرم پرید. چشمانم گرد شده بودند. توان حرف زدن نداشتم. حتی نمی‌توانستم گریه کنم. زمان گذشت تا حواسم برگردد. دستم را روی صورتم گذاشته بودم. تازه انگار فهمیدم که باید گریه کنم. دوان دوان به حیاط رفتم. کار شستن حیاط هنوز تمام نشده بود. شیلنگ آب در یک دست و جارو در دست دیگر خواهرم بود. همان طور که شیر آب باز بود خودم را در بغل خواهرم انداختم. پرسید: «چی شده؟» با گریه گفتم: «آقا. آقاجون من رو زد.» خواهرم اول فقط نگاهم کرد و با ابروهایی که انگار می‌خواهد از پیشانی جدا شوند و چشمانی گشاد شده از من پرسید: «آقا تو رو زد؟ چی می‌گی تو؟» با عجله شیر آب را بست و شیلنگ را جمع کرد. جارو را گوشهٔ حیاط گذاشت. دست من را گرفت و گفت: «بیا بریم تا ببینم چی شده!»
با هم وارد اتاق شدیم. پدرم خوابیده بود. خواهرم من را با تعجب نگاه کرد. متحیر مانده‌بود. انگار نمی‌دانست خواب بودن پدرم را باور کند یا رد دستش را بر روی صورت من باور کند. به من گفت: «آقا که خوابیده!» به آشپزخانه رفت و کمی بعد با یک سینی کوچک که در آن یک لیوان شیر و یک لیوان چای و یک قندان چینی بود؛ وارد اتاق شد. پدر را صدا زد: «آقاجون ... آقا... آقاجون. پاشو دیگه، برات شیر گرم کردم.» نمی‌فهمیدم چرا هر چه بیشتر، پدر را صدا می‌زد؛ صدایش بلندتر می‌شد؛ چانه‌اش می‌لرزید. دوباره و دوباره صدا زد: «آقا جون... آقا. آقا.» سینی چای را زمین گذاشت. تمام بدنش می‌لرزید. نزدیک پدرم شد. من همین جور که هنوز هق هق داشتم و بینی‌ام را بالا می‌کشیدم و با تعجب تماشا می‌کردم. سرش را روی سینهٔ پدر گذاشت. یکباره از جا پرید. جیغ می‌زد و خودش را کتک می‌زد. دودستی مدام بر سر و صورتش می‌کوبید. با همان حال گریه و زاری، چادر سفید گلدار روی رخت آویز را برداشت و همین‌طور که چادر را به سرش می‌انداخت به سمت حیاط دوید و باز جیغ می‌زد. من هم به دنبال او رفتم. درب خانه را باز کرد و به کوچه پرید. فریاد زد: «آقام... آقام مرد. کمک...آقام نفس نمی‌کشه...!» ترسیده‌بودم. وقتی رسیدم جلوی درب خانه بیشتر ترسیدم. تازه فهمیدم هر چه هست، خیلی بدتر از آن است که من فکر می‌کردم. تا آن روز حال خواهرم را آن گونه ندیده‌بودم. جلوی در خانه‌مان و دور تا دور خواهرم جمعیت زیادی جمع شده‌بود. هیچ کس را نمی‌شناختم. اما همه گریه می‌کردند. همین طور به تعداد آدم‌ها اضافه می‌شد. اما انگار کسی من را نمی‌دید. خواهرم طوری گریه می‌کرد و داد می‌زد که هر بار با فریادش، انگار قلبم خالی می‌شد. صدای ناله‌اش مثل هزاران سوزن که یکباره به بدن فرو رود؛ به جان من اثر می‌کرد.
من مات و مبهوت شده‌بودم. اشکم بند آمده بود. مگر پدرم با خواهرم چه کرد که این طور ناراحت شد و بیرون رفت؟ یک لحظه احساس کردم که چقدر از پدرمان بدم می‌آید. اول که به صورت من سیلی زد. بعد هم با اینکه خوابیده، کاری کرد که خواهرم بر



سرزنان از خانه رفت. یک لحظه احساس تنفر شدید از او در من به وجود آمد. به اتاق برگشتم. به پدرم نگاه کردم که انگار در خواب عمیق است. به بیست تومانی در دستم نگاه کردم. یک نگاه به پدرم و دوباره یک نگاه به پول در دستم و یک باره اسکناس بیست تومانی را به روی پدرم پرت کردم.

این صحنه همواره در مقابل چشمانم است. هر بار بیشتر به این نتیجه می‌رسم که انگار آن روز ناخودآگاه من و پدرم درگیر ماجرایی بود که درست نقطهٔ مقابل هم بود. شاید هم نبود. انگار من فهمیده بودم که پدرم دارد به سفری بی‌بازگشت می‌رود و من وظیفه دارم که نگذارم. و اما او شاید از این عالم بریده بود و می‌خواست که برود اما حضور من باعث می‌شد که دست و دلش برای رفتن بلرزد. شاید هم مطمئن بود که می‌رود و نمی‌خواست در آن لحظهٔ سخت آن جا باشم و دردش را بفهمم.

ترک زبان‌ها یک ضرب‌المثل دارند که منشأ پیدایش آن را نمی‌دانم. می‌گویند خدا شخص را هفت بار به زمین می‌کوبد. اگر موفق شد که از زمین بلند شود؛ آن وقت پدرش را از او می‌گیرد و او را یتیم می‌کند. شاید هم درست باشد. چون واقعاً نمی‌دانم که من چگونه درک کردم که ما دیگر بابا نداریم. دیگر پدری نیست که نازم را بخرد. به من پول آبی بدهد. فقط فهمیدم که باید مرد باشم. باید قوی باشم. من در زندگی‌ام خیلی جنس مؤنث نبودم. کارهای سنگین را از سن کم انجام دادم. البته چاره‌ای هم نبود. شاید میل به بقا که به طور ذاتی در بشر وجود دارد تا حد زیادی باعث می‌شد که هر روز قوی‌تر باشم. اما هر بحرانی که از من گذشت تعداد هفت‌های من، بیشتر شد. تا به الان فکر می‌کنم که خداوند هفت میلیون و هفتصد هزار و هفتصد و هفتاد و هفت مرتبه من را به زمین کوبیده‌است. اگر نه این همه اتفاق بعد از مرگ پدر اصلاً منطقی نیست.

ای کاش اگر پدرم فهمیده بود که مسافر آخرت است؛ وصیت‌نامه‌ای نوشته بود تا از آن ثروت باقی‌مانده بهتر نگهداری و یا تقسیم می‌شد. ای کاش همهٔ آن‌هایی که امور مالی خانواده به دستشان است حتماً وصیت‌نامهٔ مناسبی تنظیم کنند. آن وقت جدل‌ها و حق‌خوری ها و یا اشتباهات کمتری رخ خواهد داد.

مادر قبل از مرگ پدرم قصد داشت که شاغل بشود. بعد از آن واقعه دیگر مصمم‌تر به دنبال کار رفت. سال بعد خواهرم ازدواج کرد. ای کاش من را وابسته به خودش نکرده بود. وقتی ازدواج کرد انگار زیر پایم را کشیده باشند؛ از درون پاشیدم. پدرم که رفت من دیگر نه مادر و نه حتی مادر قلابی‌ام را داشتم.

مادرم شخصیت منحصر به فرد و آزادی طلب داشت. اهل گردش بود. اما اگر پدرم زنده بود لااقل مجبور بود که یک ساعت خاصی در خانه باشد. به هر حال آن دوران زندگی بافت خیلی سنتی‌ای داشت. اما وقتی که پدرم برای همیشه به سفر رفت؛ مادرم هر وقت که خودش می‌خواست به خانه می‌آمد. دیگر از آن سفره‌های رنگین خبری نبود. هرگز پیش نیامد که از مدرسه به خانه بیایم و مادرم غذایی آماده کرده باشد.

کاش کسی درد تنهایی من را می‌فهمید. از کودکی دچار پرخوری عصبی و دردهای فراوان بودم. خودم که سنی نداشتم و دیگران هم بی‌توجه از کنارم رد شدند. ای کاش فقط همین بود. زیر بار تیکه انداختن‌هایشان له شدم. با آن همه کاری که در سن کم انجام می‌دادم اما همیشه بی‌حال بودم. هیچ شبیه خواهرزاده‌هایم نمی‌توانستم بالا و پایین بپرم و بازی کنم. در حالی که سه یا چهار سال از آن‌ها بزرگتر بودم. همه می‌گفتند تنبل هستی و من هم باور کرده بودم.

اما چند سال پیش که به چند دکتر متخصص مراجعه کردم به من گفتند که همهٔ این بیماری‌ها ریشه در کودکی‌ات دارد و همگی از افسردگی آن دوران نشات گرفته است.

خواهرها و فامیل دائم برای شب‌نشینی و یا آخر هفته‌ها در خانهٔ ما جمع می‌شدند. وقتی که می‌دیدم همسن و سال‌هایم در فامیل هر کدام بر روی پای پدرشان نشسته‌اند؛ اما من جای مناسب و درست و یا از حجم کار زیاد، وقتی برای نشستن نداشتم؛ انگار دنیا پتکی بزرگ می‌شد که بر سرم فرود می‌آمد. و تنها راه آرامشم خوردن بود.

این روزها حتی یتیم شدن هم آسان‌تر شده و اقلاً به آن فرد کوچک، بهتر توجه می‌شود. اما در آن دوران و حتی در مراسم ختم پدرم انگار نه انگار که یک دختر سه ساله پدر از دست داده است. جای اینکه دست نوازش بر سرم بکشند مرا به خانهٔ همسایه می‌فرستادند تا در دست و پایشان نباشم. حتی نمی‌خواستند من را برای تدفین و دیدار آخر با پدرم ببرند. هر چند که خودم از دست همسایه فرار کردم و یواشکی سوار اتوبوس شدم. چون فهمیده بودم این رفتن پدرم دیگر برگشتنی به همراه ندارد.

در هر دوره‌ای شاید نبود پدر برای فرزندانش سخت و طاقت فرسا باشد و آن دوران سخت‌تر بود.

اما برای من، با مرگ پدرم تمام ارکان زندگی‌ام فرو ریخت. ■





ناداستان «عروسک دست‌ساز»

نویسنده «فروغ صابرمقدم»

از قدیم گفتند «تا خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو!» انگشت‌نمای مردم بشویم بهتر است یا خود را در محیط حل کنیم؟ برای این‌که رسوای خاص و عام نشویم خود را با جماعت همراه می‌کنیم. گاهی با تعقل و علم و زمانی هم بدون تفکر و دستخوش احساساتیم. معیار قرار دادن ما در جرگه رسوایی چیست؟ چه کسی یا چه کسانی چارچوب‌ها را برای ما تعیین کرده و می‌کنند؟ انجام چه کارهایی ما را رسوای عالم می‌سازد؟ بی‌اخلاقی. معیار بی‌اخلاقی در جوامع گوناگون، تغییرپذیر و متفاوت از هم است. افکار انسان یکی از مهم‌ترین بخش‌های شخصیت او است. یک شخصیت کامل نشأت‌گرفته از یک فکر متعالی است. تعالی افکار مقوله‌ای جدا از این هم‌رنگی و رسوایی است. صرف‌نظر از تعالی اگر به رفتار افراد نگاه کنیم می‌بینیم که همهٔ آن‌ها که با جمع هماهنگ هستند افکاری کوچک و خُرد ندارند از جمله تشکیلات سیاسی و انقلاب‌های مدنی‌فرهنگی و دینی‌مذهبی.

هم‌رنگی با جماعت بحث‌وگفتگوی زیادی را می‌طلبد. بحثم بر سر متفاوت بودن است. می‌توانیم متفاوت باشیم و رسوا هم باشیم. می‌توانیم هم‌رنگ باشیم و آبروریزی هم بکنیم؛ ولی معنی و مفهوم این جمله این است که اگر تمایل به جداافتادن از یک بند و گروه و جامعه نداری بهتر است تا همان کارهایی را که یک اجتماع می‌کنند تو هم انجام بدهی. هر اجتماعی بسته به فرهنگ و اخلاق و شرایط جوی و خلقی خود. از کوچک‌ترین مسائل جزیی گرفته تا بزرگ‌ترین آن‌ها. از مراسم آئینی و مذهبی گرفته تا طرز لباس‌پوشیدن و تفریح کردن. اکثر ما کارهایی را انجام می‌دهیم که جامعه به انجام آن تمایل دارند و در اصول آن متفق‌القول هستند و با این شرایط همراه با گروه پیش می‌رویم و جدا نمی‌افتیم و خاری در چشم دوستان و اطرافیان نمی‌شویم. یک عده آن بالا هستند که به ما یاد داده‌اند چطور غذا بخوریم و چطور بشینیم و چطور بپوشیم و حتی فکر کنیم. روی زمین سفره انداخته و همه دور آن بشینیم یا پشت میز بشینیم و غذا بخوریم! دامن‌های بلند بپوشیم و سر را بپوشانیم یا شلوارهای کوتاه و بلوزهای بی‌آستین بپوشیم! کراوات و پاپیون و دستمال‌گردن داشته باشیم یا لباس شبانی پوشیده و گیوه به پا کنیم! انگار زندگی انسانی که در طول قرن‌ها قوه تعقل و تفکر خود را بکار نگرفته بسیار پیش‌تر از این‌که به‌دنیا بیاید تعیین و مقرر شده است.

«گُلسا» در جمع بچه‌های دانشکده از همه سرو زبان‌دارتر بود. آراسته، بگووبخند و شاد. همه از هر ملیتی دوست داشتند با او دم‌خور شوند. موهایش همیشه افشان بود. موهای فر و انبوهش حتی وقتی از دور می‌دیدمش علامت می‌داد که او باید گلسا باشد. هیچ‌گاه گیسوانش را جمع نمی‌کرد و وقت‌هایی که هوا طوفانی بود موهایش مانند جامه‌ای شکلاتی رنگ در هوا تاب می‌خورد. همیشه می‌گفت شخصیت با درس‌خواندن و اخذ یک مدرک تحصیلی معتبر کامل می‌شود. تشخص را در مدرک تحصیلی می‌دید و خوشبختی را در داشتن یک شریک زندگی مناسب! پایبند به گروه و دسته‌ای نبود و در هیچ گردهمایی اهم از راهپیمایی برای حفظ محیط زیست با شعار «زمین خانه ما است» و سالگرد اعتراض به کشتار «صبرا» و «شتیلا» و غیره حضور نداشت. آمده بود تا به دانشگاه برود و درس بخواند و بتواند در یکی از بزرگ‌ترین کمپانی‌های انگلیسی کار کند. در دل سخت‌کوشی و هدفمندی او را تحسین می‌کردم. با ویزای تحصیلی آمده بود و تصمیم نداشت برگردد. درسش که تمام می‌شد می‌توانست مشغول به کار شود و همین جا بماند و اقامت بگیرد.

قاطی‌شدن با انگلیسی‌ها آرزویش بود. بین هم‌کلاسی‌ها آن‌ها که انگلیسی بودند توجه او را بیشتر سمت خود جلب می‌کردند. دوست داشت بداند انگلیسی‌ها چطور غذا می‌خورند و می‌نوشند و می‌پوشند و حرف می‌زنند. کریسمس هر سال برای دوستان و بچه‌های آن‌ها گران‌ترین اسباب‌بازی‌ها و هدایا را می‌خرید تا بهترین دوست خارجی آن‌ها به‌حساب بیاید. گلسا هم فهمیده بود که انگلیسی‌ها در مجموع بسیار ظاهرپسند هستند و آن‌قدر که ظاهر امور و اشخاص به‌چشم می‌آید به باطن و عمق قضایا اهمیت چندانی نمی‌دهند.

یکی دو تا دوست انگلیسی پیدا کرده بود که با آن‌ها به سینما و کلوپ‌های شبانه می‌رفت و چند بار هم به میهمانی‌های خانوادگی‌شان دعوت شده بود. یک بار که به جشن عروسی یکی از آن‌ها رفته بود، خدا می‌داند که برای ما با چه آب‌و تابی از مراسم جشن عروسی انگلیسی‌ها تعریف کرد. بدش نمی‌آمد ازدواج کند. با چند وکیل مشورت کرده بود و به او گفته بودند اگر با یک انگلیسی عروسی کند و برای اخذ اقامت اقدام کند،

بخت بیشتری برای ماندن در انگیس دارد تا این‌که مجرد باشد. کماکان از خودش دور می‌شد و طعم و رنگ و بو و مزه جماعت اطرافش را پیدا می‌کرد. وقتی اولین‌بار کاری را انجام می‌دهیم برای‌مان قبح دارد؛ اما وقتی در تکرار آن اصرار بورزیم بعد از مدتی زشتی آن کار عادی می‌شود. برای گلسا پیداکردن یک دوست مناسب و یک شریک زندگی فوق‌العاده مهم بود. به‌عقیده او می‌بایست با افراد مختلف نشستو برخاست کرد تا بالاخره جفت مناسب خود را پیدا کرد؛ ولی وقتی آدمی خود را در معرض شناسایی مستقیم و کشف دیگران قرار دهد این ارتباطات گسترده ممکن است آسیب‌رسان باشد. سرانجام برخی از دوستی‌ها پریشانی و آشفتگی به‌همراه داشت و تصویر دروغینی از آینده را در مقابل او نمایان می‌ساخت. به‌این‌ترتیب مدتی در رخوت می‌ماند و دوباره تجربه خود را از سر می‌گرفت و به خوش‌گذرانی‌ها و تفریحات خود ادامه می‌داد تا زوج مناسب انگلیسی خود را پیدا کند.

درس و دانشگاه تمام شد و مدتی از گلسا بی‌خبر ماندم تا این‌که یک شب به طرز کاملاً ناگهانی او را در رستورانی در مرکز شهر و در بین جماعتی از همکارهای مرد و زن انگلیسی دیدم. خوشحال از دیدن او جلو رفتم. پیراهن زرشگی چسبانی به تن داشت و موهایش مانند همیشه دور شانه و این‌بار تا پشت کمر عریانش را پوشانده بود. از دیدارم ابراز خوشحالی کرد و از پشت میز بلند شد و بغلم کرد. بوی شراب او نفسم را پُر کرد. همکارهای انگلیسی‌اش را به من معرفی کرد. در یکی از شرکت‌های بزرگ بیمه در مرکز شهر منچستر کار می‌کرد و از شغلش راضی بود. پدر و مادرش هم به انگلیس آمده بودند و پدرش که یک ثروت بادآورده داشت توانسته بود در این‌جا ملک‌واملاک بخرد و اقامت بگیرد و بدون آن‌که گلسا مجبور باشد با یک انگلیسی ازدواج کند، به تبع پدر کارهای اقامتش در شرف انجام بود. با این‌که هنوز چهره‌ای شاد داشت؛ اما چال زیبای روی گونه‌اش محو و ناپدید شده بود و جای آن چند خط شکسته عمیق، مورب و ایستاده جا خوش کرده بود و اثری از گونه‌های اناری‌رنگش نبود. انگار یک گلسا دیگر را مقابلم می‌دیدم.

وقتی برگشتم پشت میز خودم قهقهه مستانه گلسا گوشم را پر کرد. چندمین جام شراب را می‌نوشید و کجای این دنیا بود؟

باد سرد خیابان «کینگزوی» انگار زهر به جانم می‌ریخت. سردم شده بود و می‌لرزیدم. در پارکینگ رستوران یک‌بار دیگر گلسا را دیدم که از رستوران بیرون آمد و از همکارهایش جدا شد و در کنار بوته‌ای از شمشادها بالا آورد. تعدادی از همکارها با یک تاکسی از مقابل در ورودی رستوران رفتند و یکی دو تای آن‌ها به کنار گلسا رفتند و زیر بغل او را گرفتند و او را بلند کردند. گلسا دیگر افشان نبود و پشتش کمی خمیده شده بود و یکی داشت موهایش را از پشت جمع می‌کرد و یکی کیفش را به او می‌داد و بعد همگی با هم سوار یک ماشین شده و از آن جا دور شدند.

کاش برنمی‌گشتم و به پشت سر خود نگاه نمی‌کردم و دوباره او را نمی‌دیدم! همان چند دقیقه برایم به اندازه هزار سال طول کشید. این گلسا دیگر آن دختر طناز روزهای شاد دانشکده نبود و گیسوانش در باد نمی‌رقصید و کهنه‌ترین شراب دنیا هم او را تسکین نمی‌داد.

اگر همه چیز از قبل برای ما تعیین شده؛ پس نقش خودمان چیست؟ آیا ما این جا گم شدیم؟ خود خودمان کجا است؟ برخی از ما گم شدیم بی آن‌که ذره‌ای به آن گمشده درون فکر کنیم. آن‌قدر سرگرم زندگی و مراسم و مراتب این سیاره شدیم که نفهمیدیم آن گم شده درون را از ما دزدیدند و دیگر چیزی نداریم تا بخواهیم برای دستیابی به آن تلاش کنیم. گوهری در وجود ما است که باید دودستی به آن چسبید تا به سرقت نرود و به هیچ فرد یا جامعه‌ای اجازه ندهیم که ما را از خود واقعی‌مان دور سازد. خودمان باشیم، همان که هستیم. همان که باید باشیم. با اندیشه، تفکر و منطق واقعی خود. ■

۲۰۱۴ میلادی





جستار «اندر احوالات کار حرفه‌ای»

نویسنده «زویا قلی پور»

دیکشنری وبستر حرفه‌ای‌گری را این‌طور تعریف می‌کند: «رفتار، اهداف، یا ویژگی‌هایی که معرف یا نشانگر حرفه یا فرد حرفه‌ای است»؛ و حرفه را «شغلی که مستلزم دانش تخصصی و اغلب آمادگی آکادمیک در درازمدت و به صورت فشرده است.» تعریف می‌کند.

به لحاظ معنا به مفهوم حرفه‌ای به شخصی کارکشته، چیره‌دست و کاردان و ماهر و منعطف و معتبر می‌گویند.

در زمان‌های گذشته که جمعیت و میزان تحصیلات و درک افراد از موقعیت کمتر بود بازار کار، مجال بیشتری برای رشد اتفاقی و کسب تجربه و آزمون و خطا داشت؛ اما در دنیای پرسرعت و پر رقابت امروز مجال چندانی برای اشتباه و کاستی و نابخردی در کار وجود ندارد به خصوص در مشاغلی که بیشتر از سرمایه نیازمند اعتبار است.

اعتبار گزینه‌ای‌ست که برای به دست آوردنش سالها تلاش و تعهد لازم است اما این قابلیت را دارد که یک‌شبه برای همیشه نابود شود.

دنیای کسب و کار دنیای بی‌رحمی‌ست که یک لغزش کوچک می‌تواند فرد یا سازمانی را از اوج عزت و احترام و موفقیت و بازدهی به ژرفای بی‌بازگشت نابودی برساند. کافی‌ست نگاه به یک سازمان یا مدیریت یک مجموعه تغییر کند؛ رفته‌رفته و چه بسا در مواردی تمام آنچه سالها اندوخته شده برباد می‌رود.

آمار و تجارب آماری نشان داده‌اند در اغلب موارد اعتبار بیشتر از سرمایه موجب پایداری یک سازمان شغلی شده؛ همانطور که اشاره شد به دست‌آوردن اعتبار و حفظ آن کاری بس طاقت‌فرسا است و از عهدهٔ هرکسی برنمی‌آید، در تعاریف حرفه‌ای گاهی یک سازمان به عنوان فردی حقیقی تلقی می‌شود و گاهی هم به یک فرد حقیقی به عنوان مدیریت یک مجموعه به چشم یک سازمان حقوقی نگاه می‌شود. در چنین شرایطی فشار کاری و مسئولیتی افزایش می‌یابد و لازم است با تمرکز و درایت بیشتری به امور پرداخت.

یکی از مهمترین نکات در مدیریت سازمانی این است که در یک ساختار حرفه‌ای مناسبات شخصی و خانوادگی هیچ جایگاهی ندارد و چه بسا موجب از دست دادن اعتبار می‌شود زیرا همواره موجب تزلزل اعتبار اقتداری و توانایی کاری می‌شود. طبیعی‌ست که وقتی سازمانی به سوددهی می‌رسد یا در مسیر سوددهی می‌باشد افراد رأس هرم تمایل دارند افراد نزدیک به خود را هم در این سوددهی شریک کنند اما این بزرگترین خطای سازمانی می‌باشد زیرا افراد خانواده یا دوستان نزدیک، مدیریت را در شرایط معذوریت اخلاقی قرار می‌دهند که امری غیر قابل اجتناب است؛ همین معذورات موجب ضعف در عملکرد مقتدرانه، منطقی و کاربردی در جهت رشد بیشتر می‌شود که زمینه ساز رنجش‌های اعضای سازمان و انتقاد پنهان را فراهم می‌آورد!

در یک ساختار سازمانی اعم از اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی یا تجاری مشکل رایج این است که بسیاری از مدیران چون به گوش خود انتقادی صادقانه، مستقیم و حرفه‌ای نمی‌شوند، فکر می‌کنند مشکلی وجود ندارد یا کسی متوجهٔ ضعف آنان در کار نمی‌شود در حالی که این پدیده آتش زیر خاکستر یا به عبارت دیگر تَرکی گسترش‌پذیر است و با یک تلنگر در چشم برهم زدنی کل اعتبار و به دنبال آن موفقیت‌های آینده را برباد می‌دهد و شکست نهایی را قطعی می‌کند.

اثبات شده‌است که رفتارهایی بر مبنای احساسات و رودربایستی‌های رفاقتی و خانوادگی سم مهلک برای ارتقای یک سیستم سازمانی‌ست.

هرگز سازمانی وجود نداشته که با این نگاه پیش‌رفته باشد و تبدیل به یک برند قدرتمند و حرفه‌ای شده باشد. البته ما شرکت‌های خانوادگی‌ای را مشاهده کردیم که به سوددهی کلان رسیدند اما در اکثر آنها از یک جایی به بعد و درست بعد از سوددهی کامل اختلافاتی که در طول مسیر نادیده گرفته شده بود تا به رشد برسند مانند دملی چرکین سر باز می‌کند و کل ساختار را درگیر عفونتی غیر قابل کنترل می‌کند.

در کار حرفه‌ای مجال یا جایی برای خاله‌زنک بازی و شلنگ‌تخته‌های مفرح و پرداختن به هیجانات سرخوشانه و رفاقت و مدعیان پوشالی نیست. کار حرفه‌ای، افراد حرفه‌ای می‌طلبد و لزوماً نمی‌توان بر روی تعریف و تمجیدهای تعارف‌مأبانه و قربان‌صدقه‌های ایرانی جماعت پلن رشد بست!

یکی از معضلات ساختارهای شغلی ما همین توهم نشأت گرفته از قربان صدقه و ایجاد توهم خاص و بزرگ بودن است که یک فرد یا سازمان را باد می‌کند و به اوج می‌برد غافل از آن‌که این ارتفاع هرچه بیشتر می‌شود چون بی‌بنیان و سوار بر بال باد است سقوط دهشتناک‌تری درپی دارد یا حتی به ثریا می‌رود و به چنگ باد وحشی می‌افتد و سر از ناکجا آباد پیدا می‌کند.

شایان ذکر است که این باگ ریشه در فرهنگ تعارف مأبانهٔ ایران دارد که می‌توان ریشه‌های آن را بیشتر در دوران قاجار یافت که افراد بر مبنای چرب‌زبانی و رشوه‌های زبانی و رفتاری امتیاز کسب می‌کردند. تیشهٔ اصلی آنجا به ریشهٔ فرهنگ تخصص‌گرایی و شایسته‌سالاری ایران خورد.

در کار حرفه‌ای با حلواحلوا دهان هیچ‌کس نه تنها شیرین نمی‌شود که تلخ‌کامی ماندگار می‌شود. همچنین جایی برای سرهم‌بندی و ماله‌کشی و یلخی‌بازی وجود ندارد زیرا بالاخره دم خروس بیرون می‌زند.

سهل‌انگاری می‌تواند به عنوان یک ویروس وارد شود، بماند و ارگانهای حیاتی را درگیر کند به صورتی که از کنترل خارج شود. تفاوت یک سازمان حرفه‌ای با یک سازمان غیر حرفه‌ای در این است که در سازمانهای حرفه‌ای تمام جزئیات اهمیت دارند، درست به همان اندازه که بر کلیات اهتمام ورزیده می‌شود. طبیعتاً این مهم نیاز به همکاری دقیق و تخصصی بین اعضای یک گروه دارد.

اگر بخواهیم تمام مسئولیت اجرایی را به دوش مدیریت یا حلقهٔ اول ارتباطی مدیران بگذاریم و از کار تیمی فاصله بگیریم ضمن ایجاد فرسودگی و ضعف در عملکرد محدودیت رشد ایجاد می‌شود.

کار حرفه‌ای رفتار حرفه‌ای می‌طلبد و نمی‌توان به آن به چشم یک دورهمی خانوادگی یا دوستانه نگاه کرد که اگر چنین شود دیگر باید از دنیای حرفه‌ای‌ها خداحافظی کرد و با زیرشلواری پای بساط گپ و چای و هندوانه و تخمه نشست.

وقتی می‌گوییم کار حرفه‌ای رفتار حرفه‌ای می‌طلبد یعنی باید بر مبنای اصول و بادقت و حساسیت فراوان، به دور از حسد و عقده‌های خودنمایانه و احساسات بچه‌گانه به امور حرفه‌ای پرداخت زیرا آنچه مهم است اعتبار، سرمایه، نتیجهٔ موفقیت‌آمیز و رشد پایدار می‌باشد، ضمن این‌که با زرق و برق و ظاهرسازی و رنگ و لعاب کاذب فقط تا یک جایی می‌شود عوام و مشتری‌ها را فریب داد، در این شرایط نمی‌توان رشد پیوسته و مستمر داشت.

چیزی که برای غیرحرفه‌ای‌ها به هیچ عنوان قابل درک و پذیرش نیست شعور و توانایی‌های شناختی در افراد خارج از دایرهٔ مدیریتی سازمانی خودشان است در حالی که در جامعه امروزی حتی کودکان هم آنقدر هوشیار هستند که مو را از ماست بیرون بکشند چه برسد به دیدن دم خروس، جالب اینجاست که در چنین شرایط حساس و پرالتهابی عده‌ای می‌خواهند فیل را زیر عبای خود پنهان کنند و گمان می‌کنند هیچ‌کس متوجه نمی‌شود و ادله نیز بر آن می‌نهند که کسی چیزی نگفته، پس کسی متوجه نشده!

غافل از آن‌که دیگران همواره به چشم تماشاخانه به ماجراها نگاه می‌کنند و شاید فیل پنهان شده آنقدر نمایان است که نیازی به صحبت در مورد آن نمی‌باشد و بدیهی به نظر می‌آید.

همچنین یکی از مهم‌ترین ارکان کار حرفه‌ای داشتن تیم حرفه‌ای است و جمع‌کردن تیم حرفه‌ای تفاوت چندانی با مصائب مسیح ندارد اما به اندازهٔ گنج قارون می‌ارزد و مهم است.

در سازمانهای غیر حرفه‌ای تیم را افرادی تشکیل می‌دهند که دمِ دست و ارزان هستند، همچنین به دلیل ضعف در عملکرد و دانش شخصی خودشان به افراد بی‌دردسری تبدیل می‌شوند که هیچ اعتراضی به هیچ‌چیز نمی‌کنند و کلاً مشغول بهبه چه‌چه و تعریف‌های بی‌دلیل و آنچنانی و تو خالی از یکدیگر و عملکرد کلی هستند تا جایگاه متزلزل خود را حفظ کنند زیرا موقعیتی پیدا کرده‌اند که جای دیگر کسی به دلیل ضعف عملکرد به آنان نمی‌دهد پس به هر قیمتی می‌خواهند در این جایگاه بمانند، کسی کاری به کار خودشان نداشته باشد تا به ضعفهایشان توجه نشود و ایرادها نمایان نشود. همین امر موجب آشکار و برطرف نشدن ضعف‌های کار نیز می‌شود.

این پدیده مصداق بارز ضرب‌المثل: «سوسکه از دیوار بالا می‌رفت ننش می‌گفت قربون دست و پای بلوریت!» است. در یک سازمان غیر حرفه‌ای همه فقط از عملکرد یکدیگر تعریف می‌کنند و مشکلات را پنهان می‌کنند غافل از آن‌که مشکلات قابلیت رشد کردن دارند.

در مجموعه‌های غیر حرفه‌ای فقط به تسهیل کارها توجه می‌شود و ریشه‌سازی، استحکام پی‌بنا و ژرف‌نگری وجودندارد. می‌توان گفت تفاوت فاحش کار حرفه‌ای و غیرحرفه‌ای همین است که به جزئیات و ثبات در کیفیت پرداخته نمی‌شود، همچنین نتایج زودگذر مقدم بر نتایج دیرپا و اساسی می‌باشد. واضح است که وجود یک ساختار منطقی با پروتکل‌های هدفمند از ملزومات کار حرفه‌ای می‌باشد.

خلاصهٔ کلام این است که حرفه‌ای شدن بسیار دشوار است و در جمع حرفه‌ای‌ها ماندن از آن دشوارتر! ■





ترجمه

داستان «قورباغهٔ جهنده»؛ «هانس کریستیان آندرسن»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «سگ و سایه‌اش، مورچه‌ها و ملخ‌ها»؛ «ازوپ»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «خدای خاک و روباه»؛ «کنجی میازاوا»؛ «آسیه صابرمقدم»

داستان ترجمه: «پیش روی قانون»؛ «فرانتس کافکا»؛ «زهرا نظریان»

داستان ترجمه: «یک ساعت»؛ «کیت شوپین»؛ «مائده عسگری»

داستان ترجمه «بستنی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه «مدرسه»؛ «دونالد بارتلمی»؛ «زهرا نظریان»

زندگینامه «آنچه که دی کامیلو در مورد کودکی می‌داند

«کسی سپ»؛ «سمیه جعفری»















ترجمه داستان «قورباغهٔ جهنده»

نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



یکبار در زمان هائی نه چندان دور یک "کک"، یک "ملخ" و یک "قورباغهٔ جهنده" می‌خواستند ببینند که کدامیک می‌توانند تا ارتفاع بالاتری جهش نمایند، تا به عنوان قهرمان جهش معرفی گردند.
برای این منظور تمامی افراد این سه گروه که ادعایی داشتند، از تمامی دنیا برای شرکت در یک مسابقه بزرگ دعوت شدند.
عاقبت از میان تمام داوطلبانی که ادعای انجام بزرگترین جهش را داشتند، طی یکسری مسابقات انتخابی به سه برگزیده نهائی انجامید.
هر کسی از اطراف و اکناف برای دیدن چنین مسابقه بزرگی دعوت گردید.
سه جهندهٔ مشهور که شهرهٔ خاص و عام شده بودند، همدیگر را در یک سالن بزرگ ملاقات کردند.
پادشاه که در مراسم آغاز مسابقه حضور داشت، با سرافرازی اعلام نمود:
من دخترم را به کسی می‌دهم که بیشترین پرش را انجام بدهد و قهرمان این سری از مسابقات گردد.
این موضوع البته می‌توانست به شدت موجب شگفتی همگان گردد زیرا تاکنون هیچگاه جایزه‌ای توسط هیچ کسی در آنجا برای یک مسابقهٔ جهیدن اختصاص نمی‌یافت.
"کک" اوّلین داوطلبی بود که قدم پیش گذاشت.
او شیوه‌ای منحصر به فرد و خاص خودش داشت.
"کک" ابتدا به هر طرف نظر انداخت و برای جمعیت حاضر تعظیم نمود.
خون بسیاری از نجیب زادگان در رگ‌هایش جریان داشت.
بیش از این او به انجمن مردان مجرد وابسته بود.
او یک تفاوت بزرگ نسبت به سایرین داشت و آن نوع، محل و زمان فعالیت‌هایش بود.
بعد از "کک" نوبت به ملخ رسید.
"ملخ" به خاطر تغییر شکل اندکی لاغرتر از قبل شده بود.
او به نحو قابل توجهی سنگین‌تر از "کک" بود.
"ملخ" شیوهٔ بهتری برای خودش انتخاب نموده بود.
او لباسی سبز رنگ بر تن داشت که آن را از بدو تولد دربر کرده بود.
او گفت که به یک خانواده اصیل مصری تعلّق دارد.

"ملخ" بسیاری از اوقاتش را در آفتاب می نشست و به تفکر می‌گذراند.
حقیقت این بود، که او اینک بلافاصله از مزرعه به آنجا آمده بود.
او یک خانهٔ مقوائی در آنجا داشت، که از سه طبقه تشکیل می‌شد.
تمام طبقات خانه از کارت‌های عاشقانه‌ای ساخته شده بودند، که قسمت داخلی آنها رنگی بودند.
پنجره‌ها و درب‌های خانه را نیز از بدنهٔ ورق‌های بازی بریده بودند.
"ملخ" گفت:
من صدای بسیار خوبی دارم.
آنچنان قوی که انگار شانزده ملخ بومی با همدیگر جیرجیر می‌کنند.
آن زمان که سایر ملخ‌ها صدای مرا بشنوند.
آنگاه هیچ خانه‌ای با کارت‌ها جهت زندگی کردن نمی‌سازند.
بدین ترتیب "کک" و "ملخ" هر کدام شرحی از خودشان بیان کردند.
آن‌ها نشان دادند، که به اندازه کافی برای ازدواج با پرنسس شایستگی دارند.
"قورباغه جهنده" هیچ مطلبی در مورد خودش بیان نکرد.
مردم هر کدام نظری در مورد قورباغه اظهار می‌کردند.
قورباغه در اندیشه‌ای عمیق فرو رفته بود.
زمانیکه سگ خانگی با بینی خویش به بو کردن پرداخت.
اعتراف کرد که قورباغه از خانوادهٔ خوب و پاکیزه‌ای است.
مشاور پیر که سه رتبه داشت، به سگ خانگی نصیحت کرد که زبان خویش نگهدارد.
ادعا شده بود، که قورباغه یک پیام رسان است.
هر کسی می‌توانست ببیند بر روی پشتش
آنچه را که هیچکس نمی‌توانست بر پشت کسی ببیند.
در فصول ملایم تا زمستان‌های سخت
کسی که می نگاشت تقویم سالیانه را
و آن را با غورغور به اطلاع همگان می‌رساند.
پادشاه اظهار داشت:
من چیزی در این مورد نمی‌گویم امّا این یک حقیقت است.
و آن اینکه به عقیدهٔ من
به هر حال او مقاومت نخواهد کرد.



این زمان مسابقه جهیدن انجام گرفت.
"کک" آنچنان به ارتفاع بالائی پرید که هیچکس نتوانست جای فرود آمدن او را تشخیص بدهد.
پس همگی آنها اظهار کردند که "کک" قدرت کنترل جهش خود را ندارد.
لذا کار او را بسیار ناشایست محسوب کردند.
"ملخ" نیز پرش کرد امّا فقط توانست نصف ارتفاع "کک" را بجهد.
کنترل پرش از دست "ملخ" هم خارج گردید بطوریکه وی با صورت پادشاه برخورد کرد.
شاه پس از مواجه شدن با این واقعه، آن را یک شیوهٔ رفتاری بی ادبانه توصیف نمود.
"قورباغهٔ جهنده" همچنان برای یک مدت طولانی به فکر کردن ادامه می‌داد.
او عاقبت بر این باور افتاد که این زمان هیچ تمایلی به جهیدن ندارد.
سگ خانگی گفت:
من تصوّر می‌کنم که "قورباغهٔ جهنده" از شرایط خوبی برای جهیدن برخوردار نیست و کلاً حال پرش ندارد.
این زمان صدای ترکیدن چیزی از گوشهٔ سالن مسابقه برخاست.
"قورباغهٔ جهنده" ناخواسته با پرش بلندی که به یکسو انجام داد،
خودش را بر روی دامن پرنسس انداخت.
این هنگام پرنسس بر روی یک چهار پایهٔ کوچک طلائی نشسته بود.
این زمان پادشاه گفت:
در اینجا هیچ چیز برای من بالاتر از محل استقرار دخترم نیست.
بنابراین هر کس که خیز بردارد و بتواند خودش را به آنجائی که او نشسته است، برساند.
یقیناً بالاترین جهش را انجام داده است.
بدین ترتیب هر کسی باید درک نماید که "قورباغهٔ جهنده"

توانسته است، تا بالاترین ارتفاع پرش نماید.

او بدین ترتیب ثابت کرده است، که بسیار شجاع و با هوش می‌باشد.
بنابراین از نظر من "قورباغهٔ جهنده" برندهٔ مسابقه پرش امروز است.
او لاجرم شایسته جایزهٔ این عمل شجاعانه یعنی ازدواج با پرنسس می‌باشد.
"کک" با اعتراض گفت:
این کارش که کاملاً مشابه کار من بود و هر دو پرش بدون کنترل انجام دادیم.
در حقیقت پرنسس بواسطه بی مبالاتی من نصیب "قورباغهٔ جهنده" شده است.
همه دیدند که من به ارتفاع بالاتری نسبت به قورباغهٔ جهنده پرش کرده‌ام.
به هر حال در این دنیا به ندرت حق به حقدار تعلق می‌گیرد و افراد شایسته غالباً به جایگاهی درخور شأن خویش دست نمی‌یابند.
اینک تنها مسئلهٔ مهّم باقیمانده در این است که مردم چگونه در این رابطه نظر می‌دهند.
"کک" پس از مسابقه بلافاصله به بخش خدمات خارجی فرستاده شد و گفته می‌شود که در آنجا کشته گردید.
"ملخ" نیز پس از آن بر کرانهٔ سبز رودخانه‌ای نشست
و بر حل موضوعات جهانی تمرکز کرد.
"ملخ" با خودش چنین می‌گفت:
بله، یک ظاهر خوب می‌تواند همه چیز باشد.
داشتن یک ظاهر خوب و زیبا بسیار مهّم است زیرا بسیاری از مردم فقط به ظواهر توجّه دارند.
"ملخ" آنگاه شروع به جیرجیر کردن نمود.
او با صدایی غمگین و عجیب و غریب
اینگونه به مالیخولیا پرداخت: هر کدام از ما داستان خودش را دارد که امکان دارد، به واقعیت بپیوندد و یا هیچگاه بروز نیابد.
گرچه همه چیز ثبت می‌شوند، بر لوحی سیاه و سفید. ■





خب، ما همه بچه‌ها را برای درخت‌کاری به کار گرفتیم. ببینید، زیرا ما متوجه شدیم که این بخشی از تعلیم و تربیت‌شان است، تا پی ببرند. چگونه، می‌دانید، ریشهٔ ساختارها و همچنین حس مسئولیت پذیری، رسیدگی به چیزها، به تنهایی مسئولیت پذیر بودن. می‌دانید چه می‌گویم. همه درخت‌ها خشک شدند. درخت پرتقال بودند. نمی‌دانم چرا خشک شدند، به تازگی خشک شدند. احتمالاً" خاک ایرادی داشته یا شاید نهال‌هایی که از نهالستان گرفتیم مرغوب نبود. درباره‌اش گلگی کردیم. آخر ما سی تا بچه را بردیم آنجا. هر کدام نهالی برای کاشتن داشتند و نتیجه‌اش این سی درخت خشکیده شد. همه این بچه‌ها چشم‌شان به آن چوب‌های کوچک قهوه‌ای بود، ملال انگیز بود.

البته آنقدر هم زیانبخش نبود زیرا به غیر از این تنها چند هفته پیش از ماجرای درخت‌ها، همه مارها مردند. اما من گمان می‌کنم که مارها – خب، علت مردن مارها این بود که... اگر به خاطر داشته باشی، دیگ بخار به دلیل اعتصاب تا چهار روز خاموش شد، و این قابل توضیح است. این چیزی بود که می‌شد برای بچه‌ها به دلیل اعتصاب توجیه کرد. منظورم این است که والدین هیچ‌کدام اجازه نمی‌دادند اعتصاب شکنی کنند و آنها می‌دانستند اعتصابی در جریان است و معنی آن چیست. بنابراین وقتی همه چیز دوباره شروع شد و مارها را پیدا کردیم، خیلی ناراحت نشدند.

در مقایسه با باغچه گیاهان احتمالاً" قضیه‌اش آبیاری بیش از حد بود، و لاقل حالا می‌دانند نباید بیش از حد آبیاری کنند. بچه‌ها نسبت به باغچه گیاهان یا شاید بعضی از آنها خیلی وظیفه شناس بودند. می‌دانید، وقتی حواسمان نبود کمی آب بیشتری روی آنها می‌ریختند. یا شاید خب، نمی‌خواهم به عنوان خرابکاری بهش فکر کنم، گرچه واقعاً" به ذهنمان خطور کرد. منظورم این است، این چیزی بود که از ذهنمان عبور کرد. ما اینطور فکر می‌کردیم زیرا احتمالاً" پیش از آن موش‌های صحرایی مرده بودند، و موش‌های سفید، و مارمولک‌ها. حالا فهمیده‌اند که نباید آنها را توی کیسه‌های پلاستیکی به این ور و آن ور ببرند.

البته ما پیش‌بینی می‌کردیم ماهی‌های گرمسیری بمیرند، تعجبی نداشت. آن تعداد زیاد، به آنها که نگاه می‌کردی کج و کوله شده بودند و روی سطح آب به شکم ایستاده بودند. به هر حال برنامه درسی وجود ماهی گرمسیری را در آن مقطع ایجاب می‌کرد. کاری نبود که بتوانیم انجام دهیم، هر سال این اتفاق می‌افتد، فقط باید با عجله از کنارش بگذری.

ما حتی خیال نمی‌کردیم بتوانیم توله سگ داشته باشیم. حتی خیال نمی‌کردیم بتوانیم یکی از آنها را داشته باشیم. روزی دختر مرداک فقط یک دانه توله سگ را از زیر کامیون گریستید پیدا کرد و می‌ترسید وقتی که راننده بارش را تحویل داد، با کامیون آن را زیر بگیرد، بنابراین آن را در کوله پشتی‌اش جای داد و با خود به مدرسه آورد. توله سگ مال ما شد. به محض اینکه سگ را دیدم با خودم گفتم خدای من، شرط می‌بندم حدود دو هفته دوام بیاورد و بعد... همینطورهم شد. به هیچ عنوان قرار نبود در کلاس باشد، یک جور مقرراتی برایش وجود دارد. نمی‌شود به بچه‌ها گفت اجازه ندارند سگ داشته باشند درست وقتی که توله سگ از قبل آن جاست، درست در مقابل آنها، و به این طرف و آن طرف می‌رود و عوعو می‌کند. اسمش را گذاشتند ادگار. اسم من را رویش گذاشتند. از دویدن پشت سر او خیلی کیف می‌کردند و با صدای بلند می‌گفتند: «اینجا ادگار! خوبه ادگار!» سپس هرهر می‌خندیدند. از ابهام لذت می‌بردند. من هم همینطور. من با سر به سر گذاشتن مشکلی نداشتم. خانه کوچکی هم برایش در یک کمد اضافه اینها درست کردند. نمی‌دانم چه چیزی باعث مرگش شد. مریضی شاید. احتمالاً" هیچ تزریقی نداشته است. قبل از آن که بچه‌ها به مدرسه بیایند، از آنجا آوردمش بیرون. صبح‌ها مرتباً" کمد اضافی را چک می‌کردم، چون می‌دانستم قرار بود چه اتفاقی بیفتد. به سرایدار مدرسه سپردمش.

بعد هم ماجرای این یتیم کره‌ای بود که کلاس سرپرستی او را از طریق برنامه کمک به کودکان گرفت. همه بچه‌ها ماهیانه بیست و پنج سنت می‌آوردند، راهکار این بود. اوضاع ناخوشایندی بود. اسم آن بچه «کیم» بود و احتمالاً" ما سرپرستی او را خیلی دیر قبول کردیم. علت مرگ در نامه‌ای که دریافت کردیم تعیین نشده بود. آن‌ها به ما توصیه کردند که در عوض کودک دیگری را بپذیریم و مقداری شرح حال جالب برایمان فرستادند. اما ما دلش را نداشتیم. بچه‌ها خیلی سخت گرفتند و شروع به این احساس کردند (فکر می‌کنم تا به حال هیچ کس به من به طور مستقیم نگفت) که شاید مدرسه مشکلی دارد. اما من فکر نمی‌کردم مدرسه مشکلی داشته باشد، به خصوص اینکه، من بهتر و بدتر را دیده‌ام. فقط رخ دادن پی در پی بد شانسی بود. برای مثال، تعداد چشمگیری از پدر و مادرها فوت کردند. فکر می‌کنم دو مورد سکته قلبی و دو مورد خودکشی، یک مورد غرق شدن در آب، و چهار نفر در سانحه خودرو با هم کشته شدند. یک نفر هم سکته کرد. و ما در میان پدربزرگ و مادربزرگ‌ها میزان مرگ و میر سنگین همیشگی را داشتیم. یا شاید امسال سنگین‌تر بود، اینطور به نظر می‌رسید. سرانجام فاجعه پیش آمد.

فاجعه زمانی پیش آمد که متیو وین و تونی ماوروگوردو داشتند در جایی بازی می‌کردند که برای ساختمان اداری جدید فدرال خاکبرداری می‌شد. همه این تیر ساختمان‌های چوبی بزرگ، می‌دانید، در حاشیهٔ خاکبرداری انباشته شده بود. کار به تشکیل پرونده قضایی کشیده شد، پدر و مادرها ادعا می‌کنند که تیرهای ساختمان به طور نامناسبی چیده شده بود. من نمی‌دانم چه چیزی درست است و چه چیزی نیست. سال عجیبی بوده است. ■



ترجمه رمان «بستی» بخش هجدهم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



از میان غرش شعارها و باران سنگ‌ها و آجرها عبورکرد و درِ شیراز، که بسته بود و پردهٔ آن کشیده شده بود، را زد. یک بار، دو بار، سه بار در زد. عبدل گوشهٔ پرده را کنار زد و سرک کشید و لای در را باز کرد: «جناب ذاکر! زود بیا داخل».

در تاریک روشن داخل، میز و صندلی‌های خالی را ورانداز کرد و از جایی سر درآورد که عرفان تنها نشسته بود و چای می‌خورد:

- رفیق! بالاخره زمان موعود رسید.

- برتر از آن، چون وقتی که همان زمان دوباره برمی‌گردد، بدتر از قبل شده. حالا چی شد تو این‌جا آمدی؟ مطمئن نبودم که امروز بتوانی بیایی.

- خب آمدم. از میان بزرگان دهلی بزرگی بود که هر روز سر موعد مقرر درِ خانهٔ دوستش را می‌زد و به ملاقاتش می‌رفت. جنگ ۱۸۵۷[۱] شد. تمام راه‌های رفت‌وآمد بسته شد. آن مرد بزرگ طبق معمول از خانه خارج شد و از طریق جوی آب‌وخاک و سینه‌خیز، با هر سختی بود خودش را سر وقت به خانهٔ دوستش رساند.

- بله دیگر ما هم یکی از بزرگان جنگ ۵۷ هستیم.

- گرچه آن زمان هنوز نیامده.

- بله هنوز که نیامده.

در دوباره زده شد و عبدل دوید از گوشهٔ پنجره سرک کشید. بعد مثل دفعهٔ قبل در را تا نیمه بازکرد: جناب افضال! زود باش. و بعد از واردشدن افضال دوباره در را بست.

در تاریک‌روشن داخل، میز و صندلی‌های خالی را ورانداز کرد و بعد نگاه‌هایش روی میزی که آن دو نشسته بودند، متمرکز شد:

- هی بچه‌ها! می‌بینید که نشانه‌های فساد دوباره دارد نمودار می‌شود؟

- بله هم شنیدیم، هم دیدیم و هم تأیید کردیم. عرفان به شوخی این را گفت.

افضال خوشش آمد و زد پشت عرفان: - تو آدم خوبی هستی. فقط وقتی با من مخالفت می‌کنی، آن موقع نفرت‌انگیز می‌شوی.

ذاکر کمی فکر کرد و پرسید: «رفیق! باز هم چیزی شده؟».

عرفان درحالی‌که سعی می‌کرد سؤالش را نشنیده بگیرد، گفت:

- بله سلامت برگشته.

- چی گفتی؟ آن موش دوباره برگشته؟ افضال جا خورد: «و آن یکی موش»؟

- دو تا موش برگشته و مسلمان شده‌اند.

- قطعاً. دو تا انقلابی عمامه و دستار به سرشان بسته‌اند و برای خواندن نماز به مسجد می‌روند.

او نگران شد: «واقعاً؟! این خبر نگران‌کننده‌ای است»؟

عبدل چای آورد و روی میز گذاشت:

- چی شده؟

عرفان گفت: «تو که باید دیده باشی».

- بله ناگهانی شروع شد. کسی فکرش را هم نمی‌کرد که این‌طور بشود.

افضال به عبدل چشم دوخت: «عبدل! تو هم موش شده‌ای»؟

عبدل سؤال غافل‌گیرکننده‌ای از افضال پرسید:

- جناب افضال! شما بگویید چه اتفاقی افتاده و بعداً چی می‌شود؟

افضال انگشتش را روی لب‌های عبدل گذاشت: «عبدل ساکت! من اجازه ندارم چیزی بگویم».

صدای ماشین آتش‌نشانی از دور آمد.

- جایی حتماً آتش گرفته.

سکوت... گوش همه به صدای آتش‌نشانی بود.

افضال خیلی جدی گفت: دوستان! من از شما اجازه می‌خواهم.

افضال به‌قدری جدی این حرف را زد که او، عرفان و عبدل سه تایی به دقت گوش دادند.

- می‌دانید که بابافرید به خواجهٔ اهل کلیا، چه فرمودند؟ نه نمی‌دونید. پس گوش کنید. خواجه اوضاع و احوال بد و نفرت‌انگیز مردم شهر را نوشت و برای بابا فرستاد. بابا جواب داد که‌ای فرد صبورا! کلیا بز توست. ما به تو اجازه دادیم. خواستی شیرش را بخور، خواستی گوشتش را. سپس خواجه جلوی مسجد رفت و گفت که‌ای مسجد سجده کن. مسجد دستور را اجرا کرد و چنان سجده کرد که هزاران نفر را زیرآوار خودش دفن کرد. بعد وبا شیوع پیدا کرد. از هر خانه و در هر زمان چندین جنازه خارج می‌شد.

افضال این حکایت را تعریف کرد و به چهرهٔ آن سه نفر خیره شد. بعد با لحنی متفکرانه گفت:

- دوستان چه می‌گویید؟ این بز را چه کنیم؟ شیر بنوشیم یا گوشت بخوریم؟

عرفان توجهی به سخنرانی افضال نکرد و خطاب به ذاکر گفت:

- ذاکر! حال پدرت چطور است؟

- مشکلی نیست. آدم‌ها تو پیری از این حرف‌ها می‌زنند.

□□□

---

۱. جنگ سال ۱۸۵۷ در شبه‌قاره به جنگ غدر معروف است.



شجره‌نامه، کتب خطی پوسیده، کتاب‌های موریانه‌زدهٔ زرد برگ، کاغذها و یادداشت‌های قدیمی، نسخه‌هایی که قدیم نوشته شده بودند، دعاها و تعویذها و... اباجان عینک زد و تک‌تک نوشته‌ها را با دقت می‌خواند و کنار می‌گذاشت.

- اِ! حالا چی شده امروز آمدی دفتر و کاغذهایت را باز کردی؟ حداقل صبر می‌کردی کمی بهتر می‌شدی. یادت باشد که وقتی آدم تو پیری یک‌بار بیفتد، دوباره بلندشدنش کار سختی است.

- مامان ذاکر! دارم کارهایم را مرتب می‌کنم. آدم وقتی بلند می‌شود، اول دامنش را تمیز می‌کند. شکر خدا که دامنم زیاد گردآلود نیست. نه ملکی، نه پول و مالی. هر چی بود همان‌جا مانده فقط همین کاغذهای قدیمی هستند.

- آقا! دچار توهم شده‌ای؟ دائم دم از مرگ‌زدن که کار خوبی نیست.

- مامان ذاکر! حالا دیگر چه چیز خوبی مانده که درباره‌ش حرف زده بشود؟ نمی‌بینی چه اتفاقاتی در پاکستان دارد می‌افتد؟

پدر همان‌طور که مشغول صحبت بود، کتاب پوسیده‌ای را باز و نگاه کرد و آن را به ذاکر داد:

- صحیفهٔ سجادیه است. خوب ازش مراقبت کن. کمی تأمل کرد: «فردی سؤال کرد که‌ای سیدالساجدین! شما در چه وضعی صبح کردید؟ فرمودند که قسم به خداوند حافظ که ما در ظلم بنی‌امیه صبح کردیم». لحن اباجان بعد از گفتن این حدیث، افسرده شد: «پسرم! از آن روز تا امروز، همان صبح ادامه دارد و تا ظهور هم ادامه خواهد داشت». سکوت کرد و بعد خودش دوباره شروع کرد: «یک‌دفعه هم حضرت رابعه بصری این‌طور جواب داده بود. کسی پرسید که شما از وقتی به دنیا آمده‌ای چه کارهایی کرده‌اید؟ فرمودند که افسوس!» بله آن بی‌بی پاک حقِ افسوس‌خوردن را ادا کرده بود، که همیشه گریه می‌کرد. من چه حقی ادا کرده‌ام که فقط چند آه کشیده‌ام و ساکت شده‌ام. شاید در قسمت من بیش از این افسوس نبود. هرکس که حالا زنده می‌ماند، حق را ادا خواهدکرد. «آهی کشید و بعد کاغذها را گشت و یک تکه کاغذ را به ذاکر داد: «این را بگیر. این نسخهٔ درد قولنج است. حکیم نابینا آن را نوشته. این تکه کاغذ بیش‌تر از هزار تا آمپول مؤثر است. خوب نگهش دار» بعد دوباره مشغول زیرورو‌کردن وسایلش شد. از درون بقچه‌اش مهر و تسبیحی درآورد:

- مامان ذاکر! اینها را نگهدار. مهر از خاک شفاست و تسبیح از خاک کربلا. آن‌ها را به چشمانش مالید و بوسید و به امی داد.

داخل بقچه، زیر کاغذها، یک دسته کلید ظاهر شدند رو به امی گفت: تو آن روز حرف از کلیدهای خانه‌مان زدی، اینها‌ها، پیدا شدند. چهرهٔ پژمردهٔ امی، شکفت: «واقعاً؟» دسته کلید را با ذوق نگاه کرد: «آقا! باورت نمی‌شود آن روز که گفتی از دسته کلید خبر نداری و نمی‌دانی کجا گذاشتی‌شان، قلبم از حرکت ایستاد. انگار روح از تنم درآمده باشد. آقا! زنگ که نزده‌اند؟».

اباجان یک‌بار دیگر کلیدها را بررسی کرد: «نه، من که تا حالا نگذاشته‌ام زنگ بزنند، از حالا به بعد هم آقاذاکر می‌دانند» بعد رو به ذاکر کرد: «پسرم! این کلید خانه‌ای است که حالا ما دیگر حقی در آن نداریم. و از اول حق کجا بود؟ دنیا همان‌طور که حضرت امیر فرموده‌اند مهمان‌خانه است. ما و آرزوهای‌مان در آن مهمان هستیم. مهمان‌ها که نباید ادعای حق بکنند. همین‌قدر که زمین مهمان‌نوازی می‌کند، لطف و احسان اوست و این کلیدها امانت زمینی است که حق زیادی گردن ما دارد. حفظ امانت و لطف و احسان زمین ترک‌شده را به‌یاد داشتن، برایت بزرگ‌ترین سعادت‌مندی است». مشغول صحبت بود که ناگهان نفسش گرفت و از ناراحتی چشمانش را بست و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. امی نگران شد و فوراً بلند شد ایستاد: «وای چی شد؟» امی کمک کرد که ابا دراز بکشد و به ذاکر گفت: «پسرم! دکتر را خبر کن». اباجان چشمانش را باز کرد و با اشاره او را منع کرد. آهسته گفت «جناب امیر تشریف آورده‌اند». مثل کسی که سکته کرده باشد، خشکش زد و بعد دوباره چشمانش را باز کرد و به او نگاه کرد و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت: «پسرم! صبح شده، صلوات بفرست». بعد هیک‌هیکی کرد و سرش روی بالشت افتاد. امی با همان شدتی که ناراحت و پریشان شده بود، یک‌دفعه ساکت شد و آهسته جسم سرد را با چادرش پوشاند. روی زمین کنار او نشست. سرش را به دیوار چسباند و زارزار گریه کرد.

□□□

- دوست عزیز! پدرت مرد پاکی بود. افضال او را در آغوش گرفت و با لحنی احساساتی گفت: «وقتی او را دیدم فکر کردم کودکی است که ریش دارد و در گهواره دراز کشیده. مثل یک بچه بود. کاملاً معصوم».

عرفان هم که مدتی بود ساکت نشسته بود خیلی متین و جدی گفت: بله حقیقتاً انسان شریف و پاکی بود.

افضال به عرفان نگاه کرد: شکر که تو من را تأیید کردی. بالاخره نظرت در دنیا دربارهٔ یک انسان، خوب است.

بعد سکوت بین‌شان سایه افکند. افضال بعد ازکمی‌فکرکردن گفت:

- ذاکر! مادربزرگم بود که از وقتی این‌جا آمده بودیم، مدام می‌گفت عزیزم سیل فرونشسته مرا برگردان!

- خب چه‌اش شده؟

- او هم مرد.

- واقعاً؟! ... خیلی متأسفم... ولی چطوری؟

- درست مثل پدرت مرد. چرا و چطور ندارد. آدم می‌میرد دیگه.

- درست می‌گویی.

- یک روز لجوجانه به من گفت که عزیزم زمان زیادی گذشته، من را ببر خانه، من گفتم که مادربزرگ سیل آنجا فرو نشسته و این‌جا بالا آمده. با چشمانی بازِ باز به من نگاه کرد و فقط گفت باشه و بعد مرد. ■





داستان «خدای خاک و روباه»

نویسنده «کنجی میازاوا»؛ مترجم «آسیه صابرمقدم»

(۱)

در شمال بیشه‌زار «ایپّون‌گی»، تپّه نه‌چندان بلندی قرار داشت. علف‌های هرز و خوشه‌های ارزن وحشی فراوانی در اطرافش روییده بود. درخت توس‌مادهٔ زیبایی میان علف‌های روییده در بیشه‌زار دیده می‌شد. توسِ چندان بزرگی نبود، اما سرشاخه‌های تیره براق و شاخه‌های بلند و کشیده زیبایی داشت. هر سال، ماه دوم بهار با شکفتن شکوفه‌ها، گویی بر شاخه‌هایش ابر سفیدی پهن می‌شد. هنگامی هم که پاییز از راه می‌رسید، برگ‌های زرد و قهوه‌ای از شاخه‌هایش جدا می‌شدند و زمین اطرافش را پر می‌کردند. پرنده‌های کوچک مهاجر زیادی مثل سنگ‌چشم، سفیدچشم و همچنین فاخته‌های کوچک، همگی روی شاخه‌های درخت آرام می‌گرفتند و فقط وقتی شاهین جوان از راه می‌رسید، پرنده‌های کوچک‌تر به درخت نزدیک نمی‌شدند.

درخت توس دو دوست داشت. یکی از آنها خدای خاک بود. خدای خاک درست در پانصد قدمی او در زمین‌های باتلاقی و خیس کنار تالاب زندگی می‌کرد و دیگری یک روباه قهوه‌ای بود که همیشه سروکله‌اش از سمت جنوب بیشه‌زار، همراه با صدای خرت‌وخرت پاهایش، حوالی درخت پیدا می‌شد. درخت توس از میان آن‌دو، روباه، بیشتر به دلش می‌نشست؛ چون که خدای خاک، اگرچه خدا بود، اما اغلب خیلی خشمگین به نظر می‌رسید. موهایش هم دسته دسته، مانند پنبه، بهم چسبیده بودند. رنگ چشمانش سرخ بود و کیمونوی تکه‌تکه‌ای به تن می‌کرد که هنگام راه رفتن، هرتکه‌اش همچون علف‌های نرم و لزج شناور در کف دریا، به این سو و آن سو، تاب می‌خوردند. همیشه با پای برهنه راه می‌رفت. ناخن‌های چرک و بلندی داشت. اما، برعکس او، روباه بسیار با ادب و تمیز بود، هرگز دلخوری و خشم کسی را برنمی‌انگیخت و هیچ‌کس کینه‌ای از او به دل نداشت.

با این وصف، گاهی که درخت توس با خودش با دقت آن دو را مقایسه می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که خدای خاک از روباه درستکارتر است و روباه کمی ناقلا و فریبکار به نظر می‌رسد.

(۲)

اولین شب از فصل تابستان بود. روی شاخه‌های درخت توس برگ‌های لطیف زیادی که تازه جوانه زده بودند، روییده و بوی خوش آنها همه جا را فرا گرفته بود. کهکشان راه شیری، پهنه وسیعی از آسمان را پوشانده و ستارگان چشمک‌زن، در همه جای آن به چشم می‌خوردند.

در شبی اینچنین زیبا، روباه کتاب شعرش را در دست گرفت و برای شب‌نشینی، نزد درخت توس آمد. وقتی راه می‌رفت، صدای خرت، خرت کشیده شدن کفش‌های قرمز چرمی‌اش روی زمین شنیده می‌شد.

«چه شب ساکت و آرامی است! تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

درخت توس به آرامی و با صدایی آهسته پاسخ داد: «بله.»

«صورت فلکی برج عقرب را ببین. در آن سوی آسمان دارد می‌خزد. می‌دانی؟ در چین باستان به آن ستاره بزرگ سرخ‌رنگ «آتش»، می‌گفتند.

«با مریخ فرق دارد؟»

«بله، با مریخ فرق دارد. مریخ یک سیاره است، اما «آتش» یک ستارهٔ واقعی است.»

«سیاره و ستاره چه هستند؟»

«سیاره از خودش نوری ندارد و درخشش به خاطر نوری است که از ستارگان دیگر می‌گیرد، ولی درخشش ستاره از خودش است. خورشید هم یک ستاره است؛ با آن که نور خیره‌کننده‌ای دارد و بسیار بزرگ هم است اما اگر از فاصله‌ای بسیار دورتر از اینجا به آن نگاه کنیم، آن هم درست مانندیک ستاره دیده خواهد شد.»

«یعنی خورشید هم یک ستاره است؟ پس خورشیدهای زیادی، نه، ستاره‌های زیادی، نه، درست نشد؛ خورشیدهای زیادی در آسمان وجود دارند. اینطور نیست؟»

«خب، بله. درست است.»

«چرا ستارگان، به رنگ‌های قرمز، زرد و سبز هستند؟»

روباه دوباره لبخند حکیمانه‌ای زد و بازوهایش را روی سینه، در هم فرو برد. با این حرکتش کتاب شعری که در دست داشت کمی لغزید، اما به زمین نیفتاد.»

«منظورت این است که چرا ستارگان رنگ‌های مختلفی مانند نارنجی یا آبی دارند؟ الان دلیل آن را برایت می‌گویم. در آغاز همه ستاره‌ها به صورت توده ابری واحد بودند. این ابرها هنوز هم به تعداد فراوان در کهکشان وجود دارند. نمونه این ابرها میان منظومه‌های فلکی هم دیده می‌شوند. مانند «زن برزنجیر»، ستارگان «جبّار» و مجمع الکواکب «سگ‌های



شکاری». مجمع الکواکب سگ‌های شکاری شکل مارپیچی دارد. علاوه بر آن «سحابی حلقوی» هم هست که به دلیل شباهتش به دهان ماهی، سحابی «دهان‌ماهی» هم گفته می‌شود. مثل این ستارگانی هم که گفتم در آسمان، زیاد هستند.

«آه! چقدر دوست دارم فرصتی پیش بیاید و آنها را ببینم. منظومه ستارگانی که به شکل دهان ماهی است باید بسیار شگفت‌انگیز باشد.»

«من می‌توانم به تو بگویم که آنها تا چه اندازه با شکوه و تحسین‌برانگیز هستند. من آن ستارگان را از رصدخانه «میزوساوا» دیده‌ام.»

«آه! چقدر دلم می‌خواهد من هم بتوانم آن‌ها را ببینم.»

«من آن‌ها را به تو نشان خواهم داد. در واقع من یک تلسکوب از شرکت «زایس» آلمان سفارش داده‌ام. قرار است تا قبل از بهار سال آینده به دستم برسد. هرگاه به دستم رسید، بلافاصله آن را اینجا می‌آورم و به تو نشان می‌دهم.

روباه بدون اینکه فکر کند، این حرف از دهانش پرید. بعدش هم سریع با خود اندیشید، «آه که من باز هم مراقب نبودم و به تنها دوستم دروغ گفتم. واقعاً که روباه بدی هستم، اما من هرگز نیت بدی در دل نداشتم. فقط می‌خواستم با این حرف او را خوشحال کرده باشم. بعد، حقیقت را به او خواهم گفت.» و بعد مدتی به فکر فرو رفت.

درخت توس بی‌خبر از افکار روباه با شادمانی گفت:

«آه! من خیلی خوشحالم. تو واقعاً همیشه با من مهربان هستی.»

روباه که از شنیدن این حرف، کمی شرمگین شده بود، پاسخ داد:

«نه. این را نگو. من به خاطر تو حاضرم هر کاری باشد، انجام دهم. این کتاب شعر را می‌بینی؟ اثر «هاینه» شاعر آلمانی است. ترجمه است، اما ترجمه خیلی خوبی دارد.»

«می‌شود به من امانت بدهی؟»

«اوه! بله البته. می‌توانی تا هر وقت که بخواهی آن را نزد خود نگه داری. خب، من دیگر باید بروم، اما انگارمی‌خواستم چیزی به تو بگویم، ولی یادم نمی‌آید.»

«در باره رنگ ستاره‌ها نبود؟»

«آه! بله، بله، همین‌طور است. اما بگذارش برای بعد. تا همین جا هم خیلی مزاحم تو شدم.»

«نه. اصلاً این طور نیست.»

«من باز هم می‌آیم. خداحافظ. کتاب را برایت اینجا می‌گذارم. خداحافظ.»

روباه با عجله آن‌جا را ترک کرد. سپس، درخت توس همان‌طور که برگ‌هایش را با خش‌خشی ملایم در میان نسیمی که از سمت جنوب وزیدن گرفته بود، تاب می‌داد، کتاب شعری را که روباه برایش گذاشته بود، برداشت و آن را در زیر نور ملایم ستارگان کهکشان راه‌شیری و دیگر ستارگان میان آسمان، باز و شروع به ورق‌زدن کرد. در کتاب دیوان شعر «هاینه»، ترانه‌های «لورلی» و بسیاری ترانه‌های زیبای دیگر هم وجود داشت. درخت توس تمام طول شب را به خواندن کتاب، سپری کرد. فقط بعد از ساعت سه بامداد یعنی زمان بالا آمدن ستارگان برج ثور از سمت شرقی بیشه‌زار بود که کمی احساس خواب‌آلودگی کرد.

تاریکی شب بتدریج جای خود را به روشنایی روز می‌داد و سرانجام خورشید طلوع کرد. شبنم‌های نشسته بر برگ‌های سبز گیاهان بیشه‌زار، می‌درخشیدند و گل‌ها همه باز شده بودند.

خدای خاک آرام‌آرام، از سمت جنوب شرقی داشت نزدیک می‌شد. نور آفتاب بر سرتاپایش می‌بارید و سراسر هیکل‌اش را به رنگ مس گداخته، درآورده بود. او بازوانش را روی سینه در هم فروبرده بود و آرام، آرام نزدیک می‌شد.

درخت توس کمی احساس نگرانی کرد، ولی با این‌حال برگ‌های سبز و براق شاخه‌هایش را تکانی داد و رویش را به سمتی که خدای خاک پیش می‌آمد، برگرداند. سایه برگ‌هایش روی علف‌ها افتاده بود و به آرامی تکان می‌خورد. خدای خاک ساکت، نزدیک شد و در مقابل درخت توس ایستاد.

«خانم توس سلام. صبح بخیر.»

«سلام، صبح بخیر.»

«چیزهای زیادی وجود دارند که من هر چه در باره آنها فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمی‌رسم. از خیلی چیزها سر در نمی‌آورم.»

«راستی؟ چه چیزهایی؟»

«مثلاً اینکه، چرا با این که علف از خاک تیره و سیاه بیرون می‌آید، اما سبز است و حتی گلهایش هم که می‌شکفند به رنگ‌های زرد یا سفید هستند؟!»

«آیا دلیلش این نیست که زردی یا سفیدی رنگشان از بذرشان است؟»

«بله، درست است، اما حتی در این صورت هم، باز من نمی‌فهمم. مثلاً قارچ‌هایی که در پاییز بدون نیاز به بذر می‌رویند. تازه رنگ‌های متنوعی هم دارند مانند قرمز، زرد و یا رنگ‌های دیگر؛ اینطور نیست؟ من که سر در نمی‌آورم.»

«چطور است از آقای روباه بپرسید.» درخت توس گفتگوی لذت‌بخش شب پیش خود را با روباه، در باره ستارگان، ناگهان



به خاطر آورد و بی‌اختیار این حرف از دهانش پرید و چنین پیشنهادی را به خدای خاک داد.
خدای خاک با شنیدن این حرف، ناگهان رنگ رخسارش تغییر کرد؛ مشت‌هایش را گره کرد و گفت:
«چه گفتی؟ روباه؟ روباه چه گفته است؟»
درخت توس که حسابی ترسیده بود و داشت می‌لرزید، گفت:
«در واقع او چیزی نگفته است. فقط من فکر کردم ممکن است او جواب این سؤال را بداند.»
«چه باعث شد که تو فکر کنی یک روباه می‌تواند به یک خدا چیزی یاد بدهد؟ اِهه!»
درخت توس وحشت‌زده تندو تند می‌لرزید. خدای خاک هم که از خشم دندان‌هایش را به هم می‌سایید، بازوهایش را روی سینه در هم فرو برد و شروع به قدم زدن کرد. سایه سیاه و تاریکش روی علف‌های روییده بر زمین افتاده بود. علف‌ها نیز وحشت‌زده، می‌لرزیدند.
«موجودی مثل روباه واقعاً برای این دنیا مضر است. یک حرف راست نمی‌گوید. بزدل، ترسو و علاوه براینها بی‌رحم هم هست. واقعاً که حیوانی بیش نیست.»
درخت توس توانست بالاخره خودش را جمع و جور کند و گفت:
«کم‌کم به زمان برگزاری مراسم جشن شما هم داریم نزدیک می‌شویم. اینطور نیست؟»
خدای خاک کمی رنگ و رویش جا آمد.
«بله، همین‌طور است. امروز سوم ماه می است و تا آن روز شش روز دیگر مانده است.»
خدای خاک مدتی در فکر فرو رفت و سپس بار دیگر خشمگین گفت:
«اما آدم‌ها رفتارهای خیلی توهین‌آمیزی دارند. این روزها در مراسم جشن من، حتی یک هدیه هم با خودشان نمی‌آورند. این دفعه اولین کسی که قدم به آنجا بگذارد پایش را می‌گیرم و به ته باتلاق می‌کشانمش.»
خدای خاک باز هم از خشم دندان‌هایش را با سر و صدا به هم سایید. درخت توس با خود می‌اندیشید که تا حالا تا می‌توانسته تلاش کرده که آرام و ملایم با او صحبت کند بلکه بتواند او را آرام سازد، ولی موفق نشده است و او آرام نمی‌شود، پس به این نتیجه رسید که صحبت‌کردن با او بی‌فایده است و آرامشی در پی ندارد؛ بنابراین دیگر از صحبت با او منصرف شد و سعی کرد با تکان دادن برگ‌هایش در میان وزش باد، خودش را سرگرم کند. خدای خاک زیر آفتاب می‌سوخت، دست‌هایش را روی سینه‌اش به هم گره داده بود، دندان‌هایش را به هم می‌سایید و با بی‌تابی قدم می‌زد. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، ناراحتی وخشمش هم بیشتر می‌شد؛ عاقبت نعره بلندی سر داد و با حال آشفته‌ای به تالابی که زندگی می‌کرد، بازگشت.

(۳)

جایی که خدای خاک زندگی می‌کرد، به اندازه مساحت کوچک یک میدان اسب‌دوانی بود. مکانی سرد و نمناک با خزه‌های انبوه که پوشیده بود از علف‌های خشک و نیزارها. در قسمت‌هایی از آن نیز بوته‌های خار و درختچه‌های کوتاه روییده بودند. آب زیادی روی زمین اطرافش جمع شده بود و رسوبات آهن که از کف آن بالا می‌زد منظره وحشتناکی به آن می‌داد.

جزیره‌ای گرد و کوچک در وسط محوطه آن به چشم می‌خورد که زیارتگاه خدای خاک نیز در همانجا قرار داشت. زیارتگاه تقریباً صد و هشتاد سانتیمتر ارتفاع داشت و بر تیرهای چوبی استوانه‌ای ضخیمی بنا شده بود.
خدای خاک به جزیره بازگشت و در زیارتگاه‌اش دراز کشید. سرش را به یک دستش تکیه داده بود و استراحت می‌کرد. بعد شروع به جویدن شاخه دراز و باریکی از یک درخت بید کرد. در همان حال توجه‌اش به پرنده‌ای که درست بالای سرش در حال پرواز بود، جلب شد.
با دیدن پرنده بی‌درنگ از جا برخاست و فریادی کشید. پرنده با شنیدن صدای فریاد او چنان وحشت زده شد که تعادل بال‌هایش به هم خورد و نزدیک بود روی زمین سقوط کند. سپس در حالی‌که به نظر می‌رسید توان زیادی برای پرواز ندارد، در ارتفاع بسیار نزدیک به زمین، بال بال زنان بسرعت از آنجا دور شد.
خدای خاک کمی خندید و بعد برخاست. اما با دیدن درخت توس روی بلندی تپه روبه‌رو، دوباره رنگ چهره‌اش تغییر کرد، پاهایش را صاف کرد و سیخ ایستاد و انگشتانش را میان موهای آشفته‌اش چنگ کرد.
درست همان‌وقت مرد هیزم‌شکنی از سمت جنوب تالاب داشت عبور می‌کرد و به آنجا نزدیک می‌شد. مرد هیزم‌شکن با قدم‌های بلند از راه باریکی که کنار تالاب بود راه می‌رفت و هیزم‌هایش را برای فروش به دهکده «میتسوموری یاما» می‌برد. در عین‌حال حواسش بود که ممکن است خدای خاک هم همان حوالی باشد؛ بنابراین حین راه رفتن، گهگاهی هم نیم‌نگاهی به سمت زیارتگاه می‌انداخت، اما خدای خاک را ندیده بود. خدای خاک فهمید که هیزم شکن او را ندیده است، از خوشحالی چهره‌اش داغ شد. دو دستش را به سمت مرد هیزم‌شکن دراز کرد و با دست چپش مچ دست راستش را گرفت و هر دو دست



را به سمت بدنش عقب کشید. هیزم‌شکن با وجودی که متوجه چیز غیرعادی در آنجا شده بود، اما همچنان آرام‌آرام راهش را به سمت تالاب ادامه می‌داد و نزدیک‌تر می‌شد. وقتی به تالاب رسید، پاهایش را داخل آب گذاشت. رنگ و رویش پریده بود و با دهان باز نفس می‌کشید. بعد قدم‌هایش را تندتر کرد. خدای خاک مشت دست راستش را به آرامی چرخاند. هیزم‌شکن به دور خود چرخید، ولی دوباره به رفتن ادامه داد. چند مرتبه دیگر سریع و درجا، به دور خود چرخید و دوباره به راهش ادامه داد. چند بار سعی کرد به سرعت از نزدیکی تالاب بگریزد، اما مدام می‌چرخید و باز به راهش ادامه می‌داد و دوباره سر جای اولش برمی‌گشت. سرانجام هیزم‌شکن بیچاره، ناامید شد و ناله و گریه را سر داد. بعد در حالیکه دو دستش را به دو طرف بدنش باز کرده بود، شروع به دویدن کرد. خدای خاک روی زمین لم داده بود و از دیدن این منظره لذت می‌برد و می‌خندید. کمی بعد، هیزم‌شکن ازخستگی چلپ افتاد درون آب‌های اطراف تالاب. خدای خاک با دیدن هیزم‌شکن در آب، آرام برخاست و با قدم‌هایی بلند به سمت هیزم‌شکن رفت، او را از زمین بلند کرد و روی علف‌های کنار تالاب، پرتاب کرد. هیزم‌شکن بشدت روی علف‌ها پرت شد. ناله‌ای کرد و تکانی به خودش داد ولی هنوز نمی‌توانست دلیل این اتفاقات را بفهمد.

خدای خاک بلند خندید. صدای خنده‌اش همچون امواجی خروشان به سوی آسمان اوج گرفت. بعد پایین آمد و با شدت به گوش درخت توس رسید. درخت رنگ و رویش پرید، به رنگ آبی شفافی درآمد و زیر نور آفتاب، تندوتند لرزید.

خدای خاک نیز بی‌تاب شد، چنگ در موهایش برد و با خود اندیشید، این همه بدخلقی من همه‌اش تقصیر روباه است و بیشتر از روباه، تقصیر درخت توس است. اصلاً هم تقصیر درخت توس است هم تقصیر روباه. ولی من از درخت توس خشمگین نیستم و عذاب کشیدنم هم به همین خاطر است. اگر فقط درخت توس با من خوب بود، خوب بودن یا نبودن روباه دیگر برایم اهمیتی نداشت. من بد هستم، اما به هرحال یکی از خدایانم. در ضمن بسیار رقت‌انگیز است که مجبورم مراقب روباه و حیواناتی مانند او هم باشم. ولی چه کنم که چاره‌ای جز این ندارم. سعی می‌کنم درخت توس را فراموش کنم، اما تلاش بیهوده‌ای است. هیچ جور نمی‌توانم او را از فکرم بیرون کنم. بی فایده است. از توانم خارج است. امروز صبح با آن رنگ سبز زیبایش وقتی تکان می‌خورد، آنقدر قشنگ بود که نمی‌توانم فراموشش کنم. من آن هیزم‌شکن بیچاره را خیلی آزار دادم، اما دیگر کاری است که شده است. وقتی چشمم به آدم بدبختی می‌افتد اختیارم را از دست می‌دهم و دیگر نمی‌فهمم که چه کار می‌کنم.

خدای خاک تنها و غمگین روی زمین دراز کشیده بود. از بس که بی‌قرار بود، مدام دست و پایش را به زمین می‌کوبید. شاهین باز هم در آسمان پدیدار شد، ولی این بار خدای خاک نه چیزی گفت و نه کاری کرد، فقط پرنده را نگاه کرد.

از نقطه‌ای بسیار دور، صدای تیراندازی‌های یک تمرین نظامی، مثل صدای برخورد دانه‌های درشت نمک به یک مانع، مدام به گوش می‌رسید. پس از آن روشنایی نوری آبی‌رنگ، آرام‌آرام روی بیشه‌زار پهن شد. هیزم شکن زیر نور آبی کم‌کم حالش جا آمد و توانست از روی زمین بلند شود.

او بعد از برخاستن، بی‌درنگ نگاهی به اطرافش انداخت و بعد در یک چشم به هم زدن، به سرعت پا به فرار گذاشت و بدون فوت وقت، به سرعت به طرف دهکده «میتسوموری یاما» دوید و خودش را از آنجا دور کرد.

خدای خاک با دیدن منظره فرار مرد بیچاره خنده‌اش گرفت و قهقهه بلندی سرداد. باز هم امواج صدایش تا اوج آسمان آبی بالا رفت و در نیمه راه ناگهان به گوش درخت توس هم رسید. درخت توس وحشتزده، بار دیگر رنگ از رخ برگ‌هایش پرید و به طور نامحسوسی شروع به لرزیدن کرد.

خدای خاک در اطراف زیارتگاه خویش، حیران و مبهوت چندین بار قدم زد و سرانجام کمی آرام شد، ظاهرش را که به شکل انسان در آورده بود، تغییر داد و به شکل واقعی‌اش برگشت. آنگاه ساکت به درون زیارتگاه خویش خزید.

(۴)

یک شب تابستانی در ماه اوت که همه جا را مه غلیظی در بر گرفته بود، خدای خاک تنها و بی هم‌صحبت در زیارتگاه نشسته بود. حوصله‌اش سر رفته و بی‌طاقت شده بود. ناگزیر از زیارتگاه بیرون رفت. بی‌اختیار به سمت درخت توس براه افتاد. در حقیقت، هر گاه خدای خاک به یاد درخت توس می‌افتاد، بلافاصله قلبش شروع به تپیدن می‌کرد و احساس خلأیی دردناک در درونش می‌نشست. او به تازگی، مدام سعی می‌کرد احساسش را تغییر دهد و تا حدی هم موفق شده بود. بنابراین قصد داشت دیگر فکرش را با روباه یا درخت توس مشغول نکند، اما با همه تلاشی که می‌کرد، باز هم بی‌اختیار فکرش به سمت آنها کشیده می‌شد. او با خود می‌گفت مگر من خدا نیستم؟ چرا باید یک درخت توس برایم اهمیت داشته باشد؟ او هر روز این را به خودش تلقین و یادآوری می‌کرد، اما با این وجود، همچنان غمگین بود و نمی‌توانست به آرامش برسد. گاهی اوقات با حتی



کمی یاد روباه، انگار که آتشی به جانش افتاده باشد، عذاب می‌کشید.
خدای خاک عمیقاً غرق در افکار گوناگون بود که ناگهان خود را نزدیک درخت توس یافت. به خودش آمد و فهمید که تمام مدت بی‌اختیار به سمت درخت توس می‌رفته است. از این اتفاق، احساس شادمانی زیادی به قلبش راه یافت. خدای خاک با خود اندیشید، من مدت زیادی است که به اینجا نیامده‌ام، پس شاید درخت توس هم چشم انتظار من باشد. ممکن است. اما اگر او را منتظر گذاشته باشم، خیلی بد است. و همینطور مدام این افکار به شدت در ذهنش می‌چرخیدند.
خدای خاک سینه‌اش را به این سو و آن سو حرکت می‌داد و و با قدم‌های بلند، علف‌ها را زیر پایش له می‌کرد و به سمت درخت توس پیش می‌رفت، ولی ناگهان پایش لرزید و قدم‌هایش سست شد. با اندوهی عمیق ناچار از رفتن باز ایستاد. روباه آنجا بود.
تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، اما از پشت مه غلیظی که جلوی روشنایی ماه راگرفته بود، صدای روباه به گوش می‌رسید.
«بله. قطعاً همین‌طور است. نمی‌توانیم چیزهایی را که به طور طبیعی و طبق قانون تقارن پدید می‌آیند، زیبا بنامیم. آن‌ها، زیبایی بی‌روح و مرده‌ای دارند.»
«بله. حتماً شما درست می‌گویید.»
این صدای درخت توس بود که به نرمی حرف می‌زد.
«زیبایی حقیقی نمی‌تواند چیزی غیرپویا، فسیل و راکد باشد. شاید بهتر باشد که بگوییم زیبایی که حاصل تقارن باشد، تنها به دلیل خود تقارن است که زیباست.»
«من هم واقعاً با نظر شما موافقم.»
باز هم این صدای نرم و آرام درخت توس بود که به گوش می‌رسید.
خدای خاک احساس کرد که سراسر بدنش در آتشی به رنگ یک هلوی سرخ شعله‌ور شده و می‌سوزد. نفس‌هایش بی وقفه و سریع شده بودند و نمی‌توانست جلوی نفس‌نفس زدن‌های تندش را بگیرد. چه چیز آنقدر برایت دردناک است؟ آیا این فقط یک گفتگوی کوتاه میان روباه و درخت توس در بیشه‌زار نیست؟ به خاطر چنین چیزی، تا این حد خودت را ناراحت می‌کنی؟ به تو هم می‌توان گفت خدا؟ خدای خاک، همینطور خودش را ملامت می‌کرد.
روباه دوباره به گفتگویش با درخت توس ادامه داد:
«در همه کتاب‌های زیبایی‌شناسی در این حد در باره آن بحث شده است.»
«شما کتاب‌های زیادی در باره زیبایی‌شناسی دارید. اینطور نیست؟»
درخت توس پرسید.
«بله، کتاب‌های چندان خوبی نیستند، اما بیشتر به زبان‌های ژاپنی، انگلیسی و آلمانی نوشته شده‌اند. بزودی قرار است که کتابی هم به زبان ایتالیایی برایم ارسال شود.»
«کتابخانه خیلی عالی و کاملی باید داشته باشید. اینطور نیست؟»
«نه. اینطور نیست! خیلی نامنظم و به هم ریخته است. بعلاوه، چون از آن به عنوان اتاق مطالعه و تحقیقاتم هم استفاده می‌کنم، یک گوشه‌اش، تلسکوپ، گوشهٔ دیگرش روزنامه‌های تایمز لندن، و مجسمه نیم‌تنه سنگ مرمر سزار، و همینطور دور و بر اتاق پر از چیزهای جور و واجور مثل اینهاست.»
«اوه! چه عالی! واقعاً عالی است.»
صدای نفس‌های حاکی از تواضع و افتخار روباه به گوش رسید و بعد آنها مدتی سکوت کردند. خدای خاک دیگر نمی‌توانست تحمل کند. او با شنیدن حرف‌های روباه دیگر مطمئن شده بود که او از خودش بهتر است. با آنکه، آن همه، قبلش به خود تلقین کرده بود که چون یک خدا است، نباید رفتار بدی داشته باشد، اما دیگر تاب و تحملش تمام شده بود.
«آه، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. می‌توانم بروم و روباه را تکه‌تکه کنم، ولی این فکر باید همیشه تنها در حد یک خیالبافی باقی بماند، ولی آخر چرا کسی مثل من باید از روباه حقیرتر باشد؟ من واقعاً باید چه کار کنم؟»
خدای خاک سینه چاک می‌کرد و عذاب می‌کشید.
«آن تلسکوپی که قبلاً در باره‌اش صحبت کرده بودیم، هنوز بدست شما نرسیده است؛ درست است؟»
«بله. همان تلسکوپی که قبلاً در باره‌اش صحبت کردیم را می‌گویید؟ هنوز نیامده است. معلوم هم نیست که کی به دستم برسد. چون که مسیرهای اروپایی بسیار پیچیده هستند. ولی به محض اینکه برسد آن را می‌آورم که شما با آن آسمان را ببینید. آخر می‌دانید؟ حلقهٔ دور تا دور سیاره زحل، بسیار زیبا است.

خدای خاک دو دستش را روی گوش‌هایش گرفت و فشار داد. بعد در یک چشم بر هم زدن به سرعت به سمت شمال دوید. او نگران این بود که اگر همین‌جور ساکت بماند و بی‌آنکه چیزی بگوید فقط گوش بدهد، خودش را زیر سؤال برده است.
در یک چشم بر هم زدن دوید و به سرعت از آنجا دور شد. آنقدر دوید تا در دامنه کوه میتسوموری یاما، وقتی که دیگر



نفسش بالا نمی‌آمد خودش را روی زمین انداخت.
خدای خاک موهایش را می‌کند و علف‌های روی زمین را می‌جنباند. بعد هم با صدای بلندی نالید و نعره‌ای کشید. صدای فریادش همچون رعد نابهنگامی در آسمان اوج گرفت و در بیشه‌زار به گوش رسید. آنقدر نعره کشید که سرانجام از پا افتاد و سپیده‌دم به زیارتگاهش بازگشت.

(۵)

به‌زودی پاییز از راه رسید. شاخ و برگ‌های درخت توس هنوز سبز بودند، اما سبزه‌زار اطراف کاملاً زرد شده بود و خوشه‌های طلایی رنگ علف‌ها، میان وزش باد می‌درخشیدند. در برخی نقاط بیشه‌زار هم گل‌های سوسن به رنگ سرخ‌آتشین خودنمایی می‌کردند.

یک روز تمیز و زرد رنگ پاییزی، خدای خاک حال خوبی داشت و بسیار خوش‌خلق شده بود. سعی کرد خاطرات تلخ گوناگونی را که از تابستان آن سال در ذهنش باقی مانده بود به شکل خوبی در فکرش تغییر دهد و آنها را برای خود حل و فصل کند. سپس آن خاطرات خوب را همچون حلقه‌ای روی سرش گذاشت. بعد هم در حالی که شخصیت عجیب و طبع تندخو و زننده پیشین، دیگر در او نمایان نبود، با خود اندیشید اگر درخت توس دلش می‌خواهد با روباه هم‌صحبتی کند، خب چه اشکالی دارد. او آزاد است که با هر کسی می‌خواهد حرف بزند. اصلاً حتی اگر از گفتگوی با یکدیگر لذت هم ببرند، هیچ اشکالی ندارد و بعد با خودش فکر کرد، امروز می‌روم و همه این حرف‌ها را به درخت توس می‌گویم و بعدش هم راهش را گرفت و با سبکبالی به سمت درخت رفت.

درخت توس از دور دید که خدای خاک به سمت او می‌آید. همانطور که انتظار می‌رفت، مضطرب شد و از حس این اضطراب، لرزشی بر اندامش افتاد.

خدای خاک نزدیک درخت رسید. جلو رفت و با شادمانی به او سلام کرد.

«سلام خانم درخت توس. صبح بخیر. عجب هوای خوبی است، امروز!»

«سلام. صبح بخیر. بله. همانطور که گفتید هوای خیلی خوبی است جناب خدای خاک.»

«باید از آسمان سپاسگزار باشیم. در بهار، سرخ، در تابستان، سفید و در پاییز، زرد است. در پاییز وقتی آسمان زرد می‌شود، انگورها به رنگ بنفش در می‌آیند. واقعاً باید از آسمان متشکر باشیم.»

«بله. کاملاً همین‌طور است که شما می‌گویید.»

«می‌دانی، من امروز حالم خیلی خیلی خوب است. خیلی سرحالم. از تابستان امسال چیزهای گوناگونی حقیقتاً باعث ناراحتی‌ام شده بودند، اما بالاخره تمام شد؛ و از صبح امروز حالم بهتر است و احساس سبک شدن می‌کنم.»

درخت آمد چیزی بگوید، ولی پشیمان شد. احساس کرد حرفی برای گفتن ندارد و ساکت ماند.

خدای خاک که با چشمانی سیاه و شگفت‌انگیز به نقطهٔ دوری در آسمان آبی خیره شده بود، ادامه داد:

«می‌دانی، امروز حالم چگونه است؟ امروز می‌توانم برای دیگران حتی جانم را هم بدهم. فرقی هم نمی‌کند کی باشد. من حتی حاضرم به جای یک کِرم در حال مردن که دلش نمی‌خواهد بمیرد، جانم را بدهم.

درخت توس باز هم خواست در جواب او چیزی بگوید، اما حس کرد بغضی سنگین راه گلویش را بسته است. تصمیم گرفت حرفی نزند و همچنان ساکت ماند.

و در همین لحظه روباه هم از راه رسید.

روباه به محض دیدن خدای خاک، رنگش پرید، ولی دیگر دیر شده بود ونمی‌توانست برگردد. با ترس و تردید به درخت توس نزدیک شد.

«خانم درخت توس! سلام! آه! این، خدای خاک است که اینجاست؟ درست است؟

روباه با کفش‌های چرمی قرمز، بارانی قهوه‌ای و کلاه تابستانی که هنوز به سر داشت، نزدیک‌تر آمد.

خدای خاک سرحال و شاد، جواب داد:

«بله. من هستم. هوا خیلی خوب است. اینطور نیست؟

روباه که حس حسادتش به‌شدت تحریک شده بود، با چهره‌ای عبوس که از حسادت تیره شده بود، رو به درخت توس کرد و گفت:

«عذر می‌خواهم از اینکه زمانی که مهمان داشتید نزد شما آمده‌ام. راستش، این همان کتابی است که چند وقت پیش قولش را به شما داده بودم. تلسکوپ را هم وقتی که آسمان صاف و بدون ابر باشد، برایتان می‌آورم. من دیگر زحمت را کم می‌کنم. خداحافظ.»

«آه، خیلی متشکرم.» درخت توس از روباه تشکر کرد و روباه بی‌خداحافظی از خدای خاک، پشتش را کرد و از همان راهی که آمده بود، برگشت.

درخت توس باز رنگش کبود شد و آرام شروع به لرزیدن کرد.

خدای خاک مدتی مات و متعجب ایستاد و رفتن روباه را نگاه کرد. ناگهان، چشمش به کفش‌های قرمز و براق روباه افتاد.



احساس کرد ناگهان گویی در درونش غوغایی به پا شده و آتشی سوزان در دلش شعله‌ور گشته است. او که خودش هم از این تغییرحالش متعجب شده بود، تکان سریعی به سرش داد. خشم فراوانی در درونش حس می‌کرد. چهره‌اش بشدت تیره و سیاه شد. «کتاب هنرهای زیبا، هان؟ تلسکوپ، هان؟ لعنتی! حالا ببین من با تو چه کار می‌کنم!» این را گفت و به سرعت به دنبال روباه دوید.

درخت توس دستپاچه شد. در یک لحظه، شاخه‌هایش به شدت شروع به لرزیدن کردند. روباه که احساس می‌کرد اتفاقی پشت سرش در حال وقوع است، برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. با تعجب دید که خدای خاک با چهره‌ای که از خشم، سیاه شده است همچون طوفانی سهمگین به سرعت به طرف او هجوم می‌آورد. روباه این را که دید، رنگ از رویش پرید و بلافاصله به سرعت باد، پا به فرار گذاشت و از آنجا گریخت.

به چشم خدای خاک علف‌های سراسر بیشه‌زار گویی در آتش سفیدی شعله‌ور شده بودند. حتی آسمان آبی هم در نظرش گودال عظیمی شده بود که در انتهایش آتش بزرگی با شعله‌های فروزان و سر و صدای زیاد زبانه می‌کشید.

هر دوی آنها با نعره و فریاد، همچون قطاری به سرعت می‌دویدند.

«همه چیز دیگر تمام شد! همه چیز دیگر تمام شد! تلسکوپ! تلسکوپ! تلسکوپ!» روباه، گویی که همه اینها را خواب می‌دید. همانطور که می‌دوید در گوشه‌ای از ذهنش به شدت همه چیز را به خاطر می‌آورد.

مقابل تپه عریان سرخی رسید؛ سوراخی در پایین آن بود، می‌خواست داخل سوراخ شود. بنابراین تپه را دور زد و به سوراخ که لانه خودش بود، رسید. بعد گردنش را به سمت دهانه سوراخ خم کرد و سعی کرد با عجله داخل آن شود. سر و نیم‌تنه‌اش وارد سوراخ لانه شد، اما هنوز پاهایش را به داخل نکشیده بود که خدای خاک ناگاه، در چشم برهم زدنی، مثل تیر پشت سرش رسید. روباه در دم میان چنگال خدای خاک اسیر شد. خدای خاک بی‌درنگ پنجه‌هایش را به دور بدن روباه حلقه کرد و آن را پیچاند. روباه پوزه‌اش تیز شد، لبخند کوچکی بر لبانش نقش بست، گردنش شل شد و روی دستان خدای خاک آویزان ماند. خدای خاک بلافاصله بدن بی‌جان روباه را روی زمین پرت کرد و چهار، پنج مرتبه زیر پاهایش فشار داد و له کرد. سپس به سرعت خود را داخل لانه رساند.

داخل لانه، در حقیقت سوراخی تاریک و خالی بود که فقط دیواره‌هایی خاکی و قرمزرنگ، ولی زیبا داشت. خدای خاک لب‌هایش را کج کرد و بعد با دهانی که از حیرت باز مانده بود و با احساس بدی که از دیدن این صحنه به او دست داده بود، از لانه روباه خارج شد. نزدیک جسد روباه رفت، دستش را در جیب بارانی روباه که بی‌حرکت روی زمین افتاده بود، فرو برد.

در جیب بارانی روباه تنها دو خوشه قهوه‌ای‌رنگ علفی هرز، بود. خدای خاک دهانش از حیرت باز ماند؛ اشکش سرازیر شد و با صدایی بسیار بلند شروع کرد به گریه کردن. قطرات اشکش مانند باران بر سر و پوزه روباه می‌بارید. روباه با گردنی خمیده و لبخندی کمرنگ روی زمین مرده بود.■





داستان «سگ و سایه‌اش، مورچه‌ها و ملخ‌ها»

نویسنده «ازوپ»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

سگ و سایه‌اش



سگی که قصاب، استخوانی به سویش پرت کرده‌بود، باسرعت به خانه می‌رفت.

اتفاقی خود را در آبی آرام که مثل اینه بود، دید. اما سگ حریص فکر کرد یک سگ واقعی دیده‌است که استخوانی بسیار بزرگتر از استخوان خودش در دهان دارد. اگر کمی توقف می‌کرد، واقعیت را متوجه می‌شد. اما به جای فکر کردن، استخوانش را رها کرد و به سمت سگ در رودخانه پرید، ولی فقط خودش را دید که برای نجات شنا می‌کند تا به ساحل برسد. بالاخره موفق شد از آب بیرون بیاید. در حالی‌که با ناراحتی ایستاده‌بود و به استخوانی که از دست داده‌بود فکر می‌کرد، متوجه شد که چه سگ احمقی بوده‌است.■



مورچه‌ها و ملخ‌ها

یک روز روشن در اواخر پاییز، خانواده‌ای از مورچه‌ها در زیر آفتاب گرم غلاتی را که در تابستان ذخیره کرده‌بودند خشک می‌کردند، ملخ گرسنه‌ای که کمانچه‌اش زیر بغلش بود، آمد و التماس کرد که کمی از آن‌ها بخورد.

مورچه‌ها باتعجب فریاد زدند: «چی؟ هیچی برای زمستونت ذخیره نکردی؟ پس تابستون چی‌کار می‌کردی؟»

«وقته غذا جمع‌کردن نداشتم. انقدر مشغول آهنگ ساختن بودم که تابستون تموم شد.»

مورچه‌ها شانه‌هایشان را با نفرت بالا انداختند و گفتند: «آهنگ می‌ساختی؟ خیلی خب حالا هم برو باهاشون برقص!» به ملخ پشت کردند و به کارشان ادامه دادند.■

باد و خورشید

یک بار بین باد و خورشید بحث شد که چه کسی از دیگری قوی‌تر است.

آن‌ها برای مدت طولانی بحث کردند، اما هیچ یک از آن‌ها برنده نشدند. طولی نکشید مردی را دیدند که در جاده راه می‌رفت. با نگاه کردن به مردی که کت پوشیده بود، فکری به ذهن هر دوی آن‌ها رسید. آن‌ها همدیگر را به چالش کشیدند؛ کسی که موفق شد کت را از تن مرد بیرون بیاورد قوی‌ترین است. باد داوطلب شد. به‌شدت شروع به وزش کرد. از شدت باد، قدم برداشتن برای مرد خیلی سخت بود. اما، مرد کتش را محکم‌تر گرفت و با سختی راه رفت.

باد شدیدتر و شدیدتر می‌وزید، اما مرد کتش را محکم‌تر و محکم‌تر نگه داشت و به راه رفتنش ادامه داد.

بالاخره باد خسته و تسلیم شد. تلاش‌های او بیهوده بود. حالا نوبت خورشید بود. به مرد نگاه کرد وبه آرامی بر مسیری که مرد در آن قدم می‌زد، شروع به تابیدن کرد. مرد به آسمان نگاه کرد، از تغییر آب و هوا شگفت زده شد. خورشید انرژی زیادی مصرف نکرد و هیچ تلاشی هم نکرد. او فقط به آرامی بر سر مرد تابید.

مرد گرمش شد و نفس‌نفس می‌زد و به شدت عرق کرد. مرد که قادر به تحمل گرما نبود، سرانجام کتش را درآورد و به سمت درختی در همان نزدیکی رفت تا برای مدتی زیر سایه آن استراحت کند.■



زندگی‌نامه «آنچه که دی کامیلو در مورد کودکی می‌داند»

نویسنده «کسی سپ»؛ مترجم «سمیه جعفری»



نوری در تاریکی

مجلهٔ نیویورکر شماره ۱۸ سپتامبر ۲۰۲۳

کیت دی کامیلو سه زمستان را در بیمارستان گذراند. ازخودش می‌پرسید که آیا می‌تواند دوباره به خانه برگردد‌یا نه وهمیشه احساس ترس و نگرانی می‌کرد. یکی از همین زمستان‌ها که چهارسالش بود وهوای بیرون سردتر از بدنهٔ کپسول اکسیژن بالای سرش [به وجود ان کپسول عادت کرده بود]، پدربه ملاقاتش آمد. پالتوی سیاه و بلندی شبیه به لباس جادوگرها پوشیده بود. بسته‌ای از جیبش بیرون آورده و وانمود کرد که از کلاه بیرون کشیده است: «برایت هدیه‌ای آورده‌ام.»

دی کامیلو با دقت نگاهی به کیف توری قرمز انداخت. چشمش به چندتا اسباب بازی افتاد: عروسک یک کشاورز، همسراو، خوک، جوجه، یک طویله، خورشید وماه! همهٔ عروسک‌ها به یک اندازه بودند: خوک به اندازهٔ طویله وخورشید دقیقاً مثل ماه دیده می‌شد. پدر شروع به چیدن عروسک‌ها روی برگه‌های خشک و سفید بیمارستانی کرد. داستانی از اسباب بازی‌ها تعریف کرده و از او پرسید که آیا می‌تواند داستانی تعریف کند یا نه؟ او هم این کاررا کرده و برای اولین بار از پدرش نترسید. این ماجرا مربوط به نیم قرن پیش است، اما دی کامیلو برایم تعریف کرد که هرگز نتوانسته خاطرهٔ آن عروسک‌ها رافراموش کند. او بیش از سی کتاب برای بچه‌ها نوشته وجز معدود نویسنده‌هایی بود که دوباربرندهٔ جایزهٔ نیوبری شده است. رمان‌هایی مانند «به خاطروین دیکسی»، «فلورا و اولیس»، «ریمی نایتینگل»، «پیشگویی بئاتریس» وداستان «دسپراکس» او را دربین بچه‌ها محبوب کرده بود، بچه‌هایی که خودشان را درشخصیت ها ی انسانی و گاها خجالتی داستان‌های او می‌دیدند، شخصیت‌هایی که می‌خواستند آواز بخوانند و یا تک والد بودند. اما بیشترین دلیلش این بود که حسرت و آرزوها، تنهایی آنها، دمدمی مزاج بودنشان و تمام نگرانی‌ها به طرز کاملاً خارق العاده و کاملی در شخصیت‌های داستانی او به تصویر کشیده شده بود. موش کوچک جوانمرد، سنجابی که شعر می‌نویسد، جوجه‌ای که آنقدرجوجه نیست و سگ‌هایی که نجات دهنده بودند.

دی کامیلو به طرزشگفت انگیزی چند هنر دارد وشاید باعث تعجب است که با وجود فروش پنجاه و پنج میلیون نسخه کتاب، غیر از زن خانه داراسم دیگری روی خودش نمی‌گذارد. برخی از داستان‌هایش کوتاه، موجز و تمثیل‌هایی از حیوانات و برخی دیگر در بردارندهٔ خاطرات کودکانه از اواسط قرن هستند، در حالی که دیگران مشتاق کار در سبک رئالیسم جادویی پرزرق و برق و نامانوس بودند. یکی از کتاب‌های مصورش به نام «لا لا لا، داستان یک امید» که تصویرسازی‌اش را جیم کیمی برعهده داشت، روی تکراریک کلمه تاکید می‌کند، و در برخی از داستان‌های به ظاهر ساده و روانش-خواننده ابتدا با خوک استثنایی به نام مرسی واتسون و همسایگانش درخیابان دیکاوو مواجه می شود-روی هم رفته باپروژهٔ بزرگی روبه رو می‌شویم ویا در داستان «ویندزبرگ، اوهایو» تعداد زیادی شخصیت وجود دارد وخلق و خویی متناسب با طبیعت و باطنشان به آنها اعطا می‌شود.

این پاییز، دی کامیلو قراراست مجموعه داستان «ماجراهای خیابان دیکاوو» رامنتشر کند. تصویرسازی تمام داستان‌ها برعهدهٔ کریس ون دوسن بوده و اولین داستان این مجموعه در موردافسانهٔ پریان درسرزمینی به نام نورندی است.

در بهار بعدی کتابی منتشر می‌کند که حتی برای خودش هم تازگی دارد: رمانی در مورد کودکی که از بدو تولد دوست داشته می‌شود، پدر و مادرش او را تحسین می‌کنند و هیچ شباهتی به شخصیت‌های ترسیده، رها شده و غرق سوگ و فقدان ندارد!

نوشتن این کتاب که دی کامیلو اسمش را «فریس» گذاشت، مثل بقیهٔ کتاب‌ها دو سال زمان برد، اما بنابر اظهار خود او زمان واقعی آن ده سال بود، چرا که باید چیزی را می‌نوشت که در حقیقت برایش غیرقابل تصور بود: «یک خانوادهٔ شاد»!

این خانوادهٔ ازهم پاشیده بود که باعث ورود او به این حرفه شد. راوی اولین رمانش «به خاطر وین دیکسی» که در سال ۲۰۰۳ منتشر شد، بر اساس دانسته‌های انگشت شمار از مادری است که او را ترک کرده بود. شخصیت اصلی دومین رمانش «ببرخیزان» که سال بعد منتشر شد، پدرش رامتقاعد کرد که از زبان مادر درگذشته‌اش صحبت می‌کند.

داستان زندگی شخصیت‌های انسان نمای کتاب‌های دی کامیلو تفاوت چندانی با هم ندارند. در داستان «دسپراکس» که تصویر سازی‌اش را تیموتی باسیل ارینگ به عهده داشت، خانوادهٔ موش شجاعی به او خیانت می‌کنند و هیچ کدام از اینکه او را به سمت



مرگ سوق دهند ابایی ندارند، چرا که او مرتکب بزرگترین گناه شده است: صحبت با انسان!
راوی در میانهٔ داستان توضیح می‌دهد که «این داستان قشنگ نبوده و پراز خشونت وظلم است، با این حال داستان‌هایی که قشنگ نیستند، یقیناً ارزش خاصی دارند. همانطور که خودتان می دانید-آنقدر زندگی کرده‌اید که به حقیقت یکی دوتا چیز پی ببرید-زندگی همیشه شیرین و قشنگ نیست!»
رمان مورد علاقه‌ام از دی کامیلو «سفرشگفت انگیزادواردتولین» است که تصویرسازی‌اش را بگرام ایباتولین به عهده داشت، ممکن است در وهلهٔ اول افسرده کننده به نظر برسد. آقای تولین که کمی ضدقهرمان نیز است-خرگوش اسباب بازی مغروری که تقریباً به طورکامل در چین ساخته شده است -به وسیلهٔ صاحب پولدارش در دریا گم و گور می‌شود. حوادث پیاپی قلب او را نرم می‌کنند، اما این اتفاق زمانی می افتد که او کاملاً و به معنای واقعی کلمه در هم می‌شکند. این داستان تأثیر گرفته از «کتاب آزمون» استنلی کونیتس است: قلب بارها و بارها می‌شکند/با دلشکستگی زندگی می‌کند/ رفتن ضروری است/باید به اعماق تاریکی رفت/ و برگشتی در کار نیست!
نکته‌ای که در تمام داستان‌های دی کامیلا فهمیده می‌شود، در واقع شناخت او از اعماق تاریکی است. در گذشته سعی می‌کرد تا به خوبی آن را پنهان کند و همیشه داستان زندگی‌اش را یک جور تعریف می‌کرد: او، مادرش بتی و برادرش کرت از پنسیلوانیا به فلوریدا نقل مکان کرده بودند. آن موقع پنج سالش بود. پزشکش گفته بود که، آب و هوای گرم می‌تواند روی سلامتی ومخصوصا روی «پنومونی مزمن اش» که باعث بستری شدن او در بیمارستان می‌شد، تأثیر مثبتی بگذارد. پدرش لو، ارتودنتیست بوده و به خاطرمشکلات شغلی نتوانست به آنها ملحق شود. تمام اینها صحت داشت، ولی تمام حقیقت نبود. دی کامیلو در طول پیاده روی‌های طولانیمان در مینیاپولیس —جایی که زندگی می‌کرد- والبته با احتیاط، کمی از داستان‌های خانوادگی‌اش را برایم تعریف کرد. یک شب تابستانی نشسته در اتاق کار نیمه تاریکش به من گفت: «صحبت کردن در مورد آن خیلی سخت است، چرا که می‌خواهی از دیگران محافظت کنی!»
لحن صحبتش که همیشه گرم و جدی بود، به متفکرانه و محرمانه بودن تغییر حالت داد. در اتاق دوتا صندلی وجود داشت. یکی از آنها را خرگوشی با اندازهٔ سه پا و تعدادی عروسک اشغال کرده بودند. چهار زانو جلوی او نشسته و گوش می‌کردم. دی کامیلو هر ازگاهی با چرب زبانی می‌خواست جایش را با من عوض کند: «حتی وقتی کنار دوستانت هستی، باید مراقب باشی که آنها را در موقعیت ناگواری قرار ندهی!»
برادر دی کامیلو فکر می‌کند که کم گویی نوعی استراتژی برای حفظ رابطهٔ خواهر برادری است، نکته‌ای که برای تمام خدمتکاران هم خاطرنشان کرده بودند. یک بار تعریف کرد که وقتی او و شش و کیت سه ساله بود، به میوه فروشی پن رفته بودند، همانجا بود که زنی نزدیک آنها شده و از مادرش پرسید که آیا شما همسر دکتر دی کامیلو نیستید؟ چه مرد نازنینی! خیلی خوش شانس هستید که با ایشان ازدواج کرده‌اید! آن زن جمله‌هایی شبیه به این را تکرار کرد. مادرفقط سری تکان داده و گفته بود که نمی‌تواند به هیچ کس بگوید که پدر واقعاً چه جور آدمی است، چون کسی باور نمی‌کند.
پدرش اخلاق وحشتناکی داشت. او کریسمسی را به خاطر می‌آورد که والدینش با هم جرو بحث کردند. پدر چاقویی زیر گلوی مادرگذاشته و می‌خواست او را بکشد، مادر مدام داد می‌کشید که زود باش این کار را بکن. خاطرهٔ دیگر او از پدر مربوط به همان اسباب بازی‌هایی است که با خودش به بیمارستان آورده بود. خاطره‌ای که از روی ترس در اعماق تاریکی‌ها دفن شده بود. وقتی به خاطر می‌آورد که پدر برای او یا برادرش قصه می‌گوید، دست به دامان آبجو می‌شد. احساس می‌کرد که چنگال بزرگی در شانه‌هایش فرورفته، اگرچه این خاطره در دنیای بیرون می‌توانست نشانه‌ای از حمایت باشد، درحقیقت یادآورآن بود که پدرش چه آسان آنها را از زندگی‌اش بیرون کرده بود!
در اوایل تابستان این ترس شکل داستان به خودش گرفت ودی کامیلو اسم آن را «قلعهٔ رز تلین» گذاشت. انتشارات هارپر چاپ کتاب را به عهده گرفت. در این داستان خواهر و برادری به همراه والدینشان برای تعطیلات به جزیرهٔ سانیبل می‌روند، برادرنقشهٔ فرار می‌کشد و به خاطر همین کتک مفصلی از پدرخورده و در شرایط روحی سختی گرفتار می‌شود. دی کامیلو قسمتی از کتاب را برای برادرش ایمیل کرده وبه عنوان کادوی تولد به او تقدیم کرد. کرت گفت: «واقعاً غافلگیرشدم، مطمئناً فکر کردن به پدر را نمی‌شد هدیه به حساب آورد، اما بیشترین تعجب من از این است که تا چند سال قبل، خود او مخالف سرسخت هرگونه صحبت ازاو بود!»
دی کامیلو می‌دید که پدرش چه گونه و به طرز چشمگیری اعضای خانواده را از هم جداکرده و کاملاخودآگانه سعی کرده بود تا به آنها بقبولاند که اعتماد به دیگران-ازجمله خودش- دشوار است. وقتی در پنسیلوانیا بودند، با پدرش در راه پله‌های



تنگ و تاریک پنهان شده و کرت را می‌ترساندند. پدر به خاطر این ترس او را مسخره می‌کرد و البته می‌دانست که کارش اشتباه است. وقتی در سال ۲۰۰۴ اولین مدال نیوبری اش را برد، در سخنرانی‌اش اظهار کرد: «حتی یک قلب چهارساله هم می تواندسرشار از خیانت و حیله ویا عشق و آرزو باشد!»

وقتی خانواده‌اش به فلوریدا نقل مکان کردند، دی کامیلو به نوعی فهمید که پدرش قرار نیست به آنها ملحق شود. برایم تعریف کردکه: «همسایه‌ای داشتیم به نام ایدا بله کالینز، همین که آنجا جا افتادیم، از من پرسید که پدرت کی می‌آید؟ در جوابش گفتم که به زودی زود، اما همان لحظه به این فکر کردم که حقیقت ندارد، دروغ گفته‌ام!»

با ترک پدر احساس راحتی می‌کردند. مادرش خانه‌ای نزدیک به خانهٔ دوستان خانوادگی قدیمی‌اش در کلرمونت اجاره کرده بود. منطقه‌ای که سالها قبل از دیزنی لند، شمار درختان پرتغالش خیلی بیشتر از تعداد ساکنین آنجا بود. از نظردی کامیلو مادرش با نقل مکان به فلوریدا برای اولین بار زندگی‌اش را نجات داده بود. بار دوم مربوط به زمانی است که بتی-معلم ابتدایی بود- سعی کرد تا خواندن و نوشتن را به او یاد بدهد. کیت و کرت در خانهٔ درختی در حیاط بازی می‌کردند، در پارک ژوراسیک از دهان دایناسورها وارد شده و قدم به پارکی با تم سوسماری در «گاترلند» می‌گذاشتند، از میوهٔ درخت کوم کوات می‌چیدند، پری‌های پارک «ویکی واکی اسپرینگ» راتحسین می کردندو بی برو برگرد با کتاب‌هایی که از کتابخانهٔ کوپر امانت گرفته بودند، به خانه برمی گشتند. کتاب‌ها را مانند هیزم زیربغل زده و حمل می‌کردند. بار سومی که بتی زندگی کیت را نجات داد، وقتی بود که او دو کودک و سگ پشمالویشان نانیت را سوارماشینشان کرده ودوساعت تا سنت پترزبرگ رانندگی می‌کرد تا به مطب دکتر واندرلیچ سربزند. دکترواندرلیچ متخصص کودکان بود-در دانشکدهٔ پزشکی در کلمبیا با سیلویا پلات قرار می گذاشت-و در دوره‌ای که داروشناسی حرف اول را می‌زد، او تغییرجهت داده، از تجویز دارو خودداری کرده و بیشتر روی مسائلی از قبیل: تغذیه، ورزش، فعالیت بدنی وسمومی که در معرض آن قرارگرفته‌ایم، تمرکز می‌کرد. تا جایی که آوازه‌اش به عنوان «آخرین راه علاج» در همه جا پیچیده بود. دی کامیلو و برادرش با یادآوری آن روزها تحت تأثیر شجاعت و تعهد مادرشان قرارمی گیرند. مطب واندرلیچ در جای پرت و دورافتاده‌ای قرار داشت، با این وجود بیماری کیت بهبود پیدا کرد. دی کامیلو تعریف کردکه: «به خاطر دارم که با دست و پای ورم کرده-به خاطرت است های آلرژی-مقابل او ایستاده بودم، به همه چیز آلرژی داشتم، دکتر به بتی گفت که نجاتش می‌دهم، ما می‌توانیم!»

طبق دستوردکتر واندرلیچ، بتی رژیم غذایی کیت را تغییر داد وتمام غذاهای حاوی شکر، گندم، لبنیات و مرکبات را حذف کرد. با گذشت زمان دی کامیلو هفته‌ای دو سه باردچار حملات آلرژیک می‌شد، دکترواندرلیچ به او کمک کردتا ازپس این حملات واگزماهای خونریزی دهندهٔ پوستی ومیگرن هایی که هنوز هم هر از گاهی او را آزار می‌دهند، بربیاید. بعد از شروع درمان توانست اسکیت بازی کند و بیس بال را به آرامی یاد بگیرد. اما در زیر نقاب این سرزندگی و انرژی جدید، احساس خطر و آسیب پذیری کودکی ریشه دواند. درست مثل بسیاری از شخصیت‌های کتابش، خواندن را دوست داشت و همیشه می‌دانست که زخم‌های دردناکش او را به فردی استثنایی تبدیل خواهند کرد. اگرچه می‌خواست نویسنده شود، با این حال در دههٔ بیست زندگی‌اش، هرکاری را که یک نویسنده برای قبول نوشتن می‌کند، انجام داد. او به طور کلی فرد شوخ طبعی است بخصوص زمانی که از جوانی‌اش صحبت می‌کند. در گذشته پیراهن یقه اسکی سیاه می‌پوشید، ماشین تحریر و دوچرخهٔ موتوری داشت وبا اینکه تقریباً چیزی ننوشته بود، اطمینان داشت که نشر آثارش باعث درد و رنج خواهد شد! به کالج رولینز در وینترپارک رفت، اما با گذشت یک‌ترم آن را رها کرد. سرانجام با مدرک کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی از دانشگاه فلوریدا فارغ التحصیل شد. در طول تحصیل در آن ایالت آفتابی کارهای درهم و برهم زیادی انجام داد: در دنیای سیرک بلیط فروخت، در گلخانهٔ بینگو درکمپ تفریحی «هزارزنجیره ای» شاخه‌های تازه بریده شدهٔ فیلودندرون را در گلدان جدید کاشت، لباس فضانوردی پوشیده و در قسمت «دنیای فضا در زمین دیزنی» به مراجعه کنندگان گفت: «به پایین نگاه کنید، مراقب قدم بعدی باشید!»

قدم‌های جغرافیایی زیادی لازم بود تا او را به یک نویسندهٔ واقعی تبدیل کند. وقتی بیست ونه سالش بود، یکی از دوستانش اعلام کرد که قصد نقل مکان دارد تابه خانواده‌اش نزدیک باشد. او هم با اینکه چیز زیادی در مورد مینیاپولیس نمی‌دانست، دوستش را همراهی کرد. تنها چیزی که می‌دانست نزدیکی آن به کارگاه نویسندگی آیوا بود، کارگاهی که رویای شرکت در آن را داشت. چند روز بعد از نقل مکان به مینیاپولیس در ۱۹۹۴ شغلی در کتابفروشی پیدا کرد. یک عمده فروشی که به چند انبارتقسیم شده بود. کیت تعریف کردکه ساختمان به شکلی بود که انگار از داستان‌های دیکنز بیرون آمده، قبلاً برای کارهای



تاسیساتی و لوله کشی استفاد می‌شد و روی آجری قدیمی با خط درشت نوشته شده بود «سلامتی بیشتر با لوله کشی بهتر!» دی کامیلو هرگز برای آیوا درخواستی نفرستاد، ولی کارگاه خودش را ایجاد کرد. هر روز زودتراز زمان شروع شیفتش بیدارمیشد-ابتدا یک ساعت زودتروبعد دوساعت، ساعت ۴:۳۰- و خودش را موظف می کردتا روزی دو صفحه بنویسد. ساعات قبل از طلوع خورشید را انتخاب می‌کرد، چرا که آن موقع هم جهان و هم بحران‌های درونی‌اش در خواب بودند. هر روز روی صندلی که برادرش از نرده‌های حیاط پشتی کلرمونت ساخته بود، می نشست و زیر نور شمع و یا چراغ می‌نوشت. داستان‌های کوتاهش را به هرمجله ای که آدرسش را پیدا می‌کرد می‌فرستاد، بخصوص آن مجله‌ای که به ارسال پی درپی آثارش به آن ادامه داد ومدتها بعد بود که فهمید دفتر آن تخته شده است.

هرروز صبح که بیدار می‌شد، هدف نوشتن را به خودش یادآوری می‌کرد و بعد راهی کارش شده و ساعت هفت کارت ورودش را می‌زد.کتابفروشی مانند کلیسای جامع تعداد زیادی پنجرهٔ بلند داشت، انبار سمت چپ در زمستان بسیار سرد ودر تابستان خفقان آور بود، مهم نبود که چه زمانی از سال است، ساختمان بوی کاغذ گرد وخاک گرفته و سیب خشک می‌داد. دی کامیلو به عنوان جمع کننده استخدام شده بود، به این معنی که با یک چرخ و یک لیست دور قفسه‌ها می‌چرخید و تمام عنوان‌هایی را که یک کتابفروشی ویا کتابخانه سفارش داده بود، جمع آوری می‌کرد. محل کارش در طبقهٔ سوم بود، جایی که کتاب کودک و نوجوان در آن نگهداری می‌شد. به زودی نه تنها کتاب‌ها را داخل چرخ می‌انداخت، بلکه شروع به خواندن آن‌ها کرد: کتاب‌های مصوریا چند فصلی، جدید یا قدیمی، مثلاً «واتسون‌ها به بیرمنگام می‌روند»، داستانی در مورد خانواده‌ای که تعطیلاتشان در خیابان شانزدهم کلیسای بابتیست به وسیلهٔ بمبارانی در سال ۱۹۶۳ به هم می‌خورد، یا «پلی به سوی ترابیتیا» در مورد دو دوست که به صورت خلاقانه و با همکاری هم جلوی مرگ را می‌گیرند، «جزیرهٔ آبل» ویلیام استیگ، «بخشندهٔ لوییس لوری، داستان‌هایی در مورد قرون وسطی یا ماجراجویی‌های مدرن، اسناد تاریخی ثبت شده از برده داری و تبعیض نژاد، داستان‌های واقعی از دختران پسرنما، حکایت‌های اخلاقی ازنوجوانان دل نازک وغیره.

یک روز او و تمام کارکنان طبقهٔ سوم متوجه شدند که محمولهٔ جدید در واقع صدها کپی از یک کتاب است. فکر کردند که حتماً اشتباه اداری صورت گرفته، اما بعد از خواندن آن کتاب متوجه دلیل آن همه کپی شدند. عنوان کتاب «هری پاتر وسنگ جادو» بود. علاقه به رمان کودک و نوجوان بیشتر از پیش شده بود. با این وجود آثار دی کامیلو با استقبال خوبی مواجه نشد. اوصدوهفتاد وسه نامهٔ «عدم پذیرش» دریافت کرد. او که حالا با لوبیا و برنج گذران زندگی می‌کرد، تعدادی از نامه‌ها را در اتاقش آویزان کرده و با دارت آنها را نشانه رفت. یکی از زمستان‌های سرد بود، نه فقط سرد بلکه خیلی خیلی سرد، دمای هوا دوسه درجه زیر صفر بود و دی کامیلو می‌دید که پلاستیک درب ماشینش ترک برداشته وکنده می‌شود. دلش برای فلوریدا تنگ شد وشروع به نوشتن در مورد خانه کرد تا گرم شود. شبی قبل از خواب، صدای زن جوانی با لهجهٔ شمالی را شنید که گفت: «اسم سگم را وین دیکسی گذاشته‌ام!»

در حال حاضر دی کامیلو در مینه سوتا زندگی می‌کند و نزدیک به نیمی از عمرش را در آنجا سپری کرده است، اما هنوزهم برای تاکید در سخنرانی‌هایش از همهٔ شما-Y'LL-و حروف صدادار بلند که مخصوص مرکز فلوریدا است، استفاده می‌کند. به اتاق کارش برگشتیم و او توضیح داد که چرا «به خاطر وین دیکسی» را نوشته است. وقتی اسم شخصیت اصلی-ایندیا اوپال بلونی- را می‌گفت، این طور به نظر می‌رسید که در هر حرف بلند آن کششی وجود دارد. مانند اسکات فینچ، اوپال هم راوی تیزبین و باهوشی است که پدری دوست داشتنی دارد، او سگ ولگردی را نجات داده و اسمش را وین دیکسی می‌گذارد [وین دیکسی اسم فروشگاه زنجیره‌ای بزرگی در شمال بود]، اوپال توله سگ را به تکه‌ای بزرگ ازیک فرش قهوه‌ای که زیر باران رها شده تشبیه می‌کرد، شغل پدرش درست مثل یک چوپان، آوردن آنها به شهر جدید است، به نائومی، فلوریدا، جایی که دوستی نداشته وسوگوارفقدان مادرش است. تمام شخصیت‌ها آشنا به نظر می‌رسند، تنها انحراف از ریالیسم محض شکلاتی قدیمی است که قبلاً در آنجا تولید می‌شده و اسمش را «لیتموس لوزنگز» گذاشته بودند. مانند تمام داستان‌های دی کامیلو این شیرینی مزهٔ غم داده و ساختهٔ مردی است که سوگوار خانواده‌اش می‌باشد.

بعد از اتمام رمان، کتاب را برای ویراستاری در انتشارات «کندل ویک» فرستاد. اوهم کاررا به همکار دیگری حواله داد. آن همکار هم به زودی درگیر وظیفهٔ والدینی شده وبعد از چند ماه کتاب به فراموشی سپرده شد. تا اینکه دستیاری آن را پیدا کرده، خوانده و از نویسنده حمایت کرد، نویسنده‌ای که امیدش رابه ناشر از دست داده بود. بیشتر از سی میلیون خواننده اوپال بلونی را می‌شناسند و اگر آنهایی که فیلم فرزندخواندگی را دیده‌اند را



نیزبه شمار آوریم، تعدادشان بیشتر هم می‌شود، فیلمی که در سال ۲۰۰۵ به نمایش درآمد. [از روی چهار کتاب دیگر دی کامیلو فیلم ساخته شده است.]
دی کامیلوعلیرغم هفت قراردادی که بابت کتاب‌هایش بسته، همچنان تواضع و فروتنی میدوسترنی ها را دارد. از نظر زیست محیطی کاملاً آگاهانه دست به انتخاب زده و ذاتاً صرفه جو و قانع است. اولین بار که جلوی خانه‌اش ظاهر شدم، لیوانی آب تعارف کرده و پرسید که آیا یخ می‌خواهم یانه؟ وقتی می‌خواست از یخچال یخ بردارد، توضیح داد که آب سرد کن یخچال مدتی است که شکسته، اما یخ سازش هنوز کار می‌کند، بنابراین لزومی به تعمیر آن نمی‌دید. در عوض دستگاه معیوب را دورانداخته است. لاکچری ترین چیز در خانه دو جفت صندل بودند، یک جفت زیر میزی که برای نوشتن استفاده می‌کرد و آن یکی کنار وان حمامش قرار داشت. طی سفری که برای دیدن یودورا آلیس ولتی به جکسون در ایالت میسی سی پی داشت، به سرش زد که در مورد صندل‌ها از خودش سخاوت نشان بدهد، صندل‌هایی که شاید پس از مرگش، زیر رب دوشامبر مؤمنانه انتظار او را می‌کشیدند. دی کامیلو از آنها بیشتر از دوستان دوران کودکی‌اش صحبت می‌کرد. یک جفت را به ترسی بایلی و آن یکی را به بهترین دوست نویسنده‌اش یعنی آن پچت هدیه کرد. با اینکه با گذشت زمان دی کامیلو در ادبیات کودک خبره شد، اما از قبل هم علاقهٔ زیادی به ادبیات داشت. در میان تعداد زیاد کتاب‌هایش، کپی‌های درهم و برهمی از اشعار هرمان ملویل، فرهنگ لغات انگلیسی مدرن و کاربردی فاولر، اکثر آثار دبیلیو. جی.سیبالد، جرج ساندرز، آن لاموت، مصاحبه‌های بازبینی شدهٔ پاریس وبهترین های آمریکایی دیده می‌شد. دی کامیلو دوست دارد تا به مخاطبانش بگوید: «برو و برای بزرگسال ها بخوان!»
منظور او این است که ما باید یکی پس از دیگری را همانطور که برای بچه‌ها می‌خوانیم، برای خودمان هم بخوانیم. در اینجا مثالی می‌آورم از آنچه که با صدای بلند در طول ملاقاتهایمان خواند: حیوانات فرانک اوهارا، پاراگراف آغازین «شهامت واقعی»، بریده‌هایی از «دربارهٔ نوشتن» اثر استفن کینگ که نقد ادبی را با گوز مقایسه کرده بود، جملاتی از داستان کوتاه «فاستر» از کلیرکیگان [اصرار کرد که به هتلم برگشته و کتاب را کامل بخوانم]، یک مجموعه شعر از جک گیلبرت که در فهم چند بیت از آن به مشکل برخوردم [ما باید سرسختانه/بپذیریم که مسرت ما در بی باکی است/در گذشتن از بوتهٔ آزمایش این جهان./برای خلق بی عدالتی/تنها باید محدود کرد/توجهمان را به پرستش شیطان.]، متن مورد علاقه‌اش از «زندگی نامهٔ جودیت تورمان» ازایزاک دینسن، صفحه‌ای از کتاب «اصول سبک» که تصویرسازی‌اش را مایرا کلمن به عهده داشت، تیترهای تصادفی از «کتاب مصاحبه تایمز» و تمام کتاب «خانه‌ای درمزرعه» که همکارقبلی اش، سوفی بلکال به او داده بود. آخری را دی کامیلو قبل از خواب برای کودک درونم خواند. هر صفحه را جلوی گوشی نگه داشت تا دخترم را در فیس تایم با ظرافت هنر آشنا کند. به پیشنهاد دی کامیلو به سنت پل رفتیم تا یک جلد از آن را از کتابفروشی بالون قرمز بخریم، جایی که بیست و سه سال قبل اولین کتابش را ارائه کرده بود. فروشندگان کتاب، ناشران و دوستانش همگی متفق القول بودند که رفتار دی کامیلو با کودکان کاملاً متفاوت از شخصیت‌های بزرگسال کتاب‌هایش است. خود او این موضوع را تا حدودی مربوط به قدش می‌داند (مثل داستان‌هایش کوتاه است)، بچه‌ها معمولاً دیگران را دوست ندارند، بنابراین به سختی می‌توان دلیلی برای علاقه‌شان به دی کامیلو پیدا کرد. او ازآنها سؤال‌های متفکرانه می‌پرسید و جواب‌های صریح و بی پرده می‌خواست، به طور غریزی می‌دانست که چه صداهای انفجاری در کنارهم بهتر ازکاردرامده و اینکه چرا نان تست کره‌ای و داغ بامزه است! مهم‌تر از همه دی کامیلو می‌دانست که دنیا غافلگیرکننده ومسحور کننده است. اصرار می‌کرد که کلید نوشتن در واقع توجه به درد و غم درونیمان است. آنچه او را احاطه کرده بود، آشکارا ارزش این توجه را خاطر نشان می‌کرد. در طول یکی از پیاده روی‌هایمان یک کلاه نمدی رها شده پیدا کردیم، اینطور به نظر می‌رسید که گنگستری داخلش پنهان شده است. سر راهمان به کتابفروشی لوییس اردیچ در کنوود مینیاپولیس، گربهٔ زنجبیلی رنگی دیدیم که به طرز شاهانه‌ای در پیاده رو به سمت سگی می‌رفت، انگارکه آن دو در حال تمرین برای نماایش «سگ وست مینستر» هستند. برج مخزن آب محلهٔ دی کامیلواز بتن ساخته و با اسب‌ها و عقاب‌ها دکور شده است، در نگاه اول اینطور به نظر می‌رسد که اگر بخواهند می‌توانند مخزن آب را ازجا کنده و با خود ببرند. کنار دریاچهٔ هریت در مورد پری بی نام و نشانی که در درخت گنجشکی درخیابان کویین زندگی کرده و مسول پاسخ به نامهٔ بچه‌ها بود، صحبت کردیم. خود او هفته‌ای یکی دوجین کارت پستال می‌نوشت و به تمام ایمیل‌های طرفدارانش-به انتشارات کندل ویک ارسال می شد- جواب می‌داد. با وجود اصرارها و پافشاری‌ها قسم خورد که او پری مورد نظر نیست. تنها یک نامه بود که دی کامیلوبه آن جوابی نداد. پابرهنه در بالکن جلوی خانه نشسته ودر حالی که قهوهٔ سردی را از لیوان پیوتری اش می‌خورد، شروع به گفتن داستانی کرد که چند روز قبل می‌خواست برایم تعریف کند.



این بار یک جفت دارکوب در قسمت غذای پرندگان حواسش را پرت کردند. او حدس زد که خواهر برادرباشند، چون همیشه با هم بودند. حیاط او پر از علف‌ها و گیاهان بومی بوده وتبدیل به مرغزارشهری شده بود. خوشحال بود که می‌تواند حیوانات زیادی را ببیند. گاهی اوقات به شوخی به خودش سنجاب می‌گفت، پراز ترس و عصبانی موقع کار، و گاهی ترجیح می دادکه دراین جهان مانند زنبوری که از گلی به گل دیگر پرواز می‌کند، داستانی شروع می‌کرد، مشغول داستان دیگری می‌شد، تجدید چاپ کتابی را برای دوستی می‌فرستاد ویا نسخهٔ تمام شدهٔ داستانی را برای ویراستارش می‌فرستاد.
پچت برایم تعریف کرد که: «کیت در کالیفرنیای جنوبی مانند آتشی بود که زود زبانه می‌کشید و همه جا را می‌سوزاند، همزمان و در همه جهات، این ویژگی هم جنبهٔ تحسینی دارد و هم آزاردهنده!»
امسال هر دو نویسنده کتاب‌هایشان را به هم تقدیم کردند: رمان جدید پچت به نام «دریاچه تام» که به کیت تقدیم شد، «کسی که روشنگر راه است» و دی کامیلو اولین داستان پریان نورندی به نام «عروسک‌های اسپل هورست» را به آن پچت تقدیم کرد «کسی که گوش می‌کند وچشم های تیزبینی دارد، همیشه و در هر حال.»
پچت گفت: «در زندگی‌ام در کنار هیچ کس احساس سست بودن و بی حالی نکرده‌ام، ولی دی کامیلو این کار را کرد، نه اینکه فکر کند که من آدم سستی هستم، نه! انرژی خارق العاده ای دارد و همیشه سرسختانه و پرقدرت می‌گوید: بزن بریم، بزن بریم، بزن بریم!»
وقتی دارکوب‌ها پرواز کرده و دور شدند، دی کامیلو به سمت من برگشت و گفت: «به خاطر این مکالمهٔ پینگ-پنگی من رو ببخش، من از صحبت‌هایی که تمامی ندارند، خوشم می‌آید.»
داستانی که می‌خواست تعریف کند مربوط به برادرش بود، اینکه چه طور با گذشت زمان با هم غریبه شده بودند وبعد ها با روان درمانی جداگانه وهمراه هم توانستند روابطشان را از سر بگیرند. واینکه چرا به آخرین نامهٔ پدرش جواب نداده است. روی پیش نویس ها، بازبینی‌ها وانتشاراتش به شدت کار می‌کرد وبه همان اندازه به خودش سخت می‌گرفت. در تمام این سال‌ها می‌خواست بفهمد چه چیزی مادرش را دریک ازدواج وحشتناک نگه داشته بود ویا اینکه سعی می‌کرد به خاطر حمایت نکردن از برادر و یا آنهایی که مورد توهین و تمسخر پدرش قرارگرفته بودند، خودش را ببخشد. تلاش می‌کرد تا این چرخهٔ سواستفاده و بدرفتاری را که خود و برادرش را از تشکیل خانواده ویا داشتن شریک زندگی می‌ترساند، بشکند.

او گفت که کلمهٔ «ازدواج» همیشه او را به یاد آن کریسمس کذایی می‌اندازد. بتی در سال ۲۰۰۹ فوت کرد. کیت و برادرش در کنار او بودند و با همدیگردر ساحلی که دوست داشت خاکسترش را پاشیدند. وقتی پدرشان درسال ۲۰۱۹ فوت کرد، هیچ کدام ازآن دو با او حرف نمی‌زدند. کرت که حالا متخصص معماری تاریخی در بوستون است، برایم تعریف کرد که: «به نظر من کیت همیشه می‌ترسید که شبیه پدر شود، بدترین چیزی که می‌شود به او گفت همین است، گاهی اوقات من و مادرم به او می‌گفتیم که تو درست مثل پدرت هستی! درست مثل لو هستی!»
دی کامیلو چشم‌های او را به ارث برده، سالهای سال خلق و خوی خشن و عصبانی داشت، سر چیزهای کوچک توی فکر فرو می‌رفت، مراقبت از خودش را در اولویت قرار می‌داد، سریع عصبانی می‌شد، دیر اعتماد می‌کرد، زود دستپاچه می‌شد و حتی با دوستان صمیمی‌اش به مشکل بر می‌خورد. حالا دیگراثری از آن کیت نیست. او خونگرم و صمیمی بوده و در نقد دیگران با مناعت طبع عمل می‌کند. کرت گفت: «آن رگه‌های بدجنسی و یا هرچه که بود، کیت به خودش یاد داد که مثل پدر نباشد!»
تریسی بایلی که کیت را از کلرمونت می‌شناسد، چیزی شبیه به این را گفت: «برخی از زنده‌ترین و آزاردهنده‌ترین کلمات را از زبان او شنیده‌ام، اما قطعاً جملاتی هم از روی مهربانی، احترام، بخشندگی و عشق هم دریافت کرده‌ام!»
خانوادهٔ بایلی صاحب همان گلخانه‌ای بودند که دی کامیلو در آن کار کرده و در طول کالج با تریسی زندگی کرده بود. بایلی با کشیشی از فرقهٔ «پرزبیتاریان» ازدواج کرده و به نظر می‌رسد که شخصیت واعظ داستان «ایندیا اوپال بلونی» برگرفته از او باشد. دو فرزند آنها عقیدهٔ خاص ومنحصر به فردی در مورد «خاله کیت» دارند. وقتی پسر هیجده سالهٔ آنها ازاو داستانی خواست که درآن قهرمان گوش‌های استثنایی وبزرگی داشته باشد، داستان «دسپراکس» خلق شد. بایلی مدتی مشاور مدرسه بوده و حالا درمرکزی خصوصی کار می‌کند. او می‌داند که دوستش برای روان درمانی ارزش قائل بوده و نوشتن در واقع راه درمان او است. بایلی گفت: «به نظرم نوشتن او را نجات داد، او بیشتر از پیش درنوشته هایش ظاهر شد!»
«عروسک‌های اسپل هورست» را در نظر بگیرید: کتابی که تصویرسازی‌اش را جولی موستارد بر عهده داشت، در این داستان عروسک‌ها بیش از هر چیزی می‌خواهند که جزئی ازیک داستان باشند، هر پنج تای آن‌ها شخصیت منحصر به فردی دارند-پسر، دختر، پادشاه، جغد وگرگ-و با این حال مانند



اعضای خانواده همدیگر را دوست دارند واز نظر روان شناختی جدانشدنی‌اند. گرگ دائماً در مورد «دندان‌های بسیار تیزش» صحبت کرده وجغد فقط «هنگام هشدار، اتفاقات شوم و جستجو» حرف می زند. عروسک‌ها توسط یک کاپیتان کشتی تنها و پر حسرت خریده می‌شوند، شخصی که به نوعی تجسمی از پدر دی کامیلو است، کاپیتان آنها را به اتاقش می‌برد، اتاقی که بالای یک خیاط خانه قرار دارد، عروسک دختر را روی میز می‌گذارد و از او معذرت خواهی می‌کند، چرا که او را به یاد شخصی در گذشته می‌اندازد که دوستش داشته است.

دی کامیلو نوشته بود: «او روی تخت دراز کشید و آنقدرگریه کرد تا مثل یک نوزاد خوابش برد!»

اولین نوهٔ بایلی همان سالی متولد شد که پدر دی کامیلوفوت کرد. وقتی نویسنده آلبوم عکس این خانوادهٔ شاد را ورق می زد-مادربزرگ و پدربزرگ، مادر وپدر-تحت تأثیر عشق بین نسلی قرار گرفت. عشقی که از بدو تولد از او دریغ شده بود. دی کامیلو سعی کرد این عشق را در روابط بین دوستان ویا در کارش پیدا کند. در میان تمام والدین‌های گم شده، عزادار و یا از نظر احساسی خارج از دسترس داستان‌های او، می‌توان مختصرنگاه او به آشتی، تجدید دیدار جزئی وتلاش برای یکپارچگی علیرغم فقدان بزرگ را دید.

دی کامیلو می‌دانست که دراغلب داستان‌هایش احساس غم، تنهایی، ناامیدی و سوگ موج می زند، برای همین می‌گفت: «وقتی مردم از من می‌پرسند که داستان‌های تو خودزندگینامه هستند یانه؟ سعی می‌کنم توضیح دهم که از نظراحساسی بله، چون ازآنچه احساس یا تجربه کرده‌ام، الهام می‌گیرم، هرگز نتوانسته‌ام با غم‌ها و رنجهایم کنار بیایم، اما می دانم که پافشاری روی آنها دیگر تاثیری روی بهتر شدن داستان‌هایم نداشته ودیگران را خوشحال نمی‌کند، احساس می‌کنم که باید با تاریکی بجنگیم، هرچقدر که در توانمان است، برای من «نوشتن» تنها راه مبارزه است، نوشتن داستان برای بچه‌ها تا به آنها اجازه و احساس دیده شدن بدهد و بدانند که در آنچه تحمل می‌کنند، تنها نیستند!»

فقط کودکان نیستند که خودشان را در داستان‌های دی کامیلو می‌بینند. درکتابفروشی که پچت در نشویل باز کرد-کتابفروشی پارناسوس-صدها جلد از کتاب‌های دی کامیلو فروش رفت وخواننده های آن شامل تمام رده‌های سنی بودند. این دو زن همدیگر را دررخداد کتاب ملاقات کردند، اما بعد از اینکه پچت تمام کتاب‌های دی کامیلو را خواند، تبدیل به بهترین دوستان هم شدند. او این ماجرا را در سال ۲۰۲۰ برای «تایمز» تعریف کرده و گفت: «احساس کردم که پا به دروازهٔ جادویی گذاشته‌ام، وتمام کاری که باید می‌کردم باور این بود که برای جاشدن در آن آنقدر هم بزرگ نبودم.»

پچت می‌خواست که دیگران آثار دی کامیلو را هنگام تاریکی و تنهایی برای پیدا کردن آرامش وارتباط بخوانند. او گفت: «بخصوص زمان اپیدمی، وقتی مردم مدام می‌گفتند که چیزبه دردبخوری برای خواندن پیدا نمی‌کنند، رمان‌های او راه چاره بودند، به دیگران می‌گفتم که خواندن رمان‌های او قبل از خواب دوساعت زمان می‌برد، با این وجود کاملاً رضایت بخش هستند، رمان‌های او عالی هستن!»

«فریس»، کتابی که بهار بعدی منتشر شد، ترسیم عشق بی قید وشرط است. دی کامیلو هرگز فکر نمی‌کرد که بتواند آن را بنویسد. در واقع این کتاب نامه‌ای است که هرگز برای پدرش نفرستاد. پس از سالها روان درمانی و کنار آمدن با رنج‌ها و عذاب‌هایی که خودخواسته نبودند، وبا وجود ترس‌ها ونگرانی هایی که به خاطر حرفه‌اش داشت، نامه‌ای به پدر نوشت. برایش نوشت که او را دوست دارد، برای داستان‌هایی که برایش تعریف کرده از او متشکربوده واو را بخشیده است. پدر در جواب او نوشته بود: «بخشش برای چه؟ ما که هستیم که از بخشش صحبت کنیم؟!»

پدر هنوز هم می‌توانست او را به گریه بیاندازد. دی کامیلو گفت: «جوابش را ندادم، اما می‌خواستم به او بگویم که من می‌توانم دم از بخشش بزنم، می‌خواستم بگویم که آدم‌های خوب وشریفی بارها و بارها مرا بخشیده و انسانیت را به من یاد داده‌اند، به خاطر همین می‌توانم از بخشش حرف بزنم!»

در داستان «دسپراکس» موش داستان با پدرش روبه رو می‌شود، پدری که او را رها کرد تا بمیرد. راوی می‌گوید: «ای خواننده، به نظر من بخشش چیزی شبیه به عشق و امید است، نوعی قدرت و اعجاب!»

دسپراکس می‌گوید: «پدر من تورابخشیدم» و این کلمات را به زبان می‌آورد. راوی توضیح می‌دهد: «چرا که او متوجه شد که تنها راه نجات قلبش بخشش است، تنها راهی که از دوتکه شدنش جلوگیری می‌کند، دسپراکس این کلمه‌ها را به زبان آورد تا خودش را نجات بدهد!»

چند روز قبل از مرگ پدر، دوستی از پنسیوانیا که مراقبت از او را به عهده داشت، به دی کامیلو پیام دادکه مرگ او نزدیک است. از قرار معلوم پدر از این پیام اطلاعی نداشت. کیت پنجاه و پنج ساله بوده و دیگر عصبانیتی در خوداحساس نمی‌کرد، مطمئن بودکه برای تغییرهرگز دیر نبوده و امید داشتن به هیچ وجه احمقانه نیست. بنابراین در جواب آن دوست نوشت: «به پدر بگو که دوستش دارم، ممنونم واو را بخشیده‌ام!»■



داستان «پیش روی قانون»

نویسنده «فرانتس کافکا»؛ مترجم «زهرا نظریان»



دربانی پیش روی قانون می‌نشیند. مردی از اطراف شهر که تمنا می‌کند وارد قانون شود به سوی دربان روی می‌آورد. اما دربان اظهار می‌کند که در حال حاضر نمی‌تواند ورود او را بپذیرد. مرد در این باره فکر می‌کند و سپس می‌پرسد که آیا بعدتر به او اجازه ورود داده خواهد شد. دربان می‌گوید: «امکانش هست، اما نه حالا.» در این لحظه مثل همیشه دروازه قانون باز می‌شود و دربان کنار می‌رود، بنابراین مرد خم می‌شود تا از میان دروازه درونِ قانون را ببیند. زمانی که دربان متوجه این موضوع می‌شود، می‌خندد و می‌گوید: «اگر آنقدر وسوسه‌ات می‌کند، با وجود ممانعت من سر و دست بشکن برایش. اما یادت باشد: من مقتدرم و صرفاً خرده‌پاترین دربان هستم. اما اتاق به اتاق دربان‌ها ایستاده‌اند، هرکدام مقتدرتر از دیگری. من نمی‌توانم حتی در برابر نگاه گذرای دربان سوم تاب بیاورم.» مرد روستایی انتظار چنین دشواری‌هایی را نداشت. او فکر می‌کند قانون باید همیشه و برای همه در دسترس باشد، اما همانطور که در آن زمان با دقت بیشتری نگاه می‌کرد به دربان در کت خزدارش، بینی بلند نوک تیزش، و ریش بلند، باریک، و سیاه تارتاریش، تصمیم می‌گیرد که بهتر است تا زمانی که اجازه بگیرد به داخل برود و منتظر بماند. دربان چهارپایه‌ای به او می‌دهد و می‌پذیرد که او در گوشه‌ای روبه‌روی دروازه بنشیند. مرد روزها و سال‌ها آنجا می‌نشیند. او تقلای بسیاری برای اجازه ورود می‌کند، و با درخواست‌هایش دربان را خسته می‌کند. دربان اغلب از او پرس و جوی مختصری می‌کند، از او دربارهٔ زادبومش و بسیاری از چیزهای دیگر می‌پرسد، اما آنها سوال‌های بی‌سویه‌ای هستند که مردهای بزرگ و مهربان به کار می‌برند، و در آخر دربان همواره و برای بار دیگر وانمود می‌کند که هنوز نمی‌تواند به او اجازه ورود بدهد. مرد که برای سفرش چیزهای بسیار زیادی با خود آورده است، همه چیز را بدون توجه به اینکه چقدر ارزشمند هستند برای جلب رضایت دربان فدا می‌کند. دربان همه آنها را می‌پذیرد اما با این حال می‌گوید: «من این را قبول می‌کنم، تنها به این دلیل که تو خیال نکنی هیچ کاری نتوانسته‌ای انجام دهی.» طی سال‌های زیادی مرد تقریباً به طور پیوسته دربان را تحت نظر می‌گیرد. او دربان‌های دیگر را فراموش می‌کند و به نظرش همین دربان تنها مانع برای ورود او به قانون است. در سال‌های اول او با بی‌فکری و با صدای بلند بخت بد خویش را لعنت می‌کند. بعدها، همچنان که پیر می‌شود، هنوز با خودش زمزمه می‌کند. او به مانند طفلی می‌شود و از آنجا که سالیان زیادی دربان را زیر نظر داشته، از وجود کک‌های گریبان دربان مطلع می‌شود. حتی از کک‌ها خواهش می‌کند کمکش کنند تا دربان را مجاب کند. عاقبت چشمانش کم‌سو می‌شود، و نمی‌داند که آیا به راستی اجسام پیرامونش تیره‌تر می‌شوند یا اینکه صرفاً چشم‌هایش او را فریب می‌دهند. اما او در این لحظه در تاریکی، روشنایی را تشخیص می‌دهد که به طور خاموش نشدنی از در قانون بیرون می‌زند. هم اکنون او فرصت زیادی برای زندگی ندارد. قبل از مرگش تمام تجربیات زندگی‌اش را برای پرسیدن سوالی که هنوز از دربان نپرسیده در سر می‌گذراند. از آنجا که دیگر نمی‌تواند تن خشکیده‌اش را حرکت بدهد، به او اشاره می‌کند.

دربان باید به خاطر تغییرات بسیاری که شرایط را به ضرر مرد چرخانده به سمتش خم شود. می‌پرسد: «چیزی هست که هنوز می‌خواهی بدانی؟ تو سیری ناپذیری.» مرد می‌گوید: «همه برای قانون سر و دست می‌شکنند. پس چطور است که در طی این همه سال کسی جز من خواستار ورود به قانون نبود؟» دربان می‌بیند که مرد همان لحظه رو به احتضار است، برای اینکه صدایش متناسب با حس شنوایی رو به افول مرد باشد، سرش فریاد می‌زند: «اینجا هیچ کس دیگری نمی‌تواند اجازه ورود کسب کند، زیرا این ورودی تنها به تو اختصاص داده شده بود. من هم اکنون می‌روم که در را ببندم.» ■







داستان «یک ساعت»

نویسنده «کیت شوپین»؛ مترجم «مائده عسگری»

از آنجایی که خانم مالارد مشکل قلبی داشت، بسیار تلاش کردند برای اینکه خبر مرگ شوهرش را به آرام‌ترین شیوه ممکن به او بدهند.

خواهرش جوزفین بود که در جمله‌های شکسته شکسته به او گفت. اشاره‌هایی پوشیده که در لفافه منظور را می‌رساند. دوست همسرش ریچارد هم آنجا بود، در کنار خانم مالارد. او بود که در دفتر روزنامه بود وقتی خبر تراژدی راه آهن به آن‌ها رسید، با اسم برنتلی در صدر لیست کشته شدگان.

او برای مطمئن شدن فقط به اندازه یک تلگراف دوم به خودش فرصت داده بود و سپس، عجله کرده بود تا دوستی کمتر صمیمی یا کمتر محتاط، خبر را قبل او نرساند.

دریافت خانم مالارد از این خبر مانند بقیه زنان، با یک عجز بزرگ از توانایی فهمیدن عظمت خبر نبود. او یک بار در آغوش خواهرش با رهاشدنی ناگهان و با شدت گریه کرد. وقتی طوفان غم از او فاصله گرفت، به یکباره به اتاقش رفت و از دیگران درخواست کرد که به دنبالش نیایند.

در اتاق، یک مبل نرم و جادار، رو به پنجره قرار داشت. درمبل فرو رفت، با فشار خستگی فیزیکی‌ای که در بدنش رسوخ کرده بود و تا عمق روحش ادامه داشت.

درمیدان روبرویش، می‌توانست بالای درختان را که آغشته به زندگی جدید بهاری بودند را ببیند. بوی دل‌انگیز باران در هوا پیچیده بود. در خیابان پایین، یک دستفروش داشت برای اجناسش فریاد سر می‌داد. صدای موسیقی‌ای که شخصی از دور داشت می‌خواند، کمرنگ به گوشش می‌رسید، و یک عالمه کلاغ داشتند در لبه بام غارغار می‌کردند. تکه‌هایی از آسمان آبی از لای ابرهایی که بهم رسیده بودند یا روی هم انباشته شده بودند، از غرب پنجره خودش را نشان می‌داد.

در وضعیتی که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود، نشسته بود. تقریباً" بدون حرکت، بجز وقتی که یک بغض در گلویش اورا کمی تکان داد، مانند کودکی که از شدت گریه خوابش برده و همچنان در رویایش گریه می‌کند.

او جوان بود، با صورتی آرام و رنگ پریده که نشانه سرکوب بودند، و حتی کمی قدرت. اما الان نگاهی کدر و تو خالی در چشمانش بود که آن طرف به تکه‌ای از آسمان آبی خیره شده بودند. نگاهش با فکر نبود، بلکه تهی از هرگونه فکر با خرد بود.

چیزی داشت به سمتش می‌آمد که او با ترس منتظرش بود. چه چیزی؟ نمی‌دانست. خیلی نامحسوس و گریزان بود برای دانستن. ولی او احساسش می‌کرد، که از آسمان بیرون می‌آمد و از طریق صداها، بوها و رنگ‌هایی که آسمان را پر کرده بودند به او می‌رسید.

اکنون، سینه‌اش با سر و صدا بالا و پایین می‌رفت. کم کم، این چیزی را که می‌آمد تا تسخیرش کند را داشت می‌شناخت، و سعی می‌کرد تا با اراده‌اش آن را به عقب براندریا، بی قدرت، درست مانند دوتا دستان بی روح و ظریفش.

وقتی کمی خودش را رها کرد، کلمه‌ای باصدای آهسته از میان لبان نیمه گشوده‌اش بیرون آمد. از میان نفس‌هایش، آن را پشت سر هم تکرار می‌کرد: «آزاد، آزاد، آزاد.»

نگاه توخالی و چهرهٔ ترس که در ادامه‌اش آمده بود، از چشمانش بیرون رفت. چشمانش مشتاق و روشن ماندند. نبضش تند می‌زد، و جریان خون تک تک سلول‌های بدنش را گرم و آرام می‌کرد. اصلاً" درنگ نکرد تا بپرسد که آیا این خوشحالی دیو صفتانه است یا خیر. یک احساس سرافرازانه به او این اجازه را داد تا این گمان را ناچیز بشمارد.

او می‌دانست که دوباره گریه‌اش می‌گیرد اگر آن دستان لطیف و مهربان را، گره خورده در مرگ ببیند. چهره‌ای که هرگز با محبت به او نگاه نکرده بود، خشک شده، خاکستری و مرده. اما در ورای این لحظه تلخ، سال‌های طولانی‌ای را می‌دید که به طور کامل متعلق به خودش بودند و آغوشش را برای خوش آمد گویی به آن باز می‌کرد. در سال‌های آتی، کسی نبود تا بخواهد برایش زندگی کند، او فقط برای خودش زندگی‌می‌کرد. هیچ اراده پر قدرت دیگری، اراده او را با نابخردی مداومی که مردها و زن‌ها فکر می‌کنند حق دارند بر دیگری اعمال کنند خم نمی‌کرد. در لحظه کوتاهی از تأمل، چه با دیدگاهی مثبت یا منفی، این عمل برایش به مثابه جرمی می‌نمود.

هنوز هرازگاهی دوستش داشت. اما بیشتر اوقات نه. چه اهمیتی داشت! عشق، این راز برملا نشده، چه اهمیتی داشت در برابر این خود رایی‌ای که اکنون به عنوان مهم‌ترین دلیل زنده بودنش شمرده می‌شد. آزاد، روح و بدن آزاد، به طور مکرر زمزمه می‌کرد. جوزفین، زانو زده و با لبانش کنار سوراخ در، در حال التماس برای ورود بود. «لوئیس در را باز کن توروخدا در را باز



کن بلایی سر خودت می‌آوری. چه کار می‌کنی لوئیس تورو خدا در را باز کن.»

«برو، نه بلایی سر خودم نمی‌آورم.» او داشت اکسیر زندگی را از پنجره باز می‌نوشید. خیالش داشت پر آشوب می‌دوید در برابر روزهای پیش رویش. روزهای بهاری، روزهای تابستانی، و همه روزهایی که مال خودش بودند. زیر لب دعایی کرد برای طولانی بودن عمرش. همین دیروز بود که با ترس به اینکه عمرش طولانی باشد فکر می‌کرد.

بالاخره برخاست و در را به درخواست‌های مکرر خواهرش باز کرد. یک پیروزی تب‌دار در چشمانش بود، و خودش را مانند الههٔ پیروزی حمل می‌کرد. کمر خواهرش را گرفت و باهم از پلکان پایین رفتند. ریچارد آن پایین منتظرشان بود.

شخصی داشت در را با دسته کلیدی باز می‌کرد. این برنتلی مالارد بود که در را باز کرد. کمی آلوده به دلیل مسافرت و با آرامش در حال حمل خورجین و چترش. او دورتر از صحنهٔ تصادف بود و حتی نمی‌دانست که چنین اتفاقی افتاده است. با تعجب به گریه کردن جوزفین و به حرکت سریع ریچارد برای مخفی کردنش از دید همسرش خیره شده بود.

اما ریچارد دیر عمل کرد. وقتی دکترها آمدند، گفتند که لوئیس از بیماری قلبی فوت شده از سرخوشی‌ای که می‌کشید.■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.